



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

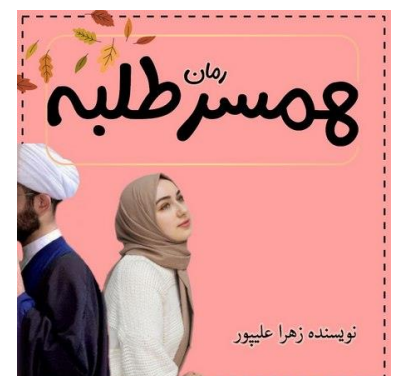
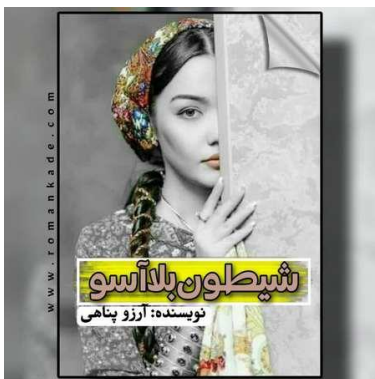
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

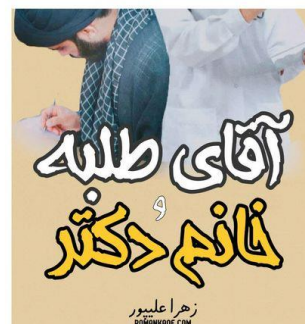
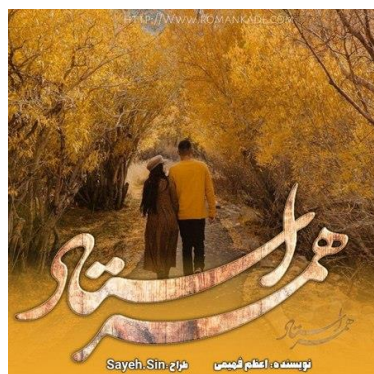
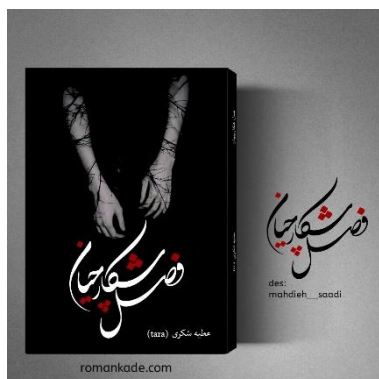
(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

رمان دسیسه بهشت | مریم .خ



نگاهم سرگردون روی صورتش کشیده شد..یه دختر برنزه با آرایشی غلیظ..وضع لباسش اما بد نبود..همچین زیادی شیک بود..خیلی شیک دربرابر منی که قیمت کله لباسام رو هم به اندازه قیمت یه رژلبشم نمیشد...با نوک کفشم رو زمین ضرب گرفتم..نگاهش کشیده شد رو کفشم و در کسری از ثانیه نگاهش پراز تمسخر شد..لبش کج شد و توی چشم با غرور خیره شد..لبمو گزیدم که تحقیر نگاشو نادیده بگیرم...خندم گرفت..من با چه اعتماد به نفسی اینجا نشسته بودم؟ اصلا چرا نشسته بودم؟..به بقیه نگاه کردم..کم و بیش توشون مثله این دختره سانتال سانتال پیدا میشد...ولی اکثریت معمولی بودن..با یه سرو وضع اراسته اما نچندان مایه دار..این وسط تیپو قیافه من تو ذوق میزد..مانتوی سرمه ای مندرس و شلوار سرمه ای و مقنعه مشکی..یه کیف مشکی ام دستم بود که از بس به بندش چنگ زده بودم پوست پوست شده بود...دستامو به حالت بادبزنی جلو صورتم تگون دادم..رو پیشونیم دونه های درشت عرق دیده میشد..اما از گرما نبود..عرق شرم بود ..وقتی که آگهی استخدام رو دیدم بی هیچ فکری راهی شدم ..اون لحظه فقط گریه های تارا و علی تو گوشم بود..خسته شده بودم از نعشگی کسی که اسمش پدر و یدک میکشید..فکرم از کار افتاده بود ولی حالا میفهمیدم چه اشتباهی کردم..من هیچ شانسی نداشتم..بادیپلمی که اگه دعای مادر خدایا مرزم پشتم نبود ،نمیتونستم بگیرمش اینجا نشسته بودم درحالی که هزارتا از من بالاتر اش با ناامیدی آه و ناله میکردن..صدای منشی بلند شد..نینا احمدی..دختره برنزه چینی



به بینی عمل کرده اش داد و باصدای نازکش پرگلایه گفت_مگه داری مریض پیچ میکنی؟ ایشش.. بعدم کیفش را برداشت و به سمت اتاق رفت.. چند دقیقه بعد اومد بیرون و با خونسردی از شرکت بیرون زد.. مریم سهرابی .. با اضطراب نگاهش کردم.. ب.. بله؟ برو تو دیگه.. با قدم های لرزون از صندلی فلزی که روش نشسته بودم فاصله گرفتم.. دستمال کاغذی ای رو از رو میزه روبروم برداشتم و به پیشونیم کشیدم.. تشنگی امونم رو بریده بود.. ولی ناچار با یه بسم ا... رفتم داخل..

با خستگی کفشمو کردم و دره حال رو باز کردم.. از همون دمه در شروع کردم.. عللی.. پاشو.. تارا.. مدرست دیر شد.. مانتوتو دیروز شستم رو بنده.. عللی.. جورابتو دیروز دوختم، این چرا دوباره سوراخه.. دست به کمر ایستاده بودم و به تارا که به زور درز مقنعهشو از بغله گوشش میاورد زیره چونش نگاه کردم.. رو زمین زانو زدم و با حرص گفتم.. باز خواب موندی؟ بیا ببینم.. کشیدمش جلو و مقنعهشو درست کردم.. موهای فرشو کردم زیره مقنعه و دوباره علیو صدا زدم.. عللی.. علی لقمه به دست



اومد بیرون..الهی بمیرم..صبحونشون یادم رف..همونجور که میرفتم سروخته کیفه جفتشون با دستپاچگی گفتم_علی..بدو یه لقمه هم واسه تارا بگیر..تارا..بیا دفترا تو از رو زمین جمع کن..تارا با بغض رو زمین نشستو گفت _نمیشه امروز نرم؟..چرا؟..پاشو تارا..بازم داری لجبازی میکنیا.._اخه اجی..امروز نقاشی داررریم.._خب داشته باشین..بلند شو تارا..امروز اصلا حوصله ندارم.._اخه من مداد رنگی ندارم..با بغض اخم کرد و دست به سینه گوشه اتاق کز کرد..دیگه طاقتم تموم شد..زدم زیره گریه..با صدای بلند..از ساعت پنج صب رفتم تو شرکت دنبال کار..تهشم همون حرفای همیشگی که بعدا بهتون خبر میدیم..الانم که تارا بهونه میگیره و تنه خسته من نمیتونه پاسخگویه درخواستای کودکانه اش بشه..نمیتونه واسش معنیه فقرو توضیح بده..نمیتونه از اجاره خونه عقب مونده بگه..نمیتونه از شبه عیدی که تو راهه و واسه امثاله من مفهومی جز درد رو نداره توضیح بده..دوتا دسته کوچولو رو رو شونم احساس میکنم..علیو تارا با گریه نگام میکنن.._علی لقمه رو میده به تارا و با عصبانیت میگه_همش تقصیره توهه تارا..تارا لب ور میچینه و میگه _به خدا مداد رنگی گرون نیست..به خدا راس میگم..از مظلومیتشون گریم شدت میگیره و میکشمشون تو بغلم..آخخ..مامان کجایی..؟ دلم کبابه اینهمه درده ..دلم کبابه این دوتا طفله معصومه..صدای زمخت پدر نعشم باعث شد به زمانه حال پرت شم و تارا و علیو از خودم جدا کنم.._پاشین



تنه لشتونو از جلوم گم کنین نصفه روزی فیلم هندی راه انداختین..بعدم با آستینش بینیشو پاک کرد..همینطور که پاهاشو رو زمین میکشید تلوتلو خورون رفت سمتہ اتاق..اشکامو پاک کردم و دسته بچه هارو کشیدم..

ببخشین خانوم..واسه آگهیتون مزاحم شدم..دختره همینجور داشت با هیجان تلفنی حرف میزد..اونقدر که حتی متوجه حضورمم نشد.._خانوم ببخشید..با خشم تلفنو آورد پایین و گفت_ چیه خانم مگه نمیبینی دارم با تلفن حرف میزنم؟



اخه عوضی احمق..تو واقعا درک نمیکنی که واسه چی اینجایی؟ واسه خاله بازی با تلفن یا واسه جواب دادن به ارباب رجوع..نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبی نشم.. خانوم شما وظیفتون اینجا حرف زدنه؟

یا جواب دادن به من؟..صورتش قرمز شد خواست بهم بتوپه که یه صدایی از پشت سرم گفت..حق با شماست...مشکل از کادر فنی منه...خانم حقی شما هم بعد ساعته اداری بیاید دفتر..باید تکلیف یه چیزایی معلوم شه..این چندمین دفعه اس که از تلفن شرکت استفاده شخصی میکنین؟نگامو از قیافه وحشت زده منشی گرفتم و به فرده پشت سرم دوختم...گفتم الان مته رمانا یه پسره جیگره جذاب رییس شرکته..اما...موهای یدست خاکستری و ته ریش سفیدش و هیکل ستبرش حاکی از سنه بالاش بود..چشمای مشکی نافذشو دوخت تو چشمم..وارفته نالیدم..دایی..بیا اتاقم..پاهام میلرزید..مدام ناخونمو تو گوشت دستم فرو می کردم..حاضر بودم بمیرم اما تو اتاق نرم..دلم نمیخواست با کسی صحبت کنم که پنج سال نگف مردی یا زنده ای؟..تنهایی چه میکنی؟ بعد مادرت تنهایی با اون بی رحمی که اسمه پدرو یدک میکشه و زورش سره خواهر و برادرته چجوری زندگی میکنی..هییی..بعده مامان همه چی رفت..همه چی..چقد خنگ بودم که به اسمه



شرکت شک نکردم ..شرکته ارایشی بهداشتی محتشم..فامیلی
مادرم..بشین..تعجب زده نگاهم رو از پارکت های کرمی اتاق گرفتم ..من کی تو
اتاق اومدم؟؟؟..به چهره ی جدیش نگاه کردم و همون طور که صندلی کرمی میزه
کنفرانس رو عقب میکشیدم به دکوراسیون شیک اتاق خیره شدم..دیوار هایی با
کاغذ دیواری شکلاتی که خط های عمودی منظم کرمی داشت و پارکت های
کرمی..یه میزه کنفرانسه قهوه ای وسط اتاق بود که انتهایش متصل میشد به یک
میزه مستطیل قهوه ای که یه صندلی چرم چرخ داره کرمی پشتش بود ..درست
سته صندلیایه پشت میزه کنفرانس..مستأصل اب دهنمو قورت دادم و با صدای
لرزونی گفتم _چیکارم داشتین؟ دستاشو به هم قلاب کرد و اخم کرد.._تو چیکارم
داشتی که اومدی اینجا..؟لعنتی..حالا چی بگم بهش؟ _راستش..من دنبال کار
میگشتم..اشتباهی..ینی..خب..

اومدم شرکته شما..مگه اون بابای بی غیرتت کار نمیکنه که تو دنبال
کاری..؟پوزخنده تلخی زدم..دنباله جلبه ترحم نبودم بنابراین کیفمو برداشتم و بلند
شدم.._صب کن ..تارا و علی خوبن..میخواستم بگم _اررره..عالین..فقط تارا دوساله
بهونه مدادرنگی شیش رنگ میگیره و علی هم یه ساله لنگه یه جفت جورابه..ولی

به جاش لبخند سردی زدم و گفتم- برای احوال پرسی دیره آقای محتشم.. من و خواهر و برادرم سالهاست به احوال پرسی ها و نگرانی های دیگران عادت نداریم.. بعدم دره اتاقو با شدت باز کردم و خواستم برم بیرون که سینه به سینه یه کی شدم.. اونقد با عجله اینکارو کردم که با برخوردنم به یارو پخش زمین شدم.. سرمو بالا گرفتم و علیرضارو دیدم.. چشماش گرد شده بودو خیره خیره نگام میکرد.. به خودم اومدم و با تکیه به بازوم خودمو بلند کردم.. اومدم با یه ببخشید از کنارش رد شم که بازومو گرفت.. مریم.. خواستم بازومو خلاص کنم اما من با اون جسم ناتوانو ضعیفم کجا و علیرضا کجا.. مریم تویی؟.. هه.. حق داشت.. حق داشت مریمه پانزده سالرو بشناسه.. مریمی که با داشتنه مادرش، هرچند بایه کولبار غم و درد بازم از چشمایه مشکیش شیطنت میبایرد.. نه.. من.. نه.. مریمی که دیگه مته یه پیرزنه شصت ساله خرد بود.. بیست سالم بود اما تلخیه کلفتیو گشنگی و کتکایه یه معتاد هزار سال بزرگم کرده بود.. باورم نمیشه.. سرمو بلند کردم و با بغض نگاش کردم.. حسه ادمیو داشتم که یه توده بزرگ تو گلوش گذاشتن و دارن خفش میکنن.. نمه اشک تو چشمام نشست و فقط گفتم _علی.. خواهش میکنم.. ولم کن.. لبشو گزید و بازومو ول کرد.. تویه چشماش نگرانی و یه حسه قدیمی موج میزد.. دیگه واینستادم که به چشمایه خاکستریش خیره شم.. با سرعت از شرکت بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم.. یه قطره اشک چکید رو گونم که انگشتایه سرد و لرزوم مهارش کرد.. علیرضا بود... خودش بود.. کسی که از بچگیم لابلای دنیا و خیالاته دخترونه ام شاهزاده سوار بر اسب بود.. کسی که با تموم بچگیم دوستش داشتم.. با دیدنش لرزیدم و تازه دستم اومد که چقدر از دنیای بچگی هام فاصله گرفتم.. چقدر بزرگ شده بود.. دیگه اون پسره لاغر مردنی نبود که یه روز پشته حیاطه خان جون بهم گفت دوستم داره.. اون نبود.. یه پسره هیکلی چش



خاکستری با موهای پرپشت مشکی.. پوستش سفید بود .. از لحاظ هیکلو قیافه حسابی فرق کرده بود.. اما چشماش همون بود.. با شونه های افتاده به سمت خونه راه افتادم.. مریم..؟ با شدت به سمتش برگشتم.. سمین؟ .. عزیزم.. چقد خانومو بزرگ شدی.. مم.. ممنونم.. جلو اومد و جسمه بی حرکتو در آغوش کشید.. هنوزم همون بود.. همون آدمه معصومو مظلومه گذشته، چهره اش همون معصومیتو گیرایی رو داشت که ادمو یاده فرشته ها مینداخت.. پوست سفیدولطیف .. موهایه لخت و تاب دار.. چشمایه کشیده و شفافه عسلی.. مثله بچگیاش بود فقط یه ارایش ملیح رو صورتش بود.. انگار فقط من بینه سه نفرمون تغییر کردم.. یه مانتویه سفید بلند و یه شاله صورتی ملایم.. منبع آرامش بود.. بعده طرد شدن مادرم دیگه ندیدمش..

لبخندی زد و گفت.. بیمعرفت.. چرا نیومدی سراغمون؟ مگه ما همون سه تا دوسته جون جونی نبودیم مریم خانم؟ منو تو و علیرضا.. حتی واسه نامزدیم هم نیومدی.. همش چشمم به در بود که بیای... چی؟ شوهر کردی؟.. جدی؟.. با شوقی که از شنیدن این خبرش بهم دست داد مثله قدیم سه بار ریتمیک دستامو بهم کوبیدم و پریدم بغلش.. نتونسته بودم خودمو کنترل کنم و مثله بچگیام شده بودم رهاش کردم و رو به صورتش که همه اعضاش در حاله خندیدن بود گفتم.. حالا



آقاتون کجاس شیطون؟..خنده اش تبدیل به یه لبخنده محجوب شد و درحالی که قرمز شده بود گفت_هنوز نامزدیم..خب حالا..چرا قرمز کردی؟ بگو دیگه..از شناختی که از بابات دارم به غریبه دختر نمیده..سرشو بالا پایین کرد و گفت_اوهوم..راستش آقامون پیش پایه شما رفت بالا..بعدم یه چشمک زد..حس کردم یخ زدم ولی خودمو نباختم و احمقانه به خودم گفتم دیوونه نشو مریم..غیره ممکنه..حتما شوهرش از اسانسور رفته ندیدیش..ک..کی؟_علیه خودمون بابااا...پاهام بی حس شد و معدم به سوزش افتاد..خودمو کنترل کردم ولی..صدایه شکسته یه چیزی تو اعماق وجودم منو به خودم آورد..با حاله خرابم زمزمه کردم_خوش..خوشبخت بشی..خداحافظ..گونمو ب..و..سید ولی بعد سرشو با شک کشید عقب و گفت_چرا اینقد سردی؟حالت خوبه؟میخواستم داد بکشم..نننه دست از سرم بردارین ولم کن ..ولی نمیدونم چیشد که سرم گیج رفت و با منگی گفتم_اره..اره..من برم..عقب گرد کردم..هنوز دو قدم نرفته بودم که چشمام سیاهی رفت و دوباره اون حمله عصبی مسخره..سقوط کردم و در آخرین لحظه سایه سنگین یه نفر رو سرم افتاد و عطره خنکش که از هرچیزی تو دنیا برام آشنا تر بود..لبخند زدم و فقط زمزمه کردم_علی..و چشم بسته شد..

دکتر این چرا یهو این جوری شد؟.. شما شوهرشی..؟ صدای سمین بلند شد.. دوستشیم.. به هر حال اوضاعش خوب نیست.. سابقه حمله های عصبی داره.. اما.. نظره قطعی نمیشه داد شاید ارثی باشه.. فعلا میتونین مرخصش کنین.. و بعد قدمایه کسی که از اتاق خارج شد.. علی.. من برم داروهاشو بگیرم.. تو هم کارای ترخیصو انجام بده.. باشه.. بعدم دوباره صدای قدم.. ولی اینبار سبک ترش.. چشمام باز شد و اروم زمزمه کردم.. علی.. جلوی چشمام ظاهر شد ولی اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم و مظلومانه اشکام از گوشه چشمام روون شد.. نه حق هقی نه صدایی.. هیچی، ارومو بدون صدا.. ازونا که از صدتا ضجه هم بدتره.. نشست کنارم.. سرشو گذاشت رو تخت و بعده چند ثانیه.. شونه هاش لرزید.. با بهت نگاش کردم.. اشکام خودبه خود بند اومد.. گریشو تا حالا ندیده بودم.. صدای لرزونی داشت بهم حقیقت نبودشو فریاد میزد.. حقیقت نداشتن علی حتی تو فانتزی های دخترونه ام.. من چیکار کردم مریم؟.. چرا همون روز که دیدم خونه همایون اینا داری بشوربساب میکنی خودمو نکشتم.. چرا گذاشتم فقط رگه غیرت خفم کنه.. چرا اونروز که زیره دسته بابای لاشیت سیاهو کبود شدی نیومدم نجات ندادم.. چررا؟.. چی بهت گذشت مریم؟.. تورو دیگه نمیشناسم.. غمه چشمات ادمو میکشه.. وای.. من خیلی پستم نه؟ خیلی بی غیرتم.. اره بی غیرتم.. اگه ازون خراب شده میاوردمت بیرون الان دکتر صاف تو چشمام نگاه نمیکردو از حمله های عصبیت نمیگفت.. لعنت به من.. سرشو بلند کرد و با چشمماش که حالا کاسه خون بود بهم خیره شد.. شکستی مریم.. خیلی.. اگه اونروز که گفتم بیا بریم بهونه تارا و علیرو نمیاوردی الان جسم و روح خرد شدت رو تخته بیمارستان نبود.. ذهنم سقوط کرد به سه ساله پیش.. هفده سالم بودو داشتم سبزی پاک میکردم.. همون جورم برای علی املا میگفتم.. پددر منن نانوا استت.. نقطه.. او

هرشب..او،هرشب..در تنور نان میزد..در تنور نان میزد..علی..تنور درست بنویس..اجی درس نوشتم که..غلطه با ت دونقطس..اها..افرین..من و برادررم به او ..به او کمک میکنیمم..نقطه..صدای در اومد..بنویس تا من پیام..کتابو نیگا نکنیا..باشه اجی..دوباره صدای در..شویدی که دستم بودو پرت کردم تو سینی و دمپایی سرخمو پوشیدم همونطور که شالمو سرم میکردم داد زدم..کیپهه؟...گفتم کیه؟...دهه..لالی مگه؟ بعدم درو باز کردم ..با دیدنه علیرضا سست شدم و تعجب زده نگاش کردم..حرف تو دهنم ماسیدو بروبر بهش خیره شدم..مریم..خوبی؟..علیرضا..تو..تو اینجا چیکار میکنی؟..فعلا هیچی نگو..باید باهم بریم یه جایی ..بیا..یه نگاه به سرو وضعم انداختم..تونیکه سرمه ایه کهنه و شلوار خونه مشکی..اما..علی من نمیتونم ..بچه ها تنهان..تو بیا تو..بابات نیس؟..نه بیرونه..دستی به موهاش کشید و با کلافگی اومد تو..یه سویشرت مشکی و شلوار جین ..علی با دیدنه علیرضا دفتر مشقشو یه گوشه پرت کرد و دوید سمتة علیرضا..بغلش کردو گفت_داداش علی..اومدی مارو با خودت ببری؟ اخه اجی گفت تو یه روز میای مارو با خودت میبری و نجاتمون میدی..سرخ شدم و سرمو پایین انداختم..علی خنده ای کردو گفت_ما نوکره اجیتم هستیم،فعلا برو بالا..

لبمو گزیدم..علی دوید بالا و صدای تارا تارا گفتناش بلندشد...علیرضا اومد جلوم و سرشو خم کرد تا صورتمو ببینه...خجالت کشیدی مریمی؟..با عصبانیت سرمو بلند کردم و گفتم..علی..ول کن دیگه ..چیکار داشتی؟..صورتش درهم شد و با ناراحتی رفت رو تخته تو حیاط که بساطه سبزیم روش پهن بود نشست..مریم..دستشو کشید تو موهایش..با استرس رفتم کنارش نشستم و گفتم..بگو دیگه علی سکت می‌دادی..کسی چیزیش شده..؟..نه..ولی من می‌خوام یه چیزی بهت بگم که می‌ترسم..بهش مستأصل خیره شدم..علیرضا بیستو یک سالش بود اما هنوزم مثله بچگیاش وقتی می‌خواست یه چی بگو موهایش از ریشه می‌کند بس که دستشو تو موهایش میکشید...بیا فرار کنیم..چند لحظه بهت زده نگاش کردم بعد بلند زدم زیره خنده..میون خنده هام صورته عصبانیشو دیدم که حسابی قرمز شده...خنده ام قطع شد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفتم..شوخی میکنی...به نظرت شوخی دارم؟ جدی شدم و با عصبانیت گفتم..تو که بچه تر از منی..این مسخره بازی چیه؟ هنوز بزرگ نشدی؟ من بدون خواهر و برادرم بیام با تو فرار کنم چیکار؟..اونا پیش باباتن دیگه...پیشه کی؟..بابات...بابام؟ من که همچین شخصیتی نمیشناسم..د اگه همین الانشم من بالا سره بچه ها نباشم ،اون بچه هارو میکشه..کی می‌خواه خرجه شکمه بچه هارو بده؟..چرا همیشه به فکره اینو اونو..ها؟ خسته نشدی؟ ازین که اینقدر خودتو نادیده گرفتی..اینقدر خودتو ندیدی..ترکه تحصیل کردی،کلفتی کردی،سبزی پاک کردی..بسه..دیگه بسه..تو جات اینجا نیست مریم..به خدا نیست..پاشو بیا بریم..من خونه هم خریدم..یه جا که دسته هیچ کس بهمون نمیرسه..درستم ادامه میدی..مریم به خدا من هنوز دوستت دارم...اگه دوستم داری باید منو همین جوری بخوای با خواهر و برادرم..با



همین میزان تحصیلات و با همین گذشته... منطقی باش دختر.. من واسه این نمیخوام علیو تارارو بیاری چون من الان از همه بریدم.. از خانواده بیرون زدم و تمامه پس اندازمو به اضافه پولی که از آقابرگ تیغیدم رو برداشتم تو ماسال خونه خریدم.. الان صفره صفرم.. یه کار کوچیک از طریق دوستانم تو یه شرکت تو ماسال جور کردم که کفاف منو تورم نمیده.. من اومدم فقط از زیر پرچم بابات بکشمت بیرون.. که دیگه عذاب نکشی.. درسته، وعده زندگی که دارم بهت میدم هم درست حسابی نیست اما.. اینجوری من پشتتم.. درضمن اینجوری باهمیم.. مگه تو.. مگه تو هم منو نمیخوای؟.. واسه اجازه باباتم از دادگاه حکم رده صلاحیت گرفتم.. بابات به خاطره اعتیاد و سابقه خرابش اجازه اش اجباری نیست.. با حکمه حاکمه شهر میتونیم عقد کنیم.. الانم بدو شناسنامه تو بیار بریم عقد کنیم بعدشم بریم ماسال.. بدو.. با دهنه باز نگاش کردم.. فکره همه جارم کرده بود و برخلاف تصورم کاملاً جدی بود.. خونه و کارم پیدا کرده بود.. میتونستم برم.. اره.. خوشبختی یه بار سراغ من میاد نه بیشتر.. تازه.. مگه من همیشه تو رویاهام این روزو نمیدیدم.. لبخند زدم و خواستم بگم باشه که صدای تارا از پشتتم اومد.. اچی.. میخوای کجا بری؟ برگشتم و بهش خیره شدم.. پوست سفید و لپ های گلش.. موهای مشکیشو خرگوشی بسته بودم.. با چشمایه قهوه ایش بهم خیره شده بود.. اشکاشم همینجور داشت میریخت.. پشت سرشم علی اخم کرده بود ولی اونم داشت گریه میکرد.. دلم واسه چشای سبزش تنگ میشد.. به جفتشون نگاه کردم.. واای.. من داشتم چیکار میکردم؟ چطور میتونستم اینارو بذارم و برم..؟ با یه اشاره بهشون گفتم بیان.. خوشبختی خودم کیلویی چند؟ اصن من خیلی وقته خودمو فراموش کردم.. بیخیال من.. کشیدمشون تو بغلم و رو به علیرضا با بغض گفتم.. پرونده منو ببند علی.. من نمیتونم.. من هیچ وقت برای خودم زندگی نکردم

پس الانم ازم نخواه به خاطره خودم خانواده کوچیکمو ول کنم..متاسفم که اینو میگم ولی عشق بینه منو تو یه احساس بچگونه بود..منو ببخش که نمیتونم باهات پیام..علیرضا وارفته نگام کرد..لبش تگون میخورد ولی صدایی ازش در نمیومد..وحشت زده بچه هارو زمین گذاشتم و به سمتش خم شدم..علی؟ با چشمای خیس نگام کرد...گریه نمیکرد ولی چشماش خیسه خیس بود..احساسه بچگانه؟..علی..هیشش..هیچی نگو..من امروز میرم..توهم دیگه هیچ وقت سایه منو رو زندگیت حس نمیکنی..مطمئن باش..بعدم کنارم زد و منه شکسته رو پشت سرش جا گذاشتو برای همیشه رفت..با چشمای اشکیم نگاش کردم..خیلی عوض شدی علی..بزرگ شدی..نگاه خاصی بهم کردو گفت..با سمین نامزد کردم..بغضم سنگین شد ولی خونسرد گفتم..سمین دختره فوقالعاده ایه..میتونه هرکسیو خوشبخت کنه..آره من درحقیقت خیلی بد کردم..اما دسته خودم نیست..اون نمیتونه خوشبخت کنه و منم شرمنده معصومیتشم..چرا؟هرکسی آرزوشه سمینو داشته باشه..نه از زیبایی و نه از نجابتو اخلاق چیزی کم نداره...نشستم رو تخت و سرمو از دستم کندم..خون شیار باریکی رو ساعدم درست کرد..با بانده رو یه دراوره فلزیه بغله تختم خونو پاک کردم و بعد انداختم تویه سطله آشغال..

5 این من بودم؟ اینقدر خونسرد؟ پس اون بغضه یک دقیقه پیش کجا رفت؟ بهش زل زدم و منتظر جواب موندم... جواب نمیدی؟... جوابی ندارم... سمین یه راه برای فراموش کردنه ت... نذاشتم ادامه بده... دلم نمیخواست چیزی رو بشنوم که حتی لحظه ای منو به تصاحب علیرضا ترغیب کنه... چون علیرضا ماله سمین شده بود و حتی تصور آزار رسوندن به فرشته ای مثله سمین دور از وجدان بود... بریم... سمین منتظره... سرشو تکون داد... انگار اونم وضعیت فعلیو درک کرده بود...

از آغوش مهربون سمین بیرون اومدم و دلم پر کشید واسه قطره های اشکی که مظلومانه رو گونه های لطیفش میریخت... سمین همه جوره از من سر بود... چه از لحاظ قیافه چه از لحاظ خلق و خو... گونه خیسشو ب... و... سیدم و گفتم... گریه نکن دیگه خوشگل خانوم... سمینی؟ عزیزم... من که نمیرم بمیرم که... دور از جونت... تازه... از رفتن تویه خلو دیوونه که ناراحت نیستم... از علی دلگیرم که اینهمه مدت میدونست تو این محل زندگی میکنیو به من چیزی نگفت... مریم... خواهری... بیا بریم به خدا آقایه محتشم بزرگ، آدم خوبیه... پدر بزرگته... دوستت داره... تو یادگاره دخترشی... مگه میتونه به تو بی تفاوت باشه؟ بیا بریم... اصن قدمه تو خواهر برادر گلت رو چشمم... خونه ما که هست... برای

عوض کردنه بحث گفتم_هنوزم خونتون بغله خونه خان جونه؟ با دلخوری نگام کرد..فهمید بحثو عوض کردم ولی چیزی نگفتو سرشو تکون داد_برو خدا به همرات گلم..برو سمینی..من پنج ساله اینجا دارم زندگی میکنم..هیچیم نمیشه..با نارضایتی همراهه علی رفت..و باز هم من موندمو بخشه نیازمندی های روزنامه..

سره مدادو تو دهنم بردم و متفکر به قسمته گلبهی رنگه نیازمندی روزنامه خیره شدم..»به یک پرستاره خانم مجرب برای نگه داری از سالمند نیازمندیم..تلفنه تماس....0«سرمو تکون دادم..آخرین تیرمه..تقریباً دستم اومده بود که هیچ جوهره واسه دیپلمه ای مته من کار نیس و بهترین گزینه شغله سابقم سبزی پاک کردنه..



با خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و همین طور که از خوشحالی گریم گرفته بود بستنی رو به سمتی علیو تارا گرفتم.. با ذوق ازم گرفتن و از خوشحالی من بیدلیل خوشحال شدند.. قبولم کردن.. اصن فکرشم نمیکردم.. اول که مدرکمو گفتم یکم مکث کرد.. بعد گفت که پیام واسه مصاحبه.. نمیدونم شامه بچه هارو چه جوری دادم و کی رفتم چپیدم تو رخته خواب.. فقط چش واکردم دیدم هفته صبحه.. با عجله از جام پاشدم.. نفس عمیقی کشیدم و بعده مسواکو یه صبحونه مختصر رفتم که آماده شم.. من کلن دوتا مانتو دارم یکی سرمه ای و یکی مشکی، مشکی رو پوشیدم.. سریع یه جینه سرمه ای پوشیدم.. لبایه شاله سفید.. به چهره غمگینم که حالا یه لبخند نیمه جون رو لبم بود نگاه کردم... موهای فره درشت و مشکی.. پوسته سفید.. چشمای مشکی ولی کشیده.. لبایه جمو جوهره قرمزی که چند وقتی بود به خاطره کم خونی کم رنگو بی حال بود و هم چهره ام رنگ پرید شده بود.. اینجوری کی سالمندشو دسته منه میت میده اخه؟ خیلی بی روحم.. اه.. رژه آلبالویمو کشیدم رو لبم و با مداد داخل چشممو سیاه کردم.. یکمم ریمل زدم... نمیدونم این انرژی و انگیزه رو از کجا آوردم و چرا دارم خوشگل میکنم..؟ یه شاخه موی فرم آوردم کج رو صورتم.. لبخندی زدمو کیف مشکی همیشگیمم برداشتم.. یا خدا.. به امید تو



اباالفضل..این خونه است یا کاخ؟ آب دهنمو قورت دادم و زنگو زدم..چند ثانیه طول کشید که صدای پسری توجهمو جلب کرد..بله؟..پشیمون شدم..نکنه همش نقشس تا بکشونتتم تو خونه یه بلایی سرم بیارن..صدام می لرزید..سهرابی هستم..بر..تیک..در واشد و من حرف تو دهنم ماسید..این الان رسما فوش داد؟ وارد حیاط که شدم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد استخر بزرگ وبعد اون بزرگی عمارت بود..راستش حوصله توضیح دادنه شکلو قیافه خونه رو ندارم، شما فول آپشن فرضش کن..در عمارت باز شد و یه پسره هلو اومد پایین..چرا اینقد تو خوجلی خاله؟..میخورد بیست، بیست و یک ساله باشه..اومد سمتم خواستم دهن باز کنم بگم سلام که یهو متوقف شد..دستش رفت رو سرش و رو زانو هاش افتاد..کیف منم رو زمین سقوط کرد..دهنم تلخ شد و یه خاطره از جلو چشمام میگذشت..چشمام خیس شد..پسره یه ناله خفیف کرد بعد افتاد رو زمین و شروع کرد به لرزیدن..جیغ کوتاهی زدم و دویدم سمتش..هیچ کدوم از حرکتام دسته خودم نبود..اصن پسره رو ندیدم، فقط مادرمو میدیدم که داره تشنج میکنه..مادرم بعده یه دعوی شدید با پدرم تشنج میکنه و درست توی آغوشم میمیره..ناخوداگاه سره پسره رو به آغوش کشیدم و جیغ زدم _کممممک...بعد رو به پسره گفتم_مامان..ترو به خدا طاقت بیار..مامان به علی فکر کن..مامان..خواهش میکنم..مامان..در با شدت باز شد و یه پسره پرید بیرون..با دیدنه ما تو اون وضعیت فریاد زد_پررهااام..یا حضرته عباس..دوید سمتمون..این پسره ازین یکی سبزه تر بود..ولی بازم جذاب بود خیلی..یه تیشرت آستین کوتاه مشکی پوشیده بود که عضلشونشون میداد..



من چرا اینقد دقیق شدم حالا؟ ولی عجب چشمی داره لامصب.. آبی و درشت.. موهاشم بلوطی.. این پسره که اسمشم پرهام بود قیافش خیلی بچه گونه و خوشگل بود.. موهای مشکی.. چشمای طلایی.. میگم طلایی یعنی طلائیانه، عسلی.. میبینید چقد دقیقم آیا؟ انگار نه انگار یه دیقه پیش داشتم خون گریه میکردم.. پسره یه نگاه بهم کردو یه نگاه به پرهام و با دیدنه به خس خس افتادنه پرهام فریاد زد.. سهرررابب.. زنگ بزن اورژانس.. پرهام تشنج کرده دوباره.. سهراب دیگه کیه؟ دوباره در باز شد و یه پسره اومد بیرون.. به جان مادرم اینجا یه خبریه.. این یکی از جفتشون جیگر تر بود.. موهای زیتونی روشن.. پوست سفید.. یه ته ریشه زیتونی و چشمای طلایی درست مثله چشای پرهام.. ازین یکی پسره هم خوش هیکل تر.. اووووف.. خدا تو این تیکه هاتو فقط شمال شهر میذاریا.. وگرنه طرفه ما ازین خبرا نیس که.. ته تهش اصغر پسر ممدلی که به چشای وق زده ابیش مینازه.. پسره زد تو سرش و اومد این یکی پسره رو کنار زد و گفت.. امیر بیفت کنار.. بعدم زبونه پرهامو با دو انگشت گرفت که گاز نگیره.. امیر پاهاشو بگیر بالا.. بدو.. اها.. پس امیره.. امیر همین کارو کرد.. یه زنگ بزن سامیار بزمچه بگو ماشینو بیاره.. باید ببریمش بیمارستان.. تا اورژانس بیاد دیره.. بدو.. امیر زنگ زد به دوستش سامیار و با داد و چن تا فوش گفت ماشینو بیاره.. والا.. مگه دوستش نیس؟ چرا فوش میده.. انگار ماشین خودشونه.. والا.. امیر.. سهراب بیس بار گفتم

پرهامو ببر آمریکا درمونش کنن گفتمی نه.. بیا تحویل بگیر.. این از تو .. اینم از قله
نکبت من سامیار که ماشینو برمیداره میره دختر بازی.. اه.. ببینمش کارش دارم.. یهو
هردوشون انگار تازه متوجه من شده باشن سرشون و گرفتن بالا و به من خیره
شدن.. به چشمای کاسه خونم.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم.. سهرابی هستم برای
کار پرستاری اومدم.. راستش.. همینکه اومدم تو حیاط دیدم که.. یه قطره اشک
چکید رو گونم.. تشنج کردن.. پسره با شک نگام کرد که همون لحظه در به صورت
کنترلی باز شد و یه بی ام و اومد تو حیاط و یه پسره با عجله اومد پیاده
شد.. اعه؟ این که شبیه امیره.. نه.. وای.. نکنه دوقلو ان؟.. یینی چهارا تا پسر تو یه رنج
سنی؟ دمه مامانه گرم.. سامیار دویید سمت پرهامو یه نگاه پر سوال حوالم کردو با
کمک امیرو سهراب سوار ماشینش کردن.. امیر موقع رفتن گفت شما برو تو.. مادرم
هست.. بعدم ویژرژر.. رفتن.. خدااا؟ این جا خونه اس یا خوابگاه پسران؟؟؟ تعجب
زده داشتم به مسیر رفتشون نگاه میکردم که یهو دوباره در باز
شد.. اووف.. چشمامو بستم.. به خدا این دره کارخانه پسر سازه.. هر سری باز میشه
یه پسر میپره بیرون.. اما صدای زنونه ای باعث شد برگردم سمتش.. یه خانومه
پنجاه شصت ساله ولی همچنان با ابهت و ناز.. کاملاً مشخص بود جوونیاش
فرشته ای بوده واسه خودش.. موهای بلوطی بلندش دورش ریخته بود و چشمای
درشت آبیش درست مثله امیرو سامیار بود.. وا.. من چه زود دختر خاله
شدم..؟ پوستشم سفید و با چند تا چروک زیره چشماش و رو پیشونیش بود.. یه
شنل بافت قرمز رو دوشش بود و رو ویلچر نشسته بود.. تا فردا میخوای منو برانداز
کنی دختر جون؟ لبخندی زدم و با شرم سرمو پایین انداختم.. ببخشید.. اخه شما
زن زیبایی هستید.. لطف داری.. پرهام.. پرهام تشنج کرده بود..؟ چشماش خونسرد
بود.. ب.. بله.. ممنون.. اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سره پرهام میومد.. تو

همون پرستاره ای دیگه؟_بله..درسته.._بیا بالا..مطیع دنبالش رفتم..داخله خونه هم که شبیه موزه بود..انواع عتیقه جات..روی یه مبل نشستم و زنه هم ویلچرشو روبروم پارک کرد..خخ..شکوه هستم..میخواستم بگم منم جلالم که به جاش مودبانه گفتم_منم مریمم..مریمه سهرابی.._خب..وقتی آبتین کسیو قبول میکنه ینی دیگه نیاز به معارفه نیست..پس فقط وظایفتو میگم..

میخواستم بگم جانہ مادر ت یه دیقہ استپ لطفا..آبتین دیگہ کیہ؟ولی اون همچنان ادامه داد.._پخت و پز وظیفہ تو نیست تو فقط کارای مربوط بہ من مثله حموم کردنم یا دستشویی بردنم و مرتب کردن اتاقم،گردوندنم تو محوطہ رو داری..شیش ساعت ساعتہ کاریتہ..ساعت دہ میای ساعت چہار میری..من تا دہ میخوابم و بعدہ چہار ہم بچہ ہا از شرکت میان،راجع خانوادہ ہم من..کمی مردد شد و بعد دوبارہ جدی گفت_فقط پنج تا پسر دارم..میخواستم بگم فققققط؟اما یہ نکته نظرمو جلب کرد..این گفت پنج تا؟_مادر با من کاری ندارید؟مثله فئر پریدم و برگشتم سمتش..والای..خدایا..یہ جین جیگر میذار ی جلو ادم بعد توقع پارسایی و پرهیزکاری ہم داری؟..شرقیہ شرقی..پوستہ سفید..چشمای سرد و بی حسہ مشکی ولی اونقدر با نفوذ کہ زیرہ نگاہش لہ میشی..موہای پرپشتہ



مشکی..هیكله ورزیده و درکل مثله برادرش خوشچهره..اومد جلو و بدون توجه به من خم شد سره مادرشو ب.و.سید..نه آبتین جان..مادر این خانوم پرستارم هستن..برگشت سمتم و یه نگاهه دقیق از نوک پام تا فرق سرم انداخت..نه نگاهه هیز..نگاهه تیز..

_سه..سهرابی هستم..سکوت..مستأصل سرمو بالا آوردم و نگاه تیزو برنده اشو غافلگیر کردم..منم آبتینم..من با شما تلفنی صحبت کردم..قوانین و که مادر گفتن..درباره حقوقم که بعدالظهر که با برادرام اومدم باهاتون صحبت میکنم..سرمو تگون دادم..هنوز چند قدمی ازم دور نشده بود که برگشت..دستاشو به علامت اخطار برام تگون داد..دارم بهتون تذکر میدم خانوم..به هیچ وجه حق بی احترامی و رفتار تند و بی ادبانه رو با مادرم ندارید..تو این خونه دوتا خدمتکاره دیگه هم هستن..کارهای نظافت و مربوط به خونه رو انجام میدن..شما فقط،تکرار میکنم..شما فقط باید کارهای مربوط به مادر رو انجام بدین..کافیه بشنوم با مادرم بدرفتاری کردین،اونوقت مجازاتی بیش تر از اخراج براتون درنظر میگیرم..مفهومه..؟خیلی آروم همونطور که سرم تو یقم بودگفتم..بله..فهمیدم..خداحافظ مادر..خداحافظ پسرم..باقدم های بلند ازمون دور شد..از پشت بهش خیره



شدم..شلوار جیره مشکی..تک کته طوسی مخمل سته شلوارش..با پیرهنه جذب مشکی..آدمو یاده مجسمه های سنگی مینداخت..لبمو گزیدم..کم کم داشتم پیشمون میشدم..کار کردن تو خونه ای که پنج تا پسر توشه؟..گرچه میدونسنم زمان کاریه من زمانیه که پسرا خونه نیستن..ناراحت نشو..برخلاف بقیه برادرش بیش از اندازه مغرورو خشکه..برگشتم سمتش و یه لبخند شیرین زدم..مهم نیست..مهم شمایی که من خیلی ازتون خوشم اومده مخصوصاچشماتون..درست شبیه چشمای مادرمه..چه جالب..اسم مادرت چیه دخترم؟ یه قطره اشک از چشمم چکید..شیوا..چرا گریه میکنی دخترم؟..آخه مادرم پنج ساله پیش فوت شدن..بعد با دستمال کاغذی که حین صحبت از کیفم بیرون کشیده بودم چشمم و پاک کردم..متاثر شد..اوه..متاسفم مریم جان..ممنون..یه یه ساعتی با شکوه خانوم حرف زدم درباره همه چیز..از سیاست تا اجتماع..یه نگاه به ساعت کردم و بلند شدم..من برملباسمو عوض کنم که بعدش بریم قدم بزنیم..لبخند تلخی زد و مردد گفت..امم..طبقه بالا اتاق ته راهرو دسته چپ سومی،ازین به بعد برای توهه..لبخندی زدم و گفتم..ممنون..الان میام..بعد هم با سرعت پله های مارپیچ رو طی کردم..دوطرف راهرو شیش تا اتاق بود..سه تا اینطرف راهرو سه تا اینطرف..هر شیش تادر اتاق به رنگ قهوه ای سوخته دیواراهم به رنگ لیمویی..رو کاغذ دیواری خط های عمودی سفید داشت..خیلی راهرو خشکی بود..داشتم از جلوی درای سمت راست میگذشتم که یه چیزی نظرمو جلب کرد..بالای دره هر اتاق یه حرف یا دوتا حرف لاتین فلزی داشت که برق میزد..چشامو ریز کردم و زیر لب با خودم حرف زدم..رو در اولین اتاق یه A به همراه یه m نوشته بود..اهاا..اول اسماشونه فک کنم..اگه اینجوری باشه پس این مال امیره..بعدی یه S بایه a نوشته بود روش...اممم..اینم واس سامیاره..چه جالب جفت دوقلوها تنگ همن..بعدیم



یه pروش بود..این که واس پرهامه..فضولی داشت خفم میکرد..مگه شکوه خانم پنج تا پسر نداره؟پس چرا شیش تا اتاق بالاس؟قدم تند کردم..اتاقای دسته راس از اولی ماله سهراب بود بعدیش مال آبتین..Abtin..اه اه..خودشیفته نکبت..اگه اسمتو کامل ننویسی چی میشه؟مردم تعطیلن به خدا..اما..صب کن..صدای پا میومد..شکوه خانوم که ویلچر داره..پس این صدای پای کیه؟واای..پسرا هم که سره کارن..نکنه جن باشه..یا دزد؟از ترس قلبم هزار تا میزد..دره اتاقه آبتین و باز کردم و پریدم تو..بدون هیچ دلیل و منطقی..دیدی؟یه وقتایی ذهنت دستور میده و تو اجرا میکنی..بدون هیچ اختیاری..

اوووپس..چه خبره اینجا..اتاقه یا گالری عکس..؟پاهام جلو نمیرفت..همونجا قفل شده بودم..یه بعده دیوارش که یه عکس از خودش بود خاکستری..یه صندلی چوبی رو برگردونده بود پشت به لنزه دوربین و خودش رو به دوربین نشسته بود..یه سیگار لای لباش بود ولی با دست نگهش نداشته بود..یه کلاه کابوی هم رو سرش بود..تو.عکس که خاکستری بود سرتاپاش سیاه پوش بود..با حالت موشکافانه ای به دوربین خیره شده بود..انگار به من زل زده بود..صدای قدم ها به اتاق نزدیک شده بود..وحشت زده دستمو رو دهنم گذاشتمو پریدم زیر تخت

دو نفره بزرگش..خدایا روز اول کاری منو ببین..ببین چه بساطی واسمون درس کردی؟وای میستادی یه روز از شروع کارمون بگذره بعد مشکلاتو بدبختیو رو سرم هوار میکردی..در اتاق با ضرب باز شد..تو خودم جمع شدم وبا دستم دهنمو مصرانه میفشردم..اینکه آبتینه..وای..اگه بگه تو اینجا چیکار میکنی چی بگم؟ خواستم یه گلی به سرم بگیرم که صدای خشنش ناخن به تخته سیاه مغزم کشید...دختره سرتق..واسه من دم دراوردی؟!!!! راست اومد قهوه رو خالی کرد رو پیرهنم..دختره لجباز یه دنده..خوبه فقط منشیه اینجوری اولتیماتوم میده..مدیرعامل بود میخواست چی کار کنه؟نیگا

نیگا...پیرهن مشکیه تازمو،یه لکه گنده قهوه ای وسطشه..پدرتو در میارم نیکی..صب کن..اخراجی..اخراجاااا..با یه ضرب پیرهنه لک شدشو از تنش کشید بیرون ...



اه..چندش راست پرت کرد زیر تخت..پیرهنش محکم خورد تو صورتم..یه زیر پوش جذب سفید تنش بود..وای..خاک بر سرم..این چه کاریه..دهنمو ول کردم و با جفت دستام چشممو گرفتم..اما مگه میشد هیکل ورزشکاریشو فراموش کرد..لبمو گزیدم..خاک تو سرت مریم..به بدبختیات فک کن نه به این مجسمه سنگی..تو این جا چیکار میکنی..؟دیگه داشت گریه ام میگرفت..وای خدا..همین یه کارم پرید..دیدی آبروم رفت؟دلت خنک شد؟گند زدم به حیثیتم..منتظر بودم با یه فریاد بگه _مگه با تو نیستم؟گمشو بیرون..زیادم منتظر نمودم_مگگگگگه با تو نیستمممم؟برررروو برررررون..نه این پسره مودبه..نگفت گمشو..با همون چشمه بسته خواستم خودمو بکشم بیرون که صدای ظریفی متوقفم کرد..یا ابوالفضل..این دیگه کیه؟ینی با این دختره بود؟..اینجا چه خبره؟_اععه؟نه بابا..میخوای الان برم که فردا بیای برگه اخراجو بکوبونی رو میزم جلو ملت ضایعم کنی؟کور خوندی..خودم استعفا دادم..اینم برگش..برگه رو تو دستش تکون داد..دختره رو از نظر گذروندم..خعلی ملوس بود..ریزه میزه بود..قدش متوسط بود و موهاشو بلوطی رنگ کرده بود..شاید رنگه خداییش بود..چشای درشت ابی..پوست سفید و لبای کوچولو که رژه جیگری زده بودش..یه مقنعه مشکی و مانتوی مشکی کوتاه و شلواره مشکی لوله تفنگی..یه کوله صورتی گلبه ای عروسکی هم رو دوشش بود..با گستاخی زل زده بود به آبتین..از چشاش شیطنت و پاکی میبارید..آبتین هم مته تربچه قرمز شده..اُه..اُه....آبتینو..با زیر پوش سفیدش همونجوری سرپا تو



یه قدمی نیکی ایستاده بود..کم کم قرمزی صورته ابتین ازبین رفت و جاش یه لبخند مرموز نشست رو لبش..نگاه نیکی ترسون شد ولی سعی میکرد همچنان شجاع جلوه کنه..ابتین دوباره خواست بره جلو که نیکی رفت یه قدم عقب،دوباره یه قدم جلو..یه قدم عقب تا جایی که نیکی خورد به دیوار و با بغض گفت-ابتین..ابتین تعجب کرد ولی مشخص بود شل شده..خداایا..یه عمر ماهواره نخریدیم که نعوذوبالله گناه نکنیم..اینکه دیگه صحنه زنده اس..تصویر و قطع کنیم صدا که میاد..ابتین با بی میلی مشتشو کوبوند بغله نیکی رو دیوار و گفت-ببین دختر جون..من میتونم همینجا کاری کنم که یک عمر مته کنه بهم بچسبی و موس موس کنی..میتونم یه کاری کنم که دیگه فکره شیطونی کردن از سرت بپره..فهمیدی؟حالا هم استعفاتو بردار برو شرکت..منتظر نامه اخراجت بمون..نیکی خودشو از حصار دستای ابتین کشید بیرونو نزدیک در شد..صداش میلرزید-ازت متنفرم..از تو که پاکیه یه دختر و تهدید میکنی..حالا هم جوش زن آقای مغرور استعارو دادم معاونت کپیشو واست اوردم..حالا اگه میتونی اخراجم کن..بعد دوید بیرونو درو بست..ابتین دستشو کشید تو موهایش..و نشست رو تخت..این چه سنگینه..تختو نیگا..چقد پایین اومده..حالا این مگه میره؟تازه خسته شده اقا میخواد استراحت کنه..مرریم جاان..کجایی عزیزم؟بیا دیگه؟اتاقو پیدا کردیی؟..وای کم بود جن و پری یکی از در میپرید..شکوفه خانم چی میگه؟-مرریمم..ای درد..صدای ابتین بلند شد-چیشده ماماان؟-مریم نیست..صدای زمزمه وارش گوشامو تیز کرد..هه..دختره هنوز نیومده غیبتش زد..اصن نکنه رفته یه جا داره چیزی میدزده؟دیگه خونم به جوش اومد..کثافت..به من میگه دزد؟..با مشت ضربه اروم ولی پرحرصی به زیر تختش زدم..عووضی..حس کردم تخت سبک شد..آخ جووون..بالاخره داره میره..با نیش



باز به در زل زده بودم که یکهو رو تختی توری سورمه ایش بالا رفت و دوجفت چشم مشکی براق متعجب زل زد بهم..زبونم بند اومده بود..نگاه اون کم کم رنگ تعجبشو باخت و رنگ خشم به خودش گرفت..به وضوح رگه های قرمزی رو که تو سفیدی چشماش به وجود می اومد رو دیدم..دهنم از تعجب نیم باز مونده بود و چشمام گشاد شده بود..لبش رو روهم فشار داد و بازومو گرفت و از زیر تخت بیرون کشید..بینی مو بالا کشیدم و همون طور که از زور گریه چونم میلرزید اشکامو پاک کردم..توضیح بده..دیگه داشتم از غصه و عصبانیت منفجر میشدم..من که هزار بار توضیح دادم..این که چرا زیره تخت من قایم شده بودی رو نه،این که چرا به این شغل احتیاج داری رو بگو..از کارش سر در نمیآوردم..اما فقره دیگه..ترس از بودنش ادمو وادار به هرکاری میکنه..دوباره اشکام چکید..تمام مدت حتی یه ثانیه هم به چشماش نگاه نکرده بودم..قدرت اینکارو نداشتم..فقط داشتم زیره تیزی نگاهش شقه شقه میشدم..نگامو دوخته بودم به سینه ستبر خالکوبی شدش..از روی بازوش تا روی گردنش کله یه گرگ و یه عالمه نوشته های انگلیسی بود که من از معنیش سردرنیاوردم..رفته بود به شکوه خانم گفته بود که داره با من درباره حقوق و اینجور بحثا حرف میزنه..لب باز کردم و براش همه چیو گفتم..از تارا،از علی،از بدبختیام،از کرایه خونه،از کفتر باز هیز محلمون که شب تا صب دمه خونم موس موس میکنه،از پدره معتادو از مادره مردم،از بی کسیم..



نگفتم که ترحمش جلب شه..گفتم چون این حرفا خیلی وقت بود تو دلم انبار شده بود..دنبال یه نفر بودم که اینهمه سال رو براش توضیح بدم..وقتی حرفم تموم شد دستمال کاغذی مچاله شده رو چند بار محکم رو گونم کشیدم،چون مطمئن بودم رد ریمل ارزون قیمتم رو صورتم مونده..بالاخره جرئت کردم و نگامو از بازوی خالکوبی شدش کشیدم رو چشماش..نگاهش سردو بی تفاوت بود..خوبه،حداقلش اینه که مثله چند لحظه پیش آتیش از چشماش بیرون نمیزنه یا رنگ ترحم نداره..بدون خجالت تو مشکی چشماش گم شده بودم اما نگاه اون سطحی بود..صداش منو از خلسه کشید بیرون _برو بیرون..نگاهم دودو زدروصورتش ..ینی اخراجم ..اخراج میکنی؟_نباید بکنم؟دوباره یه قطره چکید رو پوست سرد گونم_ام..اما..نترس..تو میتونی مشغول به کار بشی اما دیگه نباید سایتو دورور خودمو اتاقم ببینم..برگه حقوق و مزایات و قراردادمون رو کنسول مشکی لیوینگ رومه..فهمیدی؟امضاش میکنی و میدی به سامیار..سرمو تگون دادم و اروم از جام بلند شدم هنوز به در اتاق نرسیده بودم که گفت_درباره نیکی..نمیخوام هیچ کس حتی مامان شکوه ازین ماجرا چیزی بفهمه.._بله..ممنون بابت اینکه اجازه دادید اینجا.._نیاز به تشکر نیست..فقط یادت نره چی گفتم.._با اجازه..رفتم بیرون و نفس،عمیقی کشیدم..از پله ها سرازیر شدم پایین و با دیدنه بقیه پسرا که دوره هم نشسته بودن و ورق بازی میکردن خندم گرفت..پرهام وسط حال دراز کشیده بودو کوسن مبل زیر دستش بود و بهش لم داده بودامیرو سامیارم با وضعیت مشابهی همونطور که با زیرکی کارتهای همو دید میزدن تخمه میشکندن..اینوسط سهراب نشسته بود و با لبای اویزون به کارتای تو دستش نگاه میکرد_ای تو روحت سامی..اینم حکم بود تو گفتی؟دسته من که باطله..پرهام همونطور که پوست



تخمه رو از لای دندوناش میکشید بیرون گفت _ای تو روح سه نفرتون که خوب به خاطره من کارو پیچوندین کپیدین تو خونه..دسته من که ضایع تر از توهه سهراب..بات شرط میندم این دوتا نکبت بازم روهم ریختن..امیرو سامیار باهم گفتن _خففههه..سهراب تک خنده ای کردو گفت_ابتین سره هر چهار نفرمونو میکنه..انگار هنوز متوجه من نشده بودن..سرفه مصلحتی کردم که نگاهشون چرخید سمتم..پرهام اول چشاشو ریز کرد بعد یهو عینه جن زده ها دوید تو اتاق..امیرم خودشو جمع کرد و با مشتش به بازوی سامیار که همونجور لمیده بود و کارتاشو بر میزد کوبوند.. سامیار یه هااا کش دار به امیر گفتو دوباره سرشو انداخت پایین..سهراب خیلی خونسرد کارتاشو ول کرد رو زمین و بلند شدو اومد سمتم..لبخند متینی زدم و خواستم سلام کنم که سهراب گفت_بتین..پرهام حالش بد شد ماهم نرفتیم شرکت..همین..حالا هم اخمتو جمع کن که پرهام بیچاره فرار کرد..مشت جت برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم..با دیدنه ابتین تو فاصله یه پله چشمم گرد شد..پس بگو چرا همه انگار جن دیدن..اصن کسی منو حساب نکرده بود..همه ازین مجسمه بلاهت ترسیده بودن..اخمامو کردم تو هم و یه سلام زیرلی کردم که سهراب نگام کرد ..یه لبخندی زد و گفت_ای وای..ابهت داداش گرفتمون شمارو ندیدیم..دستشو دراز کرد سمتم _سهرابم..دستامو کردم تو جییم و با یه لبخند پت و پهن گفتم _سهرابی..بله..سهرابم..خندم گرفت و با خنده گفتم _نه..منظورم این نبود..گفتم سهرابی..یکم عصبی از خندم گفتم_منم گفتم بله..این بازیا چیه؟..پشتشو کرد به منو خواست بره که گفتم_نه اقا سهراب..فامیلی من سهرابیه..برگشت سمتم و هردو باهم زدیم زیر خنده..پرهام که صدای خنده امون رو شنید کلشو از توی اتاق آورد بیرون و مثله دزدا گفت_اتش بس؟سامیار کارتاشو انداخت رو زمینو با لودگی گفت_اره پری خانوم..حالا چادرتو بزار سرت بیا



بیرون..نامحرم داریم..و با دست به من اشاره کرد شلیک خنده امیرو سهراب سالنو منفجر کرد..پرهام دمپایی روفرشیشو پرت کرد سمت سامیارو گفت_خفه شو..فشار کوچیکی به دسته ویلچر شکوه خانم وارد کردم و آه کشیدم..خنده نرمی کرد..شد شیش بار..متعجب گفتم_چی؟_شیشمین باره که آه کشیدی دخترم..چی شده؟_رسیده بودیم به بوته های گل رز..همه رنگشو داشتن..صورتی، قرمز،سفید،زرد..حتی رزه پیوندی هم بود..ویلچره شکوه خانمو کنار بوته ها گذاشتم و خودمم روی تاپ زنجیری روبروش نشستم..نمه اشکو از چشم پاک کردم و با بغض گفتم _هیچی شکوه خانم.._یه هفته اس داری اینجا کار میکنی..هنوزم با من راحت نیستی؟_چرا..ولی اخه کاری از دستتون بر نیامد..چرا باید الکی ناراحتتون کنم..

حقیقت این نبود..من واسه این بهش نگفتم چه بلای عظمایی سرم اومده چون شرمم میومد.. شرمم میومد بگم بابام سه روزه خونه زندگیشو ول کرده رفته گم گور شده..شرمم میومد بگم دیروز صاحبخونه تمام اسباب خونه ریخت کفه کوچه و همسایه ها جمعش کردند..دلم پر کشید واسه تارا،دیروز پا برهنه توی بارون وسط کوچه وایستاده بود و سرتاپا خیس بودوگریه میکرد.



علی هم با صاحبخونه داشت دعوا می گرفت..زنگ زده بودم به سمین و ازش خواستم خودشو برسونه.. خودشو دوستش باهم بودن.. سمین خواست اجاره امو بده اما نذاشتم..فقط ازش خواستم که بچه هارو با خودش ببره خونشون..خودمم پیش یکی از همسایه ها شبو گذروندم..حال روحیم خراب بود..دیگه بریده بودم..من موندم وبا سه هزارو چهارصد تومن توی کیفم که کله دارایی مو تشکیل میداد..بالاخره زبونم وا شد..براش گفتم..اینقدر که یه لحظه به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه و صدای هق هقم سکوت باغو میشکنه..شکوه خانم ویلچرشو جلوکشید.. دستشو گذاشت رو دستم وبا ناراحتی گفت_اینجا هست..اصن پرستار شبانه روزیم شو یه اتاق ته باغ هست که مٹ یه سویت کوچولوئه..یه اشپزخونه و یه دستشویی جم و جور داره..واسه باغبون قبلیمون بود..خدا رحمتش کنه بعد اون دیگه پسرا کسیو نیاوردن عوضش هر هفته یکی میاد هرس میکنه و به گلا هم رسیدگی..یکیم هروروز ساعت هفت صب نیم ساعت میاد به گلا اب میده.. بیا اینجا اینجوری راحت ترم به من رسیدگی میکنی..لبمو گزیدم_اصلا..ممنون از اینکه به فکرید شکوه خانم ولی من یکی دوتا فامیل دارم هنوز..دارن یه کاری برام میکنن..شکوه خانم لبخند زدو گفت_ تعارف نکن..هروقت تلاشاتون ثمر نداد اینجا



هست..لبخند زدم و برای تموم کردن بحث گفتم..چشم.. راستی شکوه خانم بیاید یکم درباره گذشته حرف بزنید..البته اگه دوس دارین.. لبخندش کش اومد و گفت..اره چرا که نه.. خیلی منتظر بودم یه همچین سوالی ازم بپرسی..حالا از کجاش بگم..شیطون شدم و باشیطنت گفتم از زمان ازدواجتون..چهره اش درهم شد..نگاش کشیده شد سمت آسمون که روبه غروب میرفت و نارنجی شده بود..بذا برات از زمانی بگم که همسنة خودت بودم..سرمو تگون دادم و گفتم..باشه..هرطور راحتی شکوه خانم..به بوته گل های رز خیره شد و شروع کرد..خوبی آدما اینه که میتونن فراموش کنن که اگه این نعمت نبود ما هممون توی گذشته میمونددیمو با یه مشیت خاطره که دارن مغزمونو میخورن زندگی که نه..مردگی میکردیم..یه قطره اشک چکید رو صورتش..بیست سالم بود..بزرگ شده یه خانواده با اصالت..سنتی و..اخماش رفت توهم..پسردوست..یه خانواده که افتخارشون از داشتن دختری مثله من این بود که هر روضه و مهمونی که منو ببرن فرداش خواستگار پاشنه درو میکنه.. وصف زیبایی و متانتتم تو تموم شهر و محل پیچیده بود..پامو که بیرون میزاشتم دل هزار نفرو به لرزه در میاوردم..دستش مشیت شد روی شغل بافتنی قرمزش..الانم و نبین..اونموقع به جرات میتونم بگم الهه زیبایی بودم واسه خودم..موهای مثل ابریشم نرم و براق تا پشت کمر..خرمن خرمن موی خرمایی روسرم بود..پوست سفید و لطیف مٹ برگ گل..چشای آبی درشت که تیرش از چله که رها میشد صدنفرو اسیر میکرد.. صداش لرزید..الاّ یه نفرو..پسر حاج سیفی..امیر عباس..سی سال داشت..قیافه معمولی ولی مردونگی زیادی داشت..ازون دستمال یزدیای پامنار بود..خنده نرمی کرد..انگار از یادآوری خاطراتش لذت میبرد..ازونا که دندون تیز میکنن واسه چشمی که ناموسشونو دید بزنه..به بهونه دیدنش هرروز از بغل پامنار میرفتم

ماست بندی اسد یه پیاله ماست میگرفتم میومدم ..خیلی از دوستاش وقتی منو میدیدن میافتادن به آه و ناله از دل عاشقشون که ای امون چرا نگاه به من نمیکنی و من میخوامت و بزا سایه بالاسرت باشم..اما اون..ساکت مینشست یه گوشه و سرشو مینداخت پایینو دستمال یزدیشو دور مچش میپیچوند..ولی اگه دهن دوستاش هرز میرفت و حرف نامربوط میزدن چنان نعره ای میزد که دوستاش تو هفت تا سوراخ قایم میشدن..عاشق همین لوتی گریا و مردونگیاش شده بودم..بابام محلی نمیداد بهم و جونشو بنده دوتا پسرش کرده بود..مامانم ولی هوامو داشت هرجا که میرفتیم با افتخار از کمالاتم صحبت میکرد..اوایل فکر میکردم به خاطره اینه که خیلی خاطرمو میخواد ولی بعد فهمیدم مامان دقیقا نقش ویزیتور و داره که از کالاشون تبلیغ میکنن که به فروش برسه.. خلاصه گذشت ومن هربار به یه بهونه به مامانم میگفتم خواستگارها رو دست به سرکنه..اما..بالاخره یه روز صبح همه چیز تغییر کرد..بابام اومد خونه دو پلاستیک سیب و هلو و یه جعبه پرتقال و یه جعبه شیرینی

هم دستش بود..اونروز یه پیرهنه سفید با گلای قرمز ریز تنم بود..آستین های حریر بلند داشت و چین چینی بود..موهای بلندمو گیس کرده بودم..یه جفت جوراب

نایلون سفیدم پام بود.. داشتم لب حوض با ماهی قرمزا بازی میکردم..دستمو تا مچ میکردم تو آب و ماهی رو فراری میدادم..هربارم خنده بلندی میکردم..با دیدنه بابا ترسیده سره جام واستادم..فریاد آقاجون تو حیاط پیچید_دختره چشم سفید خنده هات کوچه رو ورداشته..بی حیا حالا واسه من موهاتو افشون میکنی؟زنننن..کجایی که این دخترت تو حیاط وله؟هاااا؟مامان با هول دوید تو حیاط..هنوز سیب زمینی که میخواست پوستشو بکنه تو دستش بود به گونش چنگ زد...

_اوا آقا!چه خبره؟_این چرا لخت و عور اینجا قهقهه میزنه؟اینو اینجوری نمیشه شوهر داد که..بعد به من که مبهوت داشتم نگاهش میکردم تشر زد_د بررو چشم سفید..دهه..واستاده داره بروبر نگام میکنه!چشام پره اشک شد و دویدم توی اشپزخونه..مبهوت بودم دلم گواهی بد میداد،یه خبرایی بود..منتظر نگاهش کردم که ادامه بده ولی توی سکوت نگام کرد_ادامه بده شکوه جون_نه مادر هوارو نیگا..ساعت چهارونیمه پسرا الان میان بینن بیشتر از وقت قرارداد واستادی قاطی میکنن..با تعجب نگاهه ساعت کردم و ضربه ملایمی به پیشونیم زدم..سمین زحمت کشیدی واقعا نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم؟_این حرفو نزن



مریم..علی و تارا خیلی ارومن..دستمو کشیدم رو موهای خرمایی لخت تارا..شکلاتشو از دهنش بیرون کشیدو نگام کرد..سرمو تکون دادمو با بغضی که اینروزا همرنگ صدام بود گفتم- آرومن چون میفهمن خرابی اوضاع رو،نمیخوان بدترش کنن..علی مچ دستمو گرفتو کشید-بریم مریم..لبخندی زدم و با صدایی که از ته حلقم درمیومد گفتم-به،به علیرضا سلام برسون-کاش میموندی..امشب میاد اینجا پیش مامان اینا..لبمو گزیدم-به خاله سمیرا و آقای محمودی هم سلام برسون...لج نکن مریم جونم..بخدا مامانو بابا آرزوشونه ببیننت..چرا با خودت و این دوتا طفل معصوم لج میکنی؟دست تارا رو کشیدم و علیم پشتم راه افتاد-خیلی وقته که با گذشتم ارتباطی ندارم سمین..تا خواست حرفی بزنه قدم تند کردم و ازش دور شدم-کجا میریم آجی؟-حرف نزن تارا،حوصله ندارم..بغض کرد و خواست دستشو که تو دستام محکم گرفته بودم و میکشیدمش بکشه بیرون که فریاد زدم-وول نخور تاررا!..اه..حالمو با بچه بازیات داری بهم میزنی..با همون صدای بچگونش عصبی گفتم-خب بچم دیگه..بی طاقت نشستم رو جدول خیابون و صورتمو با دست پوشوندم..گریه ام مظلومانه صورتمو خیس کرد ولی بیصدا..از همون گریه های معروفم..از همونا که جیگر همه رو آتیش میزنه..علی سره تارا داد زد-دلت خنک شد؟چرا سوال میکنی؟دیگه تو خیابون نمیخوابیم که اینقد جیغ جیغ میکنی..؟-من که جیغ نزدم-چرا ز..بسسس دیگه..از کل کلشون خسته نشده بودم درواقع جوابی برای سوال انکاری علی نداشتم..تو خیابون میخوابیم؟نمیخوابیم؟شاید بخوابیم،تصور جسم لاغر و نحیف تارا و علی رو نیمکت فلزی پارک قلبمو به درد میآورد..سرمو به دوطرف تکون دادم،وای خدا نه..من چی کنم حالا؟اینقدر درگیر بودم که حتی صدای ترمز یه ماشین جلوی پام هم توجهم رو جلب نکرد،-خانم سهرابی؟همونطور که دستم رو صورتم بود



وحشت زده اروم نالیدم _وای نه..صدای باز شدن در ماشین و بعد صدای قدم های مردونه که بهم نزدیک میشد، مطمئن بودم که یکی از پسرای شکوه خانومن..صداشونو میشناختم ولی یادم نمیومد دقیق واسه کدومشونه..خونه خالم اینا «خونه خالم همیشه دیگه..سمین دختر خالمه» و شکوه خانم هردو تو الهیه بود.. صدای پسر از بالا سرم اومد.. خانم سهرابی؟ خودتونین؟ با عجز سرمو بالا گرفتم..درست حدس زده بودم، سامیار بود..سلام.. سلام چرا اینجا نشستین؟ اتفاقی افتاده؟ _نه سامیار خان..همون طور که جلوی علی زانو میزد تا هم قدش بشه بدون اینکه نگام کنه گفت.. امیرم خانم سهرابی.. با تعجب نگاش کردم..وااا!! من چه جوری این دوتا رو ازهم تشخیص بدم..آقا پسر تو چه چشایی داری؟ منظورش به چشای سبز کشیده علی بود..علی شبیه مامان بود..موهای خرمایی تیره و چشایه سبز کشیده تارا هم تلفیقی از مامان و بابا بود..جلوی موهایش یکم فر بود و بقیش لخت و صاف، خرمایی..چشای عسلی درشت کشیده..ولی من کلن شبیه بابا بودم..شانسه دیگه.. چجوری باید از هم شناختتون؟ لبخندی زد و به من نگاه کرد.. سامی گوشه ابروی چپش یه شکستگی داره..همه مارو از همین نشونه میشناسن..رنگ پوستمونم یکم متفاوته..اینارو ول کنید، اینجا چیکار میکنید؟ پوزخند زدم و بلند شدم.. دست علیو تارا رو گرفتم و به سمت پل هوایی که پنجاه متر جلوتر بود راه افتادم..مهم نیست، با اجازه.. وارفته نالید..خدافظ.. حتی نمیخواستم یه ثانیه به خونه شکوه خانم اینا فک کنم..گوشی یازده دو صفرم زنگ خورد با کنجکاوی درش آوردم و پله های پل هوایی رو دوتا یکی رد کردم شماره ناشناس بود.. ابرو هامو کشیدم تو هم و جواب دادم _الو..؟_ال..الو هورنازم..هورناز خوشگلم..خودتی؟ واا..این چی میگه؟ خیلی جدی گفتم..اشتباه گرفتید خانم..چی؟_خداحافظ.. بعدم قطع کردم..حوصله فک زدن

نداشتم.. اینبار علی با همون متانت و منشی که همیشه منو تحت تاثیر قرار میداد و متحیرم میکرد از اینهمه درکش گفتم. مریم، میشه بگی تو این شرایط میخوای چیکار کنی؟ ماهر سه مون یه خانواده ایم حق داریم از تصمیمت باخبر بشیم.. داشتم با دهن نیمه باز به این بچه ده ساله نگاه میکردم.. آب دهنمو قورت دادم و گفتم. نمیدونم علی، شاید امشبو رفتیم خیریه ی مش قاسم.. مگه ما کارتون خوابیم؟- علی! چه ربطی داره؟ اخم کرد

- خلیم ربط داره.. میدونی که این بخشه خیریه رو برای کارتون خوابا گذاشتن که برن توش بخوابن.. فقط یه شبه، هزار شب که نیس فردا یه اتاق کرایه میکنم.. بریم خونه بابابزرگ.. با دهنی که حالا چفت شده بود نگاش کردم.. علی! واقعا که.. فک کردم که اگه هرکس درکم نکنه تو درکم میکنی.. تو یادت نیست؟ پنج ساله پیش مامانو از خونه پرتاب کردن بیرون و اون محتشم به اصطلاح پدربزرگ با عصاش جلوی چشم منو تو مامانو کبود کرد تارا کوچیکه یادش نمیاد.. تو چی؟ تو که پنج سالت بود.. هنوز صدای فریادش تو گوشمه که میگفتم. شیوا تو همون شانزده ساله پیش تصمیمتو گرفتیو با حبیب ازدواج کردی حالا اومدی میگی حبیب بده، قمار میکنه؟ معتاد شده؟ گورتو از خونه من گم کن، من شانزده ساله که

دختری به اسمه شیوا ندارم.. حالا بریم چی بگیم؟ بگیم های ددی؟ ما اومدیم چتر شیم خونت؟ علی ناراحت سرشو انداخت پایین و با صدای گرفته ای گفت.. پس وایسا الان علیرضا میاد دنبالمون.. با بهت گفتم.. چی؟ تو چی گفتی؟..هیچی دیروز که منو بردی خونه خاله سمین علیرضا اونجا بود با ما کلی حرف زد و از زیر زبونمون کشید که چرا اومدیم اینجا، بعدشم گفت که برامون یه جا جور میکنه.. بهت زده دستمو جلو دهنم گرفتم.. علی.. تو چه غلطی کردی؟.. با توام؟ میگم چه غلطی کردی؟ صدای بوق پی در پی ماشینی از پایین پل هوایی میومد.. از نرده ها پایینو نگاه کردم.. خدای من.. علیرضا به ماشین تکیه زده بود و با اخم به من نگاه میکرد.. مثله یه شیر خورده چرخیدم سمت علی و بازو شو چنگ زدم تارا جیغ کوتاهی کشید و پامو چسبید.. اجی ترو خدا ولش کن.. اجی.. دیگه ازین غلطای اضافی نمیکنی فهمیدی؟ اررره؟ چونه اشو سفت گرفتم و صورتشو سمت خودم برگردوندم.. فهمیدی؟ تو با این قدت خجالت نمیکشی اینقدر دهن لقی؟ باید حتما بدبختیمو جار میزدی اررره؟ علی هیچی نمیگفت و این منو عصبانی تر میکرد.. چونه اشو ول کردم و سعی کردم واسه این گنده علی لاپوش پیدا کنم.. آخرم همونطور که از پله های پل هوایی به سمت پایین روونه بودم خودمو همه ی دنیارو لعنت کردم.. نفس نفس زنون همونطور که دستم به زانوم بود و خم شده بودم جلوی علیرضا واستادم.. خودمو راست کردم و تو چشمای اشک آلود علیرضا خیره شدم.. سلام علی.. مریم؟ علی و تارا باید بهم بگن چیشده؟.. نه.. علی و تاراهم نباید بهت میگفتن چی شده.. ولی خب بچن و خیلی چیزا رو درک نمیکنن.. درک نمی کنن که من دلم نمیخواه حتی یه ذره هم با گذشته و ادماش در ارتباط باشم چه برسه بخوام ازشون کمک بخوام.. لطف کن همین الانم مثله سه ساله پیش مردونگی کنو برو پشته سرتم نگاه نکن من خودم

از پسه خودم بر میام..بر و بر با نگاش داشت صورتمو شخم میزد و هیچی نمیگفت..لبشو با زبونش تر کرد و با صدای تحلیل رفته ای نالید _دلم واست تنگ شده لامصب.. بفهم..با دهن نیمه باز بهش داشتم نگاه میکردم که نگاه خیره اشو رو لبام دیدم..عصبی غریدم..گمشو..فقط گمشو..تو یه آشغالی ک با وجود داشتن فرشته ای مثله سمین بازم هوس من تو سرته..حیفه سمین..حیف سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و خواستم عقب گرد کنم که صدای فریادش رو زمین قفلم کرد..هووووووووس؟ تو اسمه عشقو میذاری هوس؟ اره؟ نتونستم طاقت بیارم و مٹ خودش کنار اتوبان داد زدم..اررره ..چون اگه عشق بود هیچ وقت ولم نمیکردی با سمین ازدواج کنی..گفتم..بالاخره گفتم حرفیو ک رو دلم سنگینی میکرد..دیوانه وار قهقهه زد،از واکنش هیستریکش ترسیدم و یه قدم عقب رفتم..خنده اش یهو قطع شد _اره راس میگی راس میگی یه هوس بود یه هوس پوچ..ولی من برای این هوس هرکاری کردم حتی برای فراموش کردن به سمین پناه اوردم..اما سمین با تموم زیبایی و متانتش نتونست جای تورو بگیره...جای تورو..جای یه هوس رووو..با چشمای اشکی کلمو تکون دادم و با بغض فریاد زدم..جوری که انگار آسمون دهن باز کرد و صدام به گوش خدا رسید..حالا مریم مظلوم مثله یه ماده شیر به خودش میپیچید.. _برو..بررو.. پشته سرتم نگاه نکن..جوری برو که دیگه نگاهمونم تو هم نیفته..



با سری افتاده دستمو روی دکمه ی آیفون گذاشتم و با تردید فشار دادم..چند ثانیه گذشت تا صدای یکی از پسرا تو آیفون پیچید...بله؟ لیمو با زبونم تر کردم و روبروی دوربین آیفون قرار گرفتم...اعه؟مریم تویی؟ و بعدم تیک..و در باز شد..فهمیدم فقط پرهام خونه است..اخه فقط اون منو به اسمه کوچیک و بدون هیچ پسوندی صدا میزد..اروم جاده ی سنگی رو تا دره ورودی طی کردم و بعد از باز کردن دره چوبی نرات وارد عمارت شدم..در همون بدوه ورود پرهام و دیدم که از این آویزون شده و بازم داره سر به سره شوکت خانم میزاره تپش همیشه منو یاده پسرای کره ای مینداخت..تیشرت گشاد سبزه تیره و شلوار جینه مشکی..هیكل تقریبا لاغری داشت و پوسته سفیدش و مدل موهای شلوغش اونو بیشتر به کره ای ها نزدیک میکرد...سلام..شکوه جون هستن؟

شوکت سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت_سلام مریم جون اره بالا هستن..کلمو تکون دادم و با ناراحتی راه پله هارو در پیش گرفتم..رو پله های آخر که رسیدم یهو بغضم ترکید و دستمو رو دهانم فشار دادم..همونطور خفه هق هق میکردم که یکهو خوردم به یکی و کم مونده بود ولو بشم که بازوهاش دوره شونه ام پیچید و مانع شد..کلمو با شدت آوردم بالا و بهش نگاه کردم..قفسه ی سینش به تندی بالا پایین میشد و نفس های عمیق میکشید..از ته ریشه زیتونیش فهمیدم که سهرابه..خواستم که بیام بیرون که حس کردم یکم مقاومت کرد و وقتی که تلاشمو دوباره تکرار کردم بالاخره آهسته ولم کرد..با شرمساری تند تند گفتم _وای ببخشید اصلا حواسم نبود..اصلا کلمو بالا نیاوردم که قیافه ی سهرابو



بینم..ولی صدای مردونش که خیلی آرام بود به گوشم رسید..گریه میکردید؟
 چیزی نیست با اجازه..و طره موی فری که رو چشمم افتاده بودو فرستادم پشته
 گوشم..از من میترسید؟چشمای گربه ای و مشکیم گرد شد و با تعجب سرمو بالا
 اوردم..نه..چرا اینطوری فکر میکنید؟_آخه همیشه ازم فرار میکنید..نه اینطور
 نیست.. راستش..مریم جان اومدی؟ امروز نیم ساعت دیر کردی..از پشت شونه
 های پهن سهراب رو پنجه ی پام بلند شدم و سرک کشیدم..شکوه خانم با موهای
 باز و یک بلوز و شلوار خیلی جوون تر از سنش نشون میداد و این خیلی شوکه
 کننده بود..لبخند زدم و با یک ببخشید سهرابو دور زدم و به آغوش شکوه خانم
 پناه بردم..سلاااام شکوه جون.. سلام عزیزمم..شونه هامو گرفت و منو عقب
 کشید و با دقت به صورتم زل زد..گریه کردی مریم؟ دسته ویلچر شکوه جونو گرفتم
 و به اتاقش بردم..همین که درو بستم بغضم ترکید..شکوه جون..چی شده عزیزم؟
 دارم از نگرانی سخته میکنم..جایی پیدا نکردم..دیشب تو پارک خوابیدیم..علی و
 تارا فقط گریه میکردن..چند شبو میتونم بدون مزاحم تو پارک سر کنم؟چند شب
 میتونم بچه هارو وادار کنم گشنه بخوابن؟چند شب؟ بعد دوباره زدم زیر گریه..الان
 بچه ها کجان..لبمو گزیدم و زمزمه کردم دمه در..چشمماش گرد شد و بلند
 گفت..چی گفتی؟تو بچه هارو تو این سرما دم در نگه داشتی؟ بیخود..اون خونه
 سرایداری خالیه چرا لجبازی میکنی..اصلا اون اتاق ته راهرو که دوهفتس،مال
 توهه ولی داخلش نرفتی هم هست..با خجالت سر تکون دادم..نمیتونم شکوه
 خانم.. حس میکنم پسراتون مخصوصا .._آبتین؟_بله..نسبت بهم حس خوبی
 ندارن..ینی حق دارن بالاخره من یه فرد غریبم و.._بسه دیگه حرف نزن..برو بچه
 هارو بیار تو خونه بعدالظهر میریم خونه رو برات مرتب میکنیم.._پس باید..باید
 براش یه اجاره در نظر بگیرید..چشم غره ای زد..دیگه چی؟_ترو خدا شکوه

جون..بذار راحت باشم.. پوفی کرد و گفت_فعلا برو .. گوشو ب.و.سیدم_ممنون شکوه جون..لبخند زد..ولی خوب از زیره داستان زندگی من در رفتیا.. زدم رو پیشونیم _اخ..اینقدر مشکلات داشتم که یادم رفت..الان بچه هارو میارم بر میگردم.. بعد هم درو باز کردم و از پله ها دویدم پایین ولی یهو سر جام میخ شدم.. عجیب ترین صحنه عمرم بود..پنج تا پسر با هیکل های بزرگ و مردونه رو زمین نشستن و دارن دو تا بچه رو میخندونن..علی و تارا هم با گیجی نگاشون میکنن هرزگاهی هم با شیرین کاریای پرهام که تارا رو تو بغلش گرفته میخندن.. اما همین که نگاه تارا به ابتین جدی افتاد با ترس،گفت _والای چرا اون اقاهه شبیه گرازه..با اصطلاحی که تارا به کاربرد من از خجالت سرخ شدم ولی پسرا بلند خندیدن.. امیر بلند گفت_اخ قربون دهنِت فسقلی بالاخره یکی حقیقتو گفت.. نگاه سهراب چرخید رو من و گفت_بیاین بچه ها اجیتون اومد ..تارا از تو بغله پرهام پرید پایین و خودشو تو بغلم جا کرد..ولی،علی با اخم اومد سمتم و زمزمه کرد_ اجی این اقایون کین با تو چیکار دارن....پسرای منن مرده کوچک.. برگشتم و به شکوه خانم که بالای پله ها رو ویلچر بود وبا لبخند علیو تماشا میکرد نگاه کردم.. _خب پسرای شما با خواهر من چیکار دارن؟ از حاضر جوابی علی اخمی کردم و دستشو کشیدم.._ بیا واست میگم..بعد هم رو به پسرا گفتم _ببخشید من میتونم از،اتاقه بالا استفاده کنم؟ به جای پسرا شکوه جون جواب داد_ اره مریم جون تا بعد الظهر برو کاراتو بکن تا ما خونتو تو باغ اماده کنیم..آبتین اخمی کرد و کتشو از رو دسته مبل برداشت و از خونه بیرون رفت.. لبخند غمگینی زدم از همون اولم میدونستم ابتین مخالف سر سخته بودنه من تو این خونه است...سامیار که حالا از بریدگی کنار ابروش میشناختمش اخمی کرد و با شرمنده گی گفت_آبتین از چیزی ناراحته رفتارشو به دل نگیرید.. نمیدونم چرا احساس خوبی به سامیار



نداشتم..نگاهش مثله داداشاش نبود..یه جور گستاخی تو نگاهش بود که اونو بی پروا نشون میداد..سرمو تکون دادم و گفتم از همتون عذر میخوام من پرستار مادرتونم و طبیعتاً حق ندارم اینجا جا خوش کنم..ازتون میخوام یه مدت منو تحمل کنید

منو تحمل کنید تا بتونم یه خونه پیدا کنم بعدش..این چه حرفیه خانم سهرابی؟ سرمو بالا اوردم و به امیر زل زدم..نگاهش دلگیر بود..برخلاف سامیار امیر حسه خیلی خوبی به آدم میداد..چشمای ابیش اصلاً گستاخی نگاهه سامیارو نداشت..

بچه ها بشنوم تو این خونه شیطنت کردین من میدونم و شماها.. ما اینجا مهمونیم بهمون لطف کردن و خونه دادن.. رو به تارا گفتم.. اگه دوباره هنرنمایی نکنین.. به سمت علی برگشتم.. یا که حرفه نامربوط بزنین.. مجبور میشیم دوباره تو پارک بخوابیم.. باشه؟ تارا مظلومانه سرشو تکون داد ولی علی خودشو به تماشای درو دیوار مشغول نشون داد.. با حرص کمر راست کردم و از جلوی پاشون پا شدم.. تلویزیونه ال سی دی اتاقو که دور و برش پره گل کاکتوس بودو روشن کردم و گفتم.. تا بعدالظهر تلویزیون ببینید تا بیام.. نهارم خودم واستون میارم پایین نیاید.. عقب گرد کردم و باز هم نگاهه مشکوکمو به در و دیوار اتاق که یاسی کمرنگ بود دوختم.. این خونه و خونواده واسم یه معمای بزرگ شده بودن.. اون از گذشته شکوه جون اینم از اتاق.. اتاقی که متعلق به یه دختر بود.. اون هم تو خونه ای که پنج پسر درونش زندگی میکنن.. اما.. مشکوک تر از خوده اتاق صاحبش بود که من خوب میشناختمش.. نیکی.. همون دختر با چشمای ابی که الان عکساش گوشه و کناره اتاقو پر کرده.. از حق نگذریم خیلی لوندو جذاب بود.. اما مگه اون منشیه ابتین نبود؟ پس عکساش و اتاقی که به ظاهر متعلق به اونه اینجا چیکار میکنه؟ پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم.. بهتره برم به کارام برسم تا اینکه بشینم و به جای بدبختیام به این خونه و آدماش فکر کنم.. هنوز هم همون مانتو مشکی تنم بود.. یه دوش تو حمومی که تو اتاق بود گرفتم و یه تونیکه آبی با شلوار جین سابقم پوشیدم.. شاله سرمه ایم رو دوباره رو سرم انداختم و موهای فرمو که نمناک بود تقریباً پوشوندم ولی باز هم یه طره موی فرم مثله موی گربه لیز خورد و اومد بیرون.. بی خیال شونه بالا انداختم و رفتم بیرون.. اتاقه شکوه خانم یه اتاق با دره سفید بود که اولین بار که اومدم تو راهرو ندیدمش اما امروز تازه متوجهش شدم.. مثله بالابری که برای حمل و نقل شکوه جون با ویلچر کنار پله ها نصب شده



بود.. واقعا خنده دار بود.. من همیشه همینقدر بی توجهم یا تازگیا زیادی خنگ میزنم؟.. تقه ای به درب اتاق زدم که صدای شکوه جون اومد.. بفرمایید.. رفتم داخل و نیشمو شل کردم.. میبینم که دارید کتاب میخوانید خوشگل خانم.. عینکشو از رو چشماش برداشت و کتابو بست.. و من تازه فرصت کردم اسمم کتابو بخونم.. بینوایان.. با شوخی رفتم کنارش و گفتم.. خب دیگه.. بسه.. نوبتیم که باشه نوبته منه داستانه زندگیه شمارو بشنوم.. ولی اولش باید یه حموم ببرمتون و ترگل ورگلتون کنم بعدش شمارو بگیرم به حرف.. خنده کوتاهی کردو سرشو تگون داد.. با همکاری خودش بردمش حموم و یه دست لباسه خوشگل رنگه چشماش پوشوندمش بر خلاف میلشم با اصرار ارایشش کردم و موهاشو بافتم.. خدایی خیلی جوون تر شده بود.. بزمنم به تخته انگار نه انگار پنج تا پسر داره از منم جوون تر بود.. خب دیگه تعریف کن شکوه جونم که تا الانشم زیادی صبر کردم.. خندید و گفت.. تو چه هولی دختر؟ کجا بودم؟.. اونجا که باباتون میاد خونه و داد و بیداد میکنه.. اهان اره.. همون شب بود.. درست یادمه.. مادرم مدام با آقاجون حرف میزد ولی آقاجون از این سره حال میرفت اون سره حال و سیبیلاشو تاب میداد.. گاهی وقتم وسطاش یه خنده ای میکرد.. با اون سنه کم متوجه شدم که یه اتفاق عجیب و غیر معمول داره میوفته.. یه اتفاق که زندگی بی حاشیه منو دستخوش تغییرات میکرد.. و جالب اینه که تو اون لحظه فقط یه حسه دلشوره نسبت به امیر عباس داشتم.. خسته از زیر نظر گرفتن پدرم رفتم یه گوشه میل قلاب بافیمو از تو گنجه در آوردم و شروع کردم به بافتن.. مدام اشتباه میکردم و دوباره بافتو میشکافتم.. گاهی هم اشتباهی با میل دستمو زخم میکردم.. اینقدر لبمو به دندون گرفته بودم که پوست پوست شده بود.. تو اتاقم بودم و مادرم برخلاف همیشه که دم به دقیقه دره اتاقمو باز میکردو با اخم میگفت چرا درو میبندی خوبیت نداره



، اصلا سراغم نیومد.. همین هم دلشورمو تشدید میکرد.. نزدیکه غروب بود که پدرم بلند صدام کرد.. استرس افتاد به جونم و دستان یخ کرد.. کنترلی رو لرزش بدنم نداشتم.. با قدم های لرزون وارد سالن اصلی شدم و پدرم و برادران شکور و شهرام رو دیدم که چایی با نبات و نقل میخوردن .. کنار دستشونم یه قلیونه چاق شده بود که ذغال های سرخ شده اش چشممو خیره کرد.. بیا بشین بابا جان.. چشمم درشت شد و با تعجب سرمو بالا گرفتم.. باورم نمیشد که پدرم با من اینطوری حرف بزنه.. آب دهنمو قورت دادم و همون گوشه اتاق نزدیک به در نشستم.. و از استرس شروع کردم به چنگ زدن به پرز های قالی ابریشمی زیر پام.. چرا سرتو انداختی پایین بابا جان!!

15 نمیدونستم چی بگم واسه همین فقط سرمو بالا اوردم و مستقیم به چشم های پدرم که یه شادی توش بود خیره شدم... شکور عصبی بود اینو از پک محکمی که به قلیون میزد فهمیدم.. اما شهرام حالت معمولی داشت و نباتشو تو چاییش میچرخوند.. مادرم همینطور که یه دونه چایی دستش بود نشست کنارم و مچ ظریفمو تو حصار دستاش گرفت میخواست آرومم کنه اما بیشتر بی تابم کرد.. الان تقریبا حس یه ادم اسیر شده رو داشتم.. راستش بابا جان امروز حاجی امینی

اومده بود حجره..نگاهم رنگه کنجکاوی گرفت میخواستم بگم حاجی امینی کیه اما انگار چسب به زبونم زده باشن..- تورو واسه پسرش فرهاد خواستگاری کرد..ماشالله پسره..دیگه هیچی نمیشنیدم..شده بودم کر..همه ی مغزم یخ زده بود ومن صدای کوبش بی قراره قلبم رو میشنیدم.. مات و مبهوت به لب های پدرم که تکنون میخورد زل زده بودم و هیچی نمیتونستم بگم..حس کردم مادرم داره تکنونم میده..نگاهه ماتم رو به سمته مادرم چرخوندم و فقط زمزمه کردم _نه.. مادرم انگار که کفر شنیده باشه وحشت زده به گونش چنگ زد و گفت- چیبی؟ پدرم که انگار پی به مخالفتم برده بود در کسری از ثانیه چهره ی مهربونش محو شد و مثله یه شیره زخمی فریاد زد- غلط کررردی که مخالفت میکنی ..جرأت داری بلند بگو ببینم.. عشقه امیرعباس تو وجودم شعله کشید و بهم جرأت داد- من زنه پسره حاجی امینی نمیشم.. پدرم محکم به قلیونه شکور لقد زد و با اینکارش زغال داغ روی فرش جهاز مادرم افتاد..- چه حرفا!..مگه ضعیفه جماعتم محمل میافه؟؟-تو بی جا میکنی بی حیا!..خواست به سمتم یورش بیاره که شکور جلوشو گرفت..اما انگار شهرام خواهان این وصلت بود چون بدتر از پدرم فریاد زد- دختره چشم سفید حالا دیگه جلوی آقاجون وای میستی؟ چنان دماري از روزگارت درارم..شکور نمیدونست آقاجونو بگیره یا شهرام رو ،بیچاره این وسط گیر کرده بود..منم کم کم از حالتش شوک بیرون اومدم و از جام بلند شدم و به سمته اتاقم دویدم..دره اتاقمو بستم و از همون پشته در،درحالی که بهش تکیه داده بودم جیغ زدم- من شوهرر نمیکنمم.. بعدم زار زار زدم زیره گریه..واسه عشقه نافرجام خودم به امیرعباس.. مطمئن بودم با هیچکس جز امیرعباس نمیتونم زندگی کنم.. دلم به حاله خودم میسوخت که باید با کسی،ازدواج کنم که هیچی ازش نمیدونم اون هم در حالی که عشقه یکی دیگه داره ریشمو میسوزونه.. تو همون حالت خوابم برد اما

کاب.و.س فرهاد که درست شبیه یه هیولای بدترکیب بود تا سحر راحتم نداشت
همش حس میکردم داره کتکم میزنه..خلاصه تا سه روز بعده اون قضیه تو تب
سوختم.. دکتر اومد بالا سرم اما میگفت تبه عصبیه و کاری از دستش بر نیامد و
فقط پاشویه اش کنید .. سه روز گذشت و من از جام پاشدم به خیال خامم که
قضیه خواستگاری منتفی شده اما درست همون روز..

_خانم بفرمایید نهار آماده اس.. چونم رو از رو دستم برداشتم و تکیه امو از تخته
شکوه جون گرفتم با ناراحتی زمزمه کردم_ همش جاهای حساس تمومش میکنی
شکوه جوناا قبول نیست ..خنده نازی کردو گفت_خسته شدم عزیزم دلم ضعف
میره بریم نهار بخوریم کلی کار داریم مش قاسمم تا الان باید کارای خونه تو کرده
باشه..بریم مریم جان بریم نهار..سری تگون دادم و بلند شدم.. سره زبونم بود که
قضیه ی اتاقو ازش بپرسم اما خودمو نگه داشتم تا بیچاره پیش خودش نگه
دختره چه فصوله.. ویلچره شکوه جونو بردم تو بالابر و دکمه کنار بالابرو فشردم..
خودمم پله هارو دوتا یکی اومدم پایین..پایینه پله ها جلوی بالابر واستادم و
شکوه جونو بردم سره میز..پسرا هیچ وقت واسه نهار نبودن..فقط منو شکوه جون
بودیم.. دوظرف نهار برای علی و تارا گرفتم و بردم بالا..اینقدر درگیر تلویزیون و



انیمیشن در حاله پخش بودن که بدون اینکه به من نگاه کنن نهارشون رو گرفتن و جلوشون گذاشتن..منم برگشتم پیش شکوه جون و نهارشو دادم..

پسرا همشون به جز ابتهین که هنوز از شرکت نیومده بود توی هال مشغول انجام یه سری کاره اداری بودن فقط پرهام یه گوشه سرش تو گوشیش بود..منم به همراه شوکت و شکوه جون یه سری خرده ریزه مثله چهار تیکه قابلمه و بشقابو به اتاق ته باغ انتقال دادیم.. در نهایت ساعته شیش منو بچه ها تویه خونه که نه اتاق تنها شدیم.. یه خونه با یه آشپز خونه چهار متری و یه دستشویی و حموم پنج متری و یه حاله ده متری ..سرجمع یه اتاق بیس متری بود که همونشم از سرم زیاد بود.. فقط مدرسه بچه ها برام دردسر بود یکم دور بود اما چاره ای نبود باید صبحا یکم زودتر راه می افتادیم..بچه ها نشستن سره تکالیفشون منم افتادم به جون اتاق ..حالا تمیز بودا..ولی من حالیم نبود..یه تلویزیون چهارده اینچ گوشه اتاق بود که کار نمیکرد باید فردا به مش قاسم بگم یه نگاهی بهش بکنه.. اجاره خونه هم باید تنظیم کنم.. گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم..بله.. _ترو خدا قطع نکن عزیزم..



_ قطع نکن هورنازه مادر..چشمام درشت شد و گفتم_خانم هورناز کیه؟عجب گیری کردما من هورناز نیستم.. دیگه با این شماره تماس نگیرید.. اَه..بعد هم به سرعت قطع کردم.. خدایا خوب واسه ما تفریحات سالم جور میکنیااا..دمت گرم..

_صدهزار تومن خوبه مشکلی نداری؟_چه مشکلی؟ولی به خدا کمه..شکوه جون به پرهام اشاره زد که بنویسه..همینشم نباید ازت بگیرم اما چه کنم که سرتقی ..لبخند زدم..چه خوش شانس بودم که همچین جایی گذرم افتاد انگار خدا هنوزم حواسش بهم بود..پرهام کاغذو گذاش جلوم و گفت_امضاش کن مریم که حسابی دیرم شده..اجاره تم دیر بدی،جلو پلاستو تو خیابون میریزم و بعد هم زد زیر

خنده.. خنده نرمی کردم و خواستم جوابشو بدم که شکوه خانم تو یه حرکت ناگهانی جعبه دستمال کاغذیه کنارشو پرت کرد سمت پرهام و با خنده گفت..بی خود ..از تو بزرگتر تو این خونه نیست ؟ ..پرهام هم خودشو مظلوم کرد و رو به من گفت..اصن اجاره چیه خواهر من تو بیا رو فرق سره من بشین ..یه چیزی هم بهت دستی میدم..شکوه خانم با یه حالت نمایشی گلدونه کنارشو بالا گرفت که پرهام فرار کرد.. صدای تلفن اومد شوکت خانم رفت سمت تلفن و برش داشت.. سلام آقا سهراب...بله بله هستن...یه دقیقه گوشی... شکوه جون یه لحظه میاین آقا سهرابن..ویلچره شکوه جونو بردم سمت تلفن..شکوه جون تلفنو گرفت و جواب داد..جانم مادر؟...چی؟...کجاا؟... مطمئنی؟...ای وایای این پسر آخر کار دسته خودش داد..

همون لحظه دره خونه باز شد و هیکل دوقلوها تو قابه در ظاهر شد اولین چیزی که بهش توجه کردم شکستگی گوشه ابروشون واسه تشخیصشون بود..اولی سامیار بود و بعده اون امیر وارد شد..با دیدنم سری به نشونه سلام تگون دادن که منم به همون طریق جوابشونو دادم.. شکوه جون تلفنو گذاشت و با ناراحتی که اولین بار بود تو چهره اش میدیدم برگشت سمت پسر..سامی،امیر..مادر شما کجا

بودین آخه؟ امیر سویچ شو بالا آورد و گفت _رفته بودیم ماشینو بدیم تعویض لاستیک ..چطور مگه؟ _بیاین منو ببرین بیمارستان..یهو بغضش ترکید و زد زیر گریه_آبتین دوباره با نیکی دعواش شد از شرکت زد بیرون توراہ تصادف کرد..سامیار فریاد زد_چییی؟ الان چطوره؟ بابا اینا دیگه گندشو در آوردن.. امیر اخمی کرد و گفت _الان وقته این چرت و پرتاس سامی؟ ببند دیگه .. بعد هم روبه من گفت _میشه حواستون به مادر باشه ما بریم بیمارستان؟ اگه حالش بد شد زنگ بزنی دکتراخانوادگیمون آقای فاخری..شماره همراهشون صفحه اول دفترچه تلفنه..شکوه جون با گریه بلند گفت_ ینی چی؟ من از ترس و دلواپسی میمیرم تا بیاید که.._مادره من کجا میخوای بیای تو با این حالت ؟منو سهراب و سامی هستیم دیگه..به خدمتکارا هم بسپر به پرهام چیزی نگو حالش بد شه ،منم به کارمندای شرکت اطلاع میدم.. بعدم با سامیار از خونه رفتن..با یادآوری مجسمه ابوالهول ناراحت شدم..دلم براش سوخت.. شکوه خانم یه ثانیه گریش بند نمیومد متوجه شده بودم که ابتینو یه جور دیگه دوست داره..تقریباً چهار ساعت گذشته بود..بچه ها از مدرسه اومده بودن و نهارشونو خورده بودن..منو شکوه جونم تو اتاقش بودیم..یه دستم آب قند بود یه دستم بادبزنی..تقریباً دیگه داشت از حال میرفت که تلفن زنگ خورد دلم واسه شکوه جون سوخت..خواست سمت تلفن خیر برداره اما به خاطره پاهاش نتونست..تلفنه اتاقه شکوه جونو به سرعت برداشتم و گفتم_الو.. صدای سهراب از اون ور خط اومد.. سلام مریم خانم خودتونید؟ با عجله گفتم _بله بله،چه خبر؟مادرتون داره دق میکنه.._بهش بگید حاله آبتین خوبه فقط دستش شکسته که اونم با استراحت خوب میشه.. داریم مرخصش میکنیم..نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم_ خداروشکر..بلند تر گفتم_پس خداحافظ.._خداحافظ..تلفنو گذاشتم و برگشتم سمت شکوه جون_الهی دورت



بگردم شکوه جونم.. آقا سهراب گفتن حاله آقا ابتین خوبه فقط دستش شکسته مرخصش کردن.. حالا گریه نکن دیگه.. سرشو تگون داد و گفت.. چجوری گریه نکنم عزیزم؟ چجوری؟ آبتین همه زندگیمه.. نفس عمیق کشیدم و گفتم.. خيله خب، ترو خدا دیگه گریه نکنید چشما تون شده کاسه خون.. میرم یه مسکن براتون بیارم.. سری تگون داد منم از اتاق بیرون رفتم .. صدای پرهام از پایینه پله ها میومد که بازم داشت سربه سر شوکته مادر مرده میزاشت.. راسشو بگو شوکت جونم چیکار کردی با خودت که امروز خوشگل شدی هااا؟ بیچاره مش قاسم هی از تو حیاط نگات میکنه آه میکشه.. بابا بله رو بگو دیگه.. خندم گرفت تو این دوهفته متوجه شدم که این پرهام قصد کرده این دوتا مرغه عشقه پنجاه ساله رو که جفتشون همسراشون فوت کرده بودن به هم برسونه.. با دیدنم دست از سره شوکت خانم که هی سرخ و سفید میشد کشید و رو به من گفت.. تو نمیدونی اینجا چه خبره؟ نه پسرا امروز اومدن شرکت نه کارمندا جوابه درست و حسابی دادن، خونه هم که نیستن کجان پس؟ به نشونه ندونستن شونه بالا انداختم..

نگاهه مشکوکشو بهم دوخت.. میخوای بگی نمیدونی چیشده؟ مامان کو؟.. مگه چیزی باید بشه آقا پرهام؟ مادرتون هم تو اتاقشون.. سری تگون داد و گفت.. باشه



من تو اتاقم بی زحمت پسرا اومدن خبرم کن... باشه.. رفتم داخل آشپزخونه و به شوکت خانم که با استرس لبشو میجوید گفتم.. چیزی شده شوکت خانم؟.. خانم بالاخره که آقا ابتین میان خونه میترسم آقا پرهام حالشون دوباره بد شه.. به این جا که رسید بغضش ترکید و گوله گوله اشک ریخت.. بخدا آقا پرهام نباشن خونه سوت و کوره شما تازه اومدین نمیدونین ولی پارسال وقتی که نامزده آقا فوت کردن حاله آقا بد بود تا یه ماه.. یه ماه بستری بودن.. تازه بعد از مرگ شیدا خانم شیش ماه افسردگی حاد داشتن.. یه بارم خودکشی کردن ولی آقا سامیار زود رسید خداروشکر اتفاقی نیفتاد.. اعصابشون به شدت آسیب دیده اس اونبارم که شما رسیدین تشنج کردن، خودم شنیدم که آقا سهراب به آقا امیر داشتن میگفتن که دکتر گفته یه بار دیگه تشنج کنه دیگه کاری از دستشون بر نمیاد.. مات و مبهوت به شوکت که یه بند با گریه داشت حرف میزد زل زده بودم.. باورم نمیشد.. این پسره زلزله و شیطان که سربه سره همه میزاره همچین درده بزرگی تو دلش داره.. چون اصولا آدم احساساتی بودم همونجا گریم در اومد.. شوکت خانم پرهام نامزد داشت؟ چه جوری مرد؟ شوکت فین فینی کرد و گفت.. آره مریم جون شیدا خانم دختر عمه اش نامزدش بود.. نوزده سالش بود.. خاطرخواه هم بودن از بچه گی واسه همین وقتی که آقا پرهام بیست سالش شد با هم نامزد کردن.. لیلی و مجنون بودن خانم.. اینقدر همو دوست داشتن که جونشون واسه هم در میرفت.. ساله اول معماری بود.. یه روز واسه یه پروژه و تحقیق عملی میرن سره یه ساختمان نیمه کاره رو طبقه پنجم.. گریه ش شدید شد.. اما ازون بالا پرتاب میشه پایین.. کارگرا میگویند داشته از ساختمان عکس برداری میکرده که پاش به یه کیسه سیمان گیر میکنه و چون نزدیک لبه بوده پرت میشه.. بعده شیدا خانم آقا عوض شد تا شیش ماه تشنجات شدید و افسردگی حاد داشت.. تو خونه انگار خاک مرگ

پاشیده بودن..کم کم آقا حالشون بهتر شد اما هنوزم اتاقش پره عکسایه اون خدابیامرزه.. نمیتونستم باور کنم که کوچیک ترین عضو خانواده همچین تجربه شکستی رو داشته باشه ولی همیشه هم بخنده..تازه یادم اومد که اومده بودم واسه شکوه جون مسکن ببرم سریع یه لیوان پایه بلند کریستال رو پره آب کردم با یه مسکن بردم واس شکوه جون.. با دیدنم گفت_چرا اینقد دیر کردی مریم جان؟ سرمو انداختم پایین _شرمنده بیا بخور شکوه جون..مسکن و بهش دادم و کمکش کردم که یه دوش بگیره بعدشم مجبورش کردم بخوابه تا اومدن پسر ها.. خودمم رفتم پیش بچه ها که تنها بودن..تارا لج میگرفت که تنهایی حوصله اش سر میره علی هم که نمیدونم چرا اینقدر ساکت بود..یکهو در زده شد..شال بنفشمو انداختم رو سرم و در و باز کردم با دیدنه مش قاسم گفتم_ چیشده مش قاسم؟ _ آقا آبتینو آوردن خانم سهرابی..ابرو هام بالا پرید_الان میام..سری تکون داد عقب گرد کرد..منم در و بستم و یکم خونه رو مرتب کردم چن تا هم سیب زمینی گذاشتم آب پز شه با یه تخم مرغ.. و رو به تارا سفارش کردم که چه زمانی زیر گازو خاموش کنه بعد هم به سرعت اتاق رو به مقصد عمارت ترک کردم..به در ورودی که رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا نفس نفس،زدنام قطع شه بعد وارد شدم..پسرا داشتن کمک میکردن که آبتین رو مبل بشینه.. با دیدنه دسته شکستش که گچ گرفته شده بود ناراحت شدم و واسه ادبم که شده یه سلام بلند کردم که توجه همه جلب شد.. جوابای همه بلند شد جز آبتین که با اخم های درهم به روبروش زل زده بود.. سریع از پله ها بالا رفتم و دره اتاق شکوه جونو باز کردم خواب بود ولی بیدارش کردم_شکوه جون ،شکوه جون پاشو آقا آبتینو آوردن ..شکوه جون..سریع چشماش وا شد و گفت_اوردن؟ وای بریم..منو ببر پایین..لباسش و مرتب کردم و نشوندمش تو ویلچر و بردمش پایین ..همین که چشم شکوه جون



به آبتین افتاد با صدای پر بغضی گفت_ تا کی آبتین؟ ها؟ تا کی؟ بس نیست اینهمه موش و گربه بازی با نیکی؟ حتما باید سرتو بدی تا متوجه شی اون بی تقصیر بود؟ بسسه دیگه خودشم هزار بار گفت که همش یه تشابه چهره بوده..تو دیگه داری شلوغش میکنی..همه داشتن به آبتین نگاه میکردن که آبتین همونطور که با اخم به روبروش زل زده بود گفت_اون هممونو بازی داد هممونو..حس کردم جو داره خانوادگی میشه با اینکه داشتم از کنجکاوی خفه میشدم و مطمئن بودم دارن راجبه معمای تو ذهنم حرف میزنن با یه عذر خواهی جمعو ترک کردم و گذاشتم راحت حرف بزنن..تازه یادم افتاد که باید پرهامو صدا کنم ..به سمته اتاقش رفتم و دره اتاقشو زدم_اقا سهراب؟_بیا داخل..داخل شدن همانا سخته زدن همانا..

خداای من.. چی میدیدم؟یه اتاق که بی شباهت به یه اتاق بچه نبود.. یه اتاق سفید صورتی که ماله یه پسر بیست و یک ساله بود.. اصن دهنم باز مونده بود..عروسکای رنگ و وارنگ که بیشترشون واس سن تارا مناسب بود..اما بیشتر از دکور اتاق و عروسکاش ،عکسایه بزرگ و کوچیکی تو چشم بود که کله اتاقو پر کرده بود..بعضی جاهاشم اشعار حافظ..ز تاب جعد مشکینت چه خون افتاد در دل



ها..نگاهم سر خورد سره عکسا تو همشون یه دختر در حاله مسخره بازی بود.. بعضی هاشونم عکسه پرهام با اون دختره بود..چن تاشونم عکس های یه دختر بچه با یه پسر بچه بود..دختری که پوسته گندمی روشن چشمای قهوه ای خمار با موهای موج مشکی داشت قد به نسبت بلندی داشت و اندام کشیده و باریکش جلب توجه میکرد..پس این دختر شیدا بود..پسرا اومدن؟هیع بلندی کشیدم و سریع برگشتم سمت پرهام که دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود..اصن بس که مبهوت بودم ندیدمش.. سریعا قرمز و بنفشو کبود شدم و طبق معمول که خجالت زده میشم تند و تند حرف میزنم شروع کردم به حرف زدن.. وای تروخدا ببخشید آقا پرهام به جدت قسم ندیدمت..چشمام گشاد شد و محکم دهنمو گرفتم.. اخ تو لال بشی مریم..سوم و چهلمتو باهم بگیرم..اخه تو چرا اینقد گند میزنی؟کی به تو گفته

اگه سوتی ندی مملکت لنگ میمونه؟جده پرهامو چیکار داری تو؟پرهام خندید و گفت_خب حالا نفست بند اومد کبود شدی.. دهننتو ول کن..دهنمو ول کردم و ناخودآگاه دوباره به عروسکا و درودیوار زل زدم..سوال پرسیدما..خجالت زده از اسکل بودن بیش از حدم سر به زیر گفتم_بعله اومدن..و بعد در نهایت پررو بودن

65



نداره راجبه نیکی اینجوری حرف بزنه..سامیار با عصبانیت جمعو ترک کرد..و درست ده پونزده ثانیه بعد صدای کوبیدن دره اتاقش اومد اونم به طرز وحشتناکی..جمع توی سکوت فرو رفت اما من از فضولی انگار کرم تو جونم افتاده بود..خدایا هیچ دردی برای یه دختر بالاتر از تحریک شونده فضولیش و تو خماری موندن نیست..نصیب هیچ دختری نکنن..بلند بگو آمییین...مریم..منو ببر تو اتاقم.. پسرا آبتین و ببرین استراحت کنه تا دوهفته حق نداره از خونه بره بیرون..میمونه خونه استراحت میکنه تو نبودشم سهراب مدیریت و به عهده بگیره.. فهمیدی آبتین؟ جوری با جدیت و صلابت صحبت کرد که من لرز افتاد به جونم اما آبتین فقط سرشو تگون داد..سهراب پووفی کشید و با کمکه امیر آبتین و بردن رو پله ها البته آبتین فقط دستش شکسته بود اما داداشاش اسکورتش میکردن..شکوه خانم و گذاشتم تو بالابر و دکمه شو زدم..خودمم پشت پسرا راه افتادم..پرهام همچنان رو مبل نشسته بود و بلند بلند با مش قاسم که یه کیسه نایلونی پر از سیب زمینی پیاز بود و تازه داخل شده بود حرف میزد..خندم گرفت..همدم این بیچاره هم شده بودن مش قاسم و شوکت..دلیلشم وقتی فهمیدم که شکوه جون گفت که پرهام چون بچه آخری بوده بیشتر شوکت بزرگش کرده تا خودش واسه همینم خیلی به شوکت وابستس..



بالاخره با شکوه جون به اتاقش رفتیم و من شروع کردم به تمیز کردن اتاقش اونم بدون حرف داشت کتاب میخوند..داشتم بلوزشو اتو میکردم که گفت_مریم..بله شکوه جون؟_امشب میتونی اینجا بمونی؟لبمو گزیدم.. چجوری میتونستم بهش بگم که نمیتونم بچه هارو تو اون اتاق ته باغ تنها بذارم..میترسن..من مدیونشم پرستارشم..نفس عمیقی کشیدم و گفتم_باشه شکوه جون..فقط اگه میشه قبلش به بچه ها یه سری بزنم _بیارشون بالا اتاقه ته راهرو.. اتاق نیکی خانومو میگید؟_چی؟ اشهدمو خوندم و تو دلم خودمو حلق آویز کردم..خدایا منو مرگ بده که اینقد گند نزنم..الان میگه تو نیکی رو از کجا میشناسی؟ اگه بگم اسمشو شنیدم میگه خب از کجا فهمیدی اتاق نیکیه.. لو میره من تو اتاق ابتین نیکی رو دیدم بعد از رو عکسا فهمیدم اتاق نیکیه..مریم با توام.. چرخیدم سمتش و گفتم_ بله؟ _تو نیکی رو از کجا میشناسی؟ لبخند تصادف کرده ای زدم و گفتم_راستش خودتون امروز راجبش صحبت کردین..خب؟تو از کجا فهمیدی اون اتاق اتاقه نیکیه؟مگه دیدیش؟واااای حالا من چه گلی به سرم بگیرم..آب دهنمو قورت دادم و سری به علامت مثبت تکون دادم_کجا؟ _یه روز اومده بودن اینجا و من شنیدم که..که..همون روز که اومده بود چن تا از وسایلیشو از اتاقش برداره؟روز اولی که اومده بودی اینجا؟اععهه؟پس گفته بود اومده وسایل برداره..اونوقت سر از اتاق ابتین در آورده..دوباره سرمو به علامت مثبت تکون دادم_خب؟_هیچی دیگه تو راهرو اقا ابتین رو دیدن و باهم سلام علیک کردن اونجا فهمیدم ایشون نیکی خانومه..چشماش درشت شد و گفت_با هم سلام احوال پرسى کردن؟با تردید گفتم_اره چطور مگه؟انگار که خیالش هنوز راحت نشده گفت_هیچی هیچی..برو تارا و علیو بیار بالا بعد بیا پیشم.. _چشم.. بعدم به سرعت اتاقو ترک کردم،داشتم



از جلوی اتاق ابتین رد میشدم که در اتاقش باز شد و ابتین با شدت منو کشید تو .. به طوری که وقتی کوبوندم به دیوار بی اختیار نالیدم_اخخ چته وحشی..و سریع حرفمو اصلاح کردم_چیزی شده..یه تیشرت سبز تیره تنش بود که پوست سفیدشو به رخ میکشید ولی خب چرا اینقد عصبانیه؟_ من هیچوقت به تو اعتماد نداشتم..هیچ وقت..از تو چشماش خون میزد بیرون.. داشتم از ترس سخته میکردم.. چه مرگشه این بشر؟با هر ترسی بود همونطور که شونمو میمالوندم گفتم_معلومه چیشده اقا ابتین؟_خودتو مظلوم جلوه نده..شاید بتونی مخ بقیه پسرارو با این مظلوم بازیات بزنی اما مخ منو نمیتونی.. فهمیدی؟ فکره سهرابو از سرت بیرون کن..فک نکن سهراب نشد امیر و سامیار هستن..پوزخندی رو به منه کپ کرده زد و گفت _گرچه اینقد پست هستی که حتی واسه پرهام که فقط یه سال ازت بزرگتره هم دندون تیز کردی ..نفس کشیدنم واسم سخت بود.. اصلا نمیدونستم چی بگم؟ چشمای درشتم دیگه داشت از کاسه در میومد..موی فرمو زدم پشت گوشم و سعی کردم جوشش اشکو تو چشمام کنترل کنم و خونسرد باشم..اما..با اولین حرفی که از دهنم در اومد یه قطره اشک چکید رو گونه ام _نمیدونم چیشده که راجبه من همچین فکری کردید..یه قطره دیگه چکید..و بعد اون سیل اشکم روون شد.._امیدوارم بعدا متوجه شید چه تهمتی بهم زدید سرمو آوردم بالا و با چشمای اشکیم زل زدم تو چشماش.. اما اونوقت واسه عذرخواهی خیلی دیره چون من محاله ببخشم تون..خواستم برم که دوباره از شونم گرفت و کوبیدم به دیوار_ گفتم واسه من مریم مقدس نشو ..من خودم دوربینارو چک کردم خودم دیدم ،خودم دیدم رفتی تو اتاق پرهام و بعده ده دقیقه اومدی بیرون..چی رو داری پنهون میکنی قدیسه خانم؟ چیزی رو که خودم با چشمای خودم دیدم..دسته سردمو کشیدم زیر چشمم و اشکای درشت و داغمو پاک



کردم... گشنه خوابیدم ولی دست به هرکاری نزدم.. یه چیزم خوب یاد گرفتم اینکه تو رویا زندگی نکنم.. مثله خودش پوزخند زدم و ادامه دادم.. خوب میدونم که حدم چیه؟ واسه همین حتی تو رویا هم به داداشاتون فکر نمیکنم چه برسه به نقشه کشیدن واسشون.. اینقدرم بدبختی دارم که وقته فکر کردن به شمارو نداشته باشم.. از حصار دستاش اومدم بیرون و رفتم سمتی در هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای خشمگینش به گوشم رسید.. اگه اصرار مادرم نبود محال بود بذارم دوباره پای یک دختر به خونم باز بشه.. حواستو جمع کن چون من همیشه منتظرم یه آتو ازت بگیرم.. درو باز کردم و محکم پشت سرم کوبیدم.. دستمو گرفتم جلو دهنم که حق هقمو خفه کنم و سریع دوییدم تو باغ.. نفهمیدم چجوری خودمو پرت کردم تو اتاق پیش بچه ها و کی بغلشون کردم.. فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم بلند بلند به حاله تنهایی و غریبیم گریه میکردم.. اگه سایه پدر رو سرم بود مجبور نبودم با بیست سال سن پرستار یه پیرزن شم و از ترس آوارگی سرم جلو همه پایین باشه.. اگه مادرم بود.. اخخ اگه مادرم بود.. گریه ام بلندتر شد

هیچ وقت اجازه نمیداد کسی روم دست بلند کنه.. نفس عمیقی کشیدم و خودمو کنترل کردم.. دست بچه هارو گرفتم و به سمتی خونه رفتم.. هیچی نگفتم.. چقد افسرده شدن.. بیچاره ها از صبح تا شب تو یه اتاق بیس متری، ور دل هم بودن جیکشونم در نمیومد.. بدون نگاه کردن به چشمای متعجب پرهام که منو نگاه میکرد بچه هارو بردم اتاق نیکی.. حوصله فضولی نداشتم اما بازم اطرافو یه دیدی زدم.. تو یه عکس نیکی بلوز مردونه گشاد پوشیده بود با شلوار جین موهاشم ازاد دورش ریخته بود.. غش غشم داشت میخندید پسرا هم هرکدوم با یه لباسه



اسپرت کنارش بودن.. همه.. حتی آبتین که یه تیشرت مشکی جذب تنش بود.. داشت میخندید.. چقد خنده بهش میومد ما که فقط اخم این بشرو دیدیم.. هوووف عصبی بچه هارو نشوندم رو تخت و بهشون گفتم همین جا بخوابن.. اونا هم سری تگون دادن و هیچی نگفتن.. دیگه کم کم داشتن با این افسرده بازباشون نگرانم میکردن .. اتاقو ترک کردم و همین طور که با دکمه تونیکم که شل شده بود ور میرفتم صدای حرف زدن آرومه امیر و شنیدم.. آها.. داره با سامیار حرف میزنه.. ازونجا که زیاد سابقه خوبی تو فضولی ندارم خواستم بی خیال شم که اسم خودمو از دهنه یکیشون شنیدم.. مریم؟ مطمئنی؟.. آره بابا.. همین مریم خودمون؟ صدای خنده نرمی اومد که فکر کنم متعلق به امیر بود.. از کی تا حالا شده مریم خودمون؟.. بمیر بابا.. وقتی بهم گفت شاخ درآوردم البته خیلی بعید هم نبود .. آخه ینی چی؟ سهراب با اون همه دک و پز پاشه بیاد.. با دیدنه من حرف تو دهنشون خشک شد.. منم که هلال.. وحشت زده گفتم.. ببخشید شکوه جون صدام میکنه.. یهو سامیار خندید و رو به امیر گفت.. حالا که نگاه میکنم تازه به عمق فاجعه پی میبرم.. امیر اخمی بهش کرد و رو به من گفت.. بفرمایید.. سری تگون دادم و سریع به اتاق شکوه جون رفتم .. من چرا اینقد گند میزنم.. لعنتی چی میخواستن بگن؟ کاش یه جا قائم میشدم.. خبه خبه، همون یه بار که قایم شدی واس هفت جدت بس بود.. چیشده مریم؟ سرمو گرفتم بالا و به چشم های کنجکاو شکوه جون زل زدم ..هیچی.. بچه هارو آوردی بالا؟ ..بله.. میشه ببریم تو بالکن؟ چیزی نگفتم و نشوندمش رو ویلچر و بردمش رو بالکن کوچیک ولی شیکش.. هوای جالبی بود.. مریم.. جونم؟ نفس عمیقی کشید.. میخوام واسه سلامتی آبتین یه مهمونی بگیرم تو باغ.. لبخندی زدم.. خیلی خوبه.. تو هم باید شرکت کنی.. چشمام گشاد شد و برگشتم سمتش... جاانم؟ این چی گفت الان؟.. چشماتو



اونجوری نکن اونشب یکی باید منو اینور اونور ببره نباشی که نمیشه..گشتم تو ذهنم دنبال بهونه..اها-اخه من اصلا لباسه مناسبی ندارم..خنده ای کرد-چقدر تو بهونه میاری دختر خب اتاقه نیکی پر لباسو لوازم آرایش خلیاشون هنوز مارکش روشه..دیگه؟پوفی کشیدم-ممنون..

راستش اصلا دلم نمیخواست تو خانوادشون به اسم پرستار معرفی شم..بعد هم همه به دیده یه آدم بدبخت بهم نگاه کنن،از ترحم متنفر بودم..برگشتم سمت شکوه جون-راستی شکوه جون گذشتتو داشتی تعریف میکردیا نصفه کاره موند..دوباره خندید -دختر تو خیلی پیگیری..مگه سریاله؟-اخه راستش شبیه فیلم خب..لبشو با زبونش تر کرد و به ماه تو آسمون زل زد-هر لحظه این فیلم رو من زندگی کردم..اون روز که تازه از بستر مریضی بلند شده بودم یه جورایی همه تو جنب و جوش بودند..مادرم که از صبح بیست طاقه پارچه رنگین از تقی نساج گرفته بود و هربار یکیشو میبرد جلو اینه می گذاشت کنار صورتش و از تو آینه رو به آقاچونم میگفت-این بهم میاد رفعت یا اون قرمز اناریه.. آقاچونم هربار سری تگون میداد و میگفت-خستم کردی زن.. یکیشونو انتخاب کن دیگه.. مادرم هم بی توجه دوباره یه رنگ دیگه پارچه بر میداشت.. اکثر فامیل ها نهار اومده بودند



خونمون..هرکدومم ماچم میکردن و خریدارانه نگام میکردن..دختر چشم و گوش بسته ای نبودم..هشت کلاس سواد داشتم..فهمیده بودم یه خبرایی هست..وقتی هم که ریشه هارو از این سر حیاط کشیدن تا اون سر بند دلم پاره شد..فهمیدم که سیاه بخت شدم..تنها چیزی که تو اون لحظه ها به مغزم میرسید کمک گرفتن از شکور بود..فهمیده بودم اونم مخالفه..عصری رفتم سراغش..تو اتاقش نشسته بود و یه سری دفتر دستک رو جلوش پهن کرده بود..لبم با زبونم تر کردم و گفتم_داداش..سرشو آورد بالا و برای اولین بار تو تمام اون سال ها با لحن مهربونی گفت_جونه داداش؟همین محبت کافی بود تا اشکام سرازیر شه و با لحنه پر بغضی بگم_من..من..نمیخوام زن فرهاد شم..اخماش رفت توهم_هرچی آقاچون میکه گوش کن_آخه داداش من من اصن اونو نمیشناسم..ازش بدم میاد_تو که گفتی اونو نمیشناسی_نمیدونم نمیدونم داداش ترو جون ملیحه قسمت میدم نذار زور شوهرم بدن..ملیحه نامزدش بود..همه محل میدونستن جون شکور واسه ملیح خانومش در میره..میمرد واسش..گاهی وقتا فکر میکنم درسته که حلال زاده به داییش میره..پرهام تو عاشق پیشگی درست مثل شکور بود..

شکور اخمی کرد و با خشم مشتی به کاغذ های روبروش زد_چرا جون ملیح رو قسم میدی دختر؟من چیکار برات میتونم بکنم؟شهرام و آقاچون و مامان و همه طرف فرهادن من یه تنه چه کاری واست بکنم؟به خودم جرئت دادم و برای اولین بار نزدیکش شدم و جلوی پاش زانو زدم و دستشو گرفتم_بخدا داداش من زنه فرهاد شم خودمو میکشم..آخه تو چطور از کسی که ندیدیش اینقدر بدت میاد؟..چی میگفتم واسش؟از دلی که تموم بهونش امیر عباسش بود..از دلی که



تنگه امیرش بود..چی میگفتم ازین درد بی درمونم..پس فقط اشک ریختم،شکورم انگار فهمیده بود تو دلم یه خبراییه ولی هیچی نمیگفت..اونم درد عشقو خوب میفهمید..آقاچونم راضی کنم شهرام نمیذاره..اشکامو با سر انگشتای سردم پاک کردم و گفتم_اخه چی به شهرام میرسه؟ چرا اینقدر موافقه این وصلته؟ مردد نگام کرد_شهرام خاطر خواه آبجی فرهاد فرحنازه.. دختره ازین دانشگاه رفته هاست ازین باکلاسای عیونی..ازیه طرفی،هم دوماه حاج امینی بودن کم حسنی نیست.. خدایا..من چیکار کنم؟با گریه اتاقه شکورو ترک کردم اما همون لحظه مادرم منو دید_خدا مرگم بده دختر..تو پیش شکور چی میکردی؟کل خونه رو زیر و رو کردم..بیا ببینم..مچمو گرفت و منو با خودش کشوند تو یه اتاق ..نشوندم رو فرش و بی حرف موهامو شونه کردو بافت..یه دست لباس آبی فیروزه ای داد دستم گفت بپوشمش..منم بی اصرار پوشیدمش..خریدارانه نگام کردو بی مقدمه گفت_خیلی به هم میاید..ماشالله چشمم کف پات مثله قالی کرمونی مادر.. فرهادم کم کمالات نداره..خونه داره به چه بزرگی..دو دهنه حجره تو بازار..کلی پول داره با این سنه کمش..فقط یکم سرو گوشش میجنبه که اونم خودت درستش میکنی مادر..تو با این خوشگلیت پابندش میکنی.. اون روز معنی حرف مادرم رو نفهمیدم اما بعد ها خوب فهمیدم که چی گفت..دیگه قید امیر عباسو زده بودم تو دلم عزای عشقمو گرفته بودم و اصلا هم به فاطمه خانم بند زن که افتاده بود روم و با صدای دف و ساز و دهلی که خانواده فرهاد راه انداخته بودن صورتمو بند میزد توجهی نکردم..آینه رو که گرفتن جلوم تازه متوجه قیافه جدیدم که از اضطراب سفید شده بود شدم..تا به خودم پیام نشون مردی که نمیشناختمش دستم بود..همه این اتفاقات اینقدر زود افتاد که من تازه زمانی از بهت در اومدم که تو رخت خوابم نشسته بودم..شب بود و همه خوابیده بودن..نمیدونستم چیکار کنم



تموم طلاهایی رو که انداخته بودن رو دست و گردنم رو در آوردم و فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که یه ساکه کوچیک بردارم و هرچی پول و لباس دارم بکنم توش.. من نمیتونستم با فرهاد ازدواج کنم.. فرهادی که امروز برای اولین بار دیدمش.. از دور.. قد بلندی داشت و چهارشونه بود.. امیرعباس قدش بلند تر بود.. موهای یه دست زیتونی با چشمای طلایی.. چقدر خوش قیافه بود.. اما امیر عباسه من با اون قیافه مردونش و چشم ابروی مشکیش واقعا جذاب تر بود.. شاید هم من اینطوری فکر میکردم.. من یه تار و پود از دستمال یزدی امیرمو به صدا کت شلوار فرهاد و امثال اون نمیدادم.. صدای در اتاق که بلند شد وحشت زده ساکو هل دادم پشت کمد چوبیم که یه آینه قدی روش نصب بود.. کی اینوقت شب اومده بود سراغم؟ با قدم های لرزون رفتم سمت در و بازش کردم.. با دیدنه ملیحه که چادر نخی سفیدی با گلای ساعتی آبی رو سرش بود و فانوشو زیرش گرفته بود تعجب زده گفتم.. ملیح.. تو اینجا چیکار میکنی؟ نصفه شب.. خونه ما؟ کی رات داد؟.. الان وقته سین جین نیست شکوه.. چارقدتو سرت کن بیا.. خواستم دوباره حرف بزنم که با استرس گفت.. شکوه ترو خدا.. تو خونتون منو ببینن شر میشه ها.. جونه هرکی دوس داری باروبندیل تو ببند منو شکور فرستاده بدو.. با شنیدنه اسممه شکور خیالم راحت شد.. دوییدم تو اتاق و چادر عربیمو که روش پوشیه داشت برداشتم.. اون روزا تو کشور حال و هوای انقلاب بود واسه همین تا سره کوچه هم باید چادر میکشیدیم.. ساکمو از پشت کمد برداشتم و بی هیچ فکری با ملیح رفتم.. هوا به شدت سرد بود و من هم از ترس هم از سرما میلرزیدم.. اروم از تو حیاط گذشتیم و از در بیرون رفتیم.. با دیدنه تاریکی و سکوت کوچه وحشت به دلم افتاد.. ملیحه بی توجه به من دستمو میکشید و با خودش میبرد.. همین که به سر میدون محل رسیدیم، شکورو دیدم که رو یه تیکه سنگ کنار میدون

نشسته بود و با یه تیکه چوب لاستیک های آتیش زده تظاهرات صبح رو تگون میداد.. با دیدنه ما از جاش بلند شد و برامون دست تگون داد.. رفتیم پیشش همین که چشمش به ساکم افتاد گفت _ همه چیتو برداشتی؟ ملیحه جای من جواب داد_ شکور داری اشتباه میکنی.. داری با دستای خودت بدبختش میکنی.. بدبختی اینه که با اون پسره عیاش ازدواج کنه.. اقات بفهمه سرتو میبره، بعدشم سره شکوهو که با طناب تو داره میره تو چاه.. بی طاقت نالیدم_ به منم بگید اینجا چه خبره؟ شکور سرشو بالا گرفت و به من خیره شد و لبشو با زبونش تر کرد

_ به من یه قولی بده شکوه.. گریم گرفته بود _ چیشده شکور؟ سکتتم دادی... ازت میخوام هرچیزی شد، هرچیزی که شنیدی.. برنگردی.. من به تو بیشتر از چشمم اعتماد دارم ازت میخوام مواظبه خودت باشی و پاکی خودتو حفظ کنی.. گرچه به کسی دارم میسپارمت که از چشمم بهش بیشتر اعتماد دارم.. قول میدی؟ آب دهنمو قورت دادم_ شکور من اصلا نمیفهمم چی داری میگی.. منو داری کجا میفرستی؟ با کی میفرستی؟ _ گریه نکن شکوه گریه نکن.. تنها کاری بود که میتونستم واست بکنم خوب میدونم که یه کی دیگه رو دوست داری و فرهاد رو نمیتونی به عنوان همسرت قبول کنی.. اما به خاطر این دارم فراریت نمیدم فقط به خاطر اینکه فرهاد نامربوط ترین آدمیه که تا حالا دیدم.. عیاش و خوشگذرون سیاه بخت میکنه.. گریه ام بند اومده بود.. فرار؟ من خودم این قصدو داشتم اما حالا که تو موقعیت بودم نمیدونستم باید چیکار کنم؟ میترسیدم.. از فرار.. از خشم آقاجون.. از آبرو.. شکور بی توجه به حال خرابم ادامه داد.. تو اون سکوت شب و سرمای هوا، تو وجود هر سه مون وحشت و اضطراب موج میزد.. من از آینده نامعلومم.. شکور از



عاقبت فرارم و ملیحه هم شاید از خطرانی که شکورو تو این ماجرا تهدید میکرد... الان میفرستمت سر خط راه آهن..اونجا کسی که میخوام ترو دستش بسپارم منتظرته.. برو..بروو خواستم حرفی بزnm اعتراضی بکنم جیغ بزnm بگم حق من این فرار نبود..این زندگی پنهونی نبود..من تو رویاهام خوشبخت بودم..تو رویاهام بزور نشونه کسی نشده بودم..تو رویاهام خیلی اتفاقا نیفتاده بود..ولی سکوت کردم..انگار یه چیزی به لبم مهر زده بود..واسه همین راهی سرنوشتی شدم که خودمم ازش خبر نداشتم..

شکوه جون سکوت کردو گفت _خسته شدی؟_نه..ولی راستش اذانو زدن..باید برم نمازمو بخونم چشماش گشاد شد_مگه ساعت چنده؟خندیدم _چهارو سی و پنج دقیقه..واقعا؟چقدر زود.. _اره اینقدر غرق شده بودم که صدای زنگه ساعته گوشیم هوشیارم کرد..تو نماز میخونی مریم؟لبخندی زدم _تق و لوق اره اما نماز صبحو همیشه میخونم مامانم میگفت تو نماز صبح هرچیزی که بخوای برآورده میشه..پوزخند زدم و ادامه دادم _پنج ساله نماز صبحم قضا نشده اما هنوز ازین بدبختی در نیومدم تنها پیشرفتم پیدا کردن شما بود..از خدا نا امید نشو..من آدم مذهبی نیستم حتی نماز هم نمیخونم اما هیچ وقت ازش ناامید نمیشم چون



جاهایی که فکرشو نمیکردم دستمو گرفت.. _سرگذشت عجیبی داری شکوه
جون.. خیلی عجیب.. خندید.. عجیب ترم میشه.. پاشو.. پاشو سرنمازت واسه منم دعا
کن... چشم.. همین که بلند شدم یه لرز افتاد تو جونم.. تازه متوجه شدم تو این
هوای سرد تموم شب بیرون بودیم..

_جدی؟ _اره همین سه شنبه.. _ینی دوروز دیگه مهمونیه؟ _اره مریم جون.. همونطور
که لقمه نون و پنیر رو میچپوندم تو دهنه تارا یه لقمه هم برای علی گرفتم و
گذاشتم تو کیفش.. بچه ها بدویین مدرستون دیر شد.. تارا یه قلپ چایی خورد و
با بی میلی از میز صبحونه شوکت دل کند.. علی هم که آخرین لقمشو خورد و رفت
سمت حیاط منم همونطور که درز مقنعه تارا رو میاوردم زیر چونش با غر گفتم.. اه
تارا تو هیچ وقت یاد نمیگیری چجوری مقنعه بذاری... میخواید
برسونمتون؟ برگشتم سمت سهراب و دست تارا رو گرفتم.. صبح بخیر نه زحمت
نکشید خودمون میریم.. مدرسه بچه ها دور نیست «اره جون عمم».. چه زحمتی
اتفاقا من امروز شرکت کار داشتم باید زود تر میرفتم شمارم سرراه میرسونم.. لبخند
تصادف کرده ای زدم و یه تشکر سرسری کردم بعدش هم با هم از خونه خارج
شدیم.. داشتم میرفتم سمت بی ام و مشکی که گوشه حیاط بود که سهراب

گفت_نه..اون ماشین امیرو سامیاره..ماشین من بیرون پارکه ابرو هام پرید بالا و نگاهش کردم..اصلا بعید نبود که هرکدوم یه مدل ماشین داشته باشن..با اینهمه پول ضایعس پنج تا پسر با یه ماشین مثله سرویس مدرسه اینور اونور برن..سری تگون دادم و با علی و تارا بیرون رفتیم..روبروم یه پاترول قرمز پارک بود..وااای چه جیگره.. خندیدم و گفتم_ماشینتون فوق العاده اس.. _جدی؟ _اره.. خوشحالم که خوشتون اومد.. با چشمای گشاد شده برگشتم سمتش که از کنارم گذشت و سوار ماشینش شد..این یه چیزیش میشه..چرا همچین میکنه؟!بی خیال شونه بالا انداختم و اول بچه ها و بعد خودم سوار شدیم..دلم میخواست پاشم تو جام قر بدم وای چه حس باحالی...همچین باد میخورد تو سرو صورت و هیکلم که جیگرم حال اومد.. یه آهنگه خارجی گذاشته بود ازین رقصی ها..کثافت فهمیده بود قر درونم فعال شده ها..به لباساش نگاه کردم..یه تک کت سفید با یه بلوز سرمه ای مردونه جذب و یه شلوار جین سرمه ای ..یه کراوات نازک سفیدم شل بسته بود..چقد خوشتیپ شدی پسر..چرا روزبروز منو هیزتر میکنید؟ کم گناه دارم خودم شما هی دارین مقام و مرتبه منو تو جهنم بالا میبرید..خدا ازتون نگذره..یه نگاه گذرا هم به لباسای خودم کردم..که کاش نمیکردم چون کلا از خودم نا امید شدم..

مانتوی سرمه ای همیشگی و شلوار جین سرمه ایم و شال سفید.. آرایشم فقط یه رژ صورتی زده بودم.. نیشخندی زدم.. ست کرده بودیم یه ست با اختلاف میلیونی.. یادم باشه تو اولین فرصت که سر برج شد برم خرید یه مانتو بگیرم.. سره برج کی میشه؟ امممم فک کنم چهار روز دیگه.. وایای مهمونیو بگو.. لباس خریدنی که ندارم لوازم آرایشم که نمیخواد.. پووف ول کن اصن به من چه؟ اصن کی به من نگاه میکنه اونشب؟ خنده ی ارومی کردم و سرمو اتفاقی چرخوندم سمت سهراب که با چشمای درشت شده داشت نگام میکرد.. خدایا مرگ میدونی چیه؟ منو همین الا الان مرگ بدهه.. اخه چرااا؟ اتفاقی افتاده؟ نه یاده یه چیزی افتادم خندم گرفت.. خودشم خندید احتمالا به حجم اسکل بودن من.. آقا سهراب؟ جانم؟ اینسری من چشمم گشاد شد و دهنم دومتر باز شد.. همچین با مهربونی گفت جانم که فک کنم منو با خواهر مادرش اشتب گرفت.. به زحمت دهنمو بستم و گفتم مدرسه بچه ها همین کوچه است.. بی زحمت نگه دارید.. چیزی نگفت و با یه دست فرمونو چرخوند و دهانه کوچه نگه داشت.. اول از همه علی با شدت پیاده شد و دویید.. وای این چرا یهو جنی شد؟ تارا هم با من پیاده شد.. اه چرا ماشینش سقف نداره خم شم از شیشه ماشینش باهاش حرف بزنم؟ همونجور راست راست باهاش خداحافظی کردم و اونم خیلی شیک گازشو گرفت رفت.. بعد از رسوندن بچه ها قدم زنون راه افتادم سمت خونه شکوه جون.. همینطور که زیر لب آهنگ نامفهومی رو زمزمه میکردم چشمامو رو ویتترین مغازه ها میچرخوندم.. حس کردم یه بازوم شکست.. یکی محکم بهم خورد و از من فاصله گرفت.. مرتیکه.. استغفرالله چه مرگته یارو؟ زدی نصف بدنمو بردی.. بازومو مالوندم و چشم غره ای به هیکل درشتش که یه بارونی مشکی تنش بود زدم.. هنوز دستم رو بازوم بود که یه نفر دیگه هم محکم خورد بهم آخخ لعنت.. اینبار دیگه خدایی شیکست دهنمو باز

کردم که زنه رو فوش کش کنم که با صحنه روبروم خشک شدم..اون مرد..اون مرد علیرضا بود..خودش بود شک نداشتم..اون زنی هم که به دنبالش داشت میدوید

اون مرد،اون مرد علیرضا بود..خودش بود شک نداشتم..اون زنی هم که دنبالش داشت میدوید خاله سمیرا بود..خاله چنگ زد به بازوی علی و نگهش داشت.. تقریباً ازشون دور بودم اما صداشونو میشنیدم..ینی همه میشنیدن،صاحب مغازه ها دونه دونه از مغازشون میومدن بیرون و این وسط یه بچه فسقلی هم داش نعره میزد..بلبشویی بود ... ولم کن عمههه..دیوونم کردید بسه..خاله گریه میکرد شدید،چادر مشکیشو یه جوری گرفته بود که فقط صورتش معلوم بود..تمومش کن پسر،من از دست شما دق مرگ شدم..نگاه کن همه دارن نگامون میکنن...بذار نگاه کنن..یهو برگشت سمت جمعیت و داد زد..خودمو تقریباً داخل جمعیت پنهون کردم..شاله سفیدمو جلوی دهنم گرفتم..آقااا..خانمم..قشنگ نگاه کنین،خوبیب نگاه کنین..بنده بدبختمم،بدبخت،بی عرضه ام..محکم با دست کوبید تو سرش..بیچاره امم..زنم خودشو کشتت،هیچکاری براش نکردم..رو زمین زانو زد..خاله از گریه رو پاش بند نبود و کنار علی رو زمین تقریباً افتاد..عمه آروم تر خدا بزرگه...چه بزرگی عمههه؟چه بزرگی؟؟ اون بهوش نیامد..مردا رفتن سمتش سعی



کردن از رو زمین بلندش کنن زن ها هم شونه خاله رو میمالیدن..چن تا جوون یه لاقوا هم داشتن با گوشیاشون فیلم میگرفتن و این میون من..مسخ شده رو جام خشک شده بودم.. حس میکردم نفسم بالا نمیاد.. دسته بی جونمو مشت کردم و کوبیدم به قفسه سینم..مهم نبود که دیگه جمعیتی نبود تا پشتش مخفی شم..مهم نبود شال از رو صورتم افتاده بود.. مهم فقط یه کلمه بود که تو ذهنم بالا پایین میشد «سمین»

ناباور روبه خاله که یکسره گریه میکرد با صدای ضعیفی گفتم.. محاله..گریه خاله شدت گرفت _زندگیمونو به آتیش کشیدی مریم..زندگیمونو..علیرضا رو خام خودت کردی وگرنه قبل ازین که تو سر و کله ات پیدا شه اینا دوتا داشتن زندگیشونو میکردن،تو خوشیشونو ویرون کردی..تووو..تو که آوار شدی رو خوشبختی دخترم..دختره دسته گلم،دختره برگ گلم..دستاش چنگ شد و صورتشو خراشید- پرپرش کردی مریم..نمیگذرم ازت..خدااا..ضجه میزد بی توجه به من که دست چپم به گز گز افتاده بود..گنگ بودم باورم نمیشد..علیرضا انگار تو این دنیا نبود..زل زده بود به من..می فهمیدمش اونم مثل من خودشو مقصر میدونست..سمین،سمین معصوم..زیر یه مشت لوله تو ICU داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد چون

دلش طاقت نداشت..چون شکسته بود..اونروز که علی داشت زیر اتوبان با من حرف میزد همون لحظه سمین تموم حرفاشو از پشت یه ماشینه پارک شده کنار پل هوایی شنید.. تعقیبش کرده بود چون شک کرده بود به علیرضایی که از زمانی که من پیدام شده بود بهم ریخته بود..شک کرده بود و با حرفای علی زیر پل شکش به یقین تبدیل شده بود..سمین مظلوم..تا غروب تو خیابون پرسه میزنه و بعد به علی زنگ میزنه و با گریه ازش میپرسه چرا اومد سراغش وقتی به من علاقه داشته..اما همون موقع نا غافل از جاده دوطرفه ای عبور میکنه و بعدش..از شوک در اومدم و بغضم شکست،نفسم منقطع شد..دستم همچنان گز گز میکرد..تقصیر من شد،من همیشه گند میزنم..به زندگی خودم به زندگی دیگران.. اصن کاش پام میشکست و تو اون شرکته خراب شده نمی رفتم.._نمیبخشمت مریم..نمیبخشمت.. اگه گلم بهوش نیاد نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره..

علیرضا زمزمه کرد،از اونهمه طوفان چند لحظه پیشش الان فقط به اندازه یک زمزمه انرژی داشت_تقصیر اون نیست عمه.. خاله ناباور چرخید سمت علی که حالا کنار من ایستاده بود_تقصیر اون نیست عمه..من مریمو دوس داشتم اون به من حسی نداشت ..اون اصلا همیشه از من فرار میکرد..پشت دستشو گذاشت رو

پیشونیش و یه دستشم ستون دیوار بغل دستش کرد... من عاشقش بودم، من خراب کردم نه اون، دست از سرش بردارید.. به لبام مهر زده بودند و انگار لال مادرزاد بودم که الان حتی یه دسیل صدا هم از حنجره ام خارج نمیشد.. خاله از شدت تعجب چشمای سرخ از گریه اش گشاد شد و بعد انگار فوران کرده باشه فریاد زد.. پست فطررت من دختر نازنینمو دست تو دادم که الان یه تیکه گوشت رو تخت بیمارستان تحویلم بدی؟؟ ارههه؟.. به خداوندی خدا دیگه برام مهم نیست برادرزاده می تو الان قاتل روح و جسم دخترمی.. توی آشغال به سمینه من چجوری رحم نکردی؟ سمینی که آزارش به یه مورچه نمیرسید.. دستاشو گذاشت رو سرش و رو به آسمون با حالت ضجه گفت.. الهی مادر واسه مظلومیتت بمیره.. وسیله شدی مادر.. حروم شدی.. با چشمای خونی زل زد بهمون.. ننگم میاد از داشتنه هم خونایی مثله شما.. برید دعا کنید دخترم بهوش بیاد وگرنه جفتونو به خاک سیاه مینشونم.. چادرشو جمع کرد از رو زمین و از جلو چشمای کنجکاو مردم و چشمهای اشکی من گذشت.. با گریه برگشتم سمت علیرضا، خیره نگاش کردم و از جلوی نگاه مردم که تحقیر ازش میبارید گذشتم زمزمه ها رسید به گوشم.. نوچ نوچ.. همینجوری زندگی مردمو خراب می کنن و خانواده هارو میپاشونن..



علیرضا دویید دنبالم و بازومو گرفت۔ مریم باور کن.. با فریادی که زدم ساکت شد۔ بسسه دیگه شیش ساله با یه علاقه کوفتی به زندگی خودمو خودت، حالا هم سمین گند زدی.. من که خیر سرم همون پنج ساله پیش قیدتو زدم تو هی کشش دادی.. چه مرگت بود؟ تو که سمینو داشتی.. اره ولی تورو نداشتم.. قاطی کردم و زدم به سیم آخر۔ پس... خوردی رفتی سمینه بیچاره رو بدبخت کردی.. مگه دخترا وسیلن که واسه فراموش کردن ازونا استفاده میکنی..؟ بعد از این حرف بازومو از حصار دستاش کشیدم بیرون و قدمامو تند کردم..

اشکامو پاک کردم و رو به شکوه خانم گفتم۔ همه منو مقصر میدونن شکوه جون.. حالا چیکار کنم؟ شکوه جون که تو فکر بود آروم گفت۔ دختر بیچاره.. نپرسیدی وضعیتش چطوریه؟ اشکام شدت گرفت۔ نه، فقط میدونم که CCU بردنش.. اونجور که خاله ضجه میزد فک نکنم خیلی حالش خوب باشه.. نمیری ملاقاتش؟ ترسیده چشمم درشت شد و تند تند گفتم۔ نه نه اصلا.. الان همه منو مقصر میدونن روم همیشه پامو بذارم اونجا.. شکوه جون اخمی کرد۔ چه ربطی به تو داره آخه؟ علی تورو دوس داشت نه تو.. اون با وجود اینکه تورو دوس داشت سمینو بازی داد تو چرا خجالت میکشی؟ اصلا اون نسبت به سمین تعهد داشت نباید حتی به تو فکر

میکرد.. حرفای شکوه جون با وجود منطقی بودن منو قانع نمیکرد.. اصولاً نمیتونستم خودمو بی تقصیر بدونم.. پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم.. فعلاً که مقصر منم.. سعی کردم خودمو شاد نشون بدم چون درست نیم ساعت بود سهراب از پشت پنجره اتاق به منو شکوه جون زل زده بود که تو باغچه بودیم.. نمیخواستم بفهمه حالم بده و اومدم از شکوه جون کمک بگیرم، بعداً فک میکنه چه آویزونیم.. خنده زوری کردم و گفتم.. میخوای فرداشب چی بپوشی؟ شکوه جون بلافاصله به پنجره اتاق سهراب نگاه کرد متوجهش شد و گفت.. ای بابا، از من دیگه گذشته نگران لباسم تو مهمونی باشم.. تو واسه خودت لباسی انتخاب کردی.. ناخودآگاه پوزخند زدم.. ول کنا شکوه جون کی حالا به من نگاه میکنه اون شب؟.. اختیار داری این صورت مینیاتوری که شبیه بانوهای اصیل شرقیه چشم همه رو خیره میکنه.. از تعریفش خندیدمو گفتم.. نگفتی چی میخوای بپوشیا.. شونه بالا انداخت و گفت.. راستش خیاط خانوادگیمون خودش هر وقت که مهمونی باشه میاد و برام لباس میدوزه.. چشم درشت شد.. ینی خودتون نظر نمیدید؟ خندید.. نه دختر.. چه فرقی میکنه؟ بحثو ادامه ندادم و گفتم.. بریم تو.. سرده..

شوکت دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد داخل اتاق.. برو مریم جان.. امشب همه آرا بپوش.. اونوقت تو با اینهمه خوشگلیم نمیخوای به خودت برسی؟ دوباره مخالفت کردم.. باشه.. اما آرایش اصلاً.. چشم غره ای رفت.. من با این سنم میخوام آرایش کنم اونوقت تو به این جوونی میخوای همینجور ساده پاشی بیای؟ شونه بالا انداختم و با نارضایتی رفتم داخل.. از اتاق نیکی خوشم میومد، خیلی آرامش میداد.. بی حوصله در کمد یاسیشو که طرح گلای سوسن سفید روش بود



رو باز کردم، وای چای میدیدم؟ عینه یه بوتیک بود.. پر از لباسای مجلسی و اسپورت.. همشونم کاور کشیده.. دست انداختم و چند تا مجلسیشو آوردم بیرون.. چونمو خاروندنم و با دقت بهشون که الان از کاور خارج شده بودند خیره شدم.. اوممم.. اولی یه لباس عروسکی تا روی زانو بود که فیروزه ای بود ولی هیچ طرحی نداشت و ساده بود.. فقط دامنش کوتاه بود و پفی پرنسسی.. روی شونشم با دوتا بند ساده یه پاپیون میخورد.. لباس قشنگی بود فقط زیادی ساده بود.. دومی یه ماکسی مشکی و بلند بود که جنس پارچش براق و نرم بود.. زیر دامنش نگین دوزی های ظریفی میخورد که حسابی به لباس نما داده بود.. لباس دکلمه بود ولی یه تک کت تنگ و آستین سرب داشت از جنس خود پارچه.. خیلی ناز بود.. سومی هم یه کت شلوار بنفش بود که رو کمرش تیکه دوزی های سنتی داشت.. آخریم یه ماکسی سبز پسته ای بود که جنسش حریر بود ولی خیلی لباس ملیح و نازی بود.. طرح خاصی داشت.. بالا تنش مدلی نداشت فقط رو یقش مروارید دوزی شده بود پایین تنش هم همینطور.. بین مشکیه و سبزه مونده بودم یه نگاه سرسری به بقیه لباساش کردم که دیدم همشون لختی ان فقط همین مشکیه کت داشت.. آخرشم همون مشکی رو برداشتم.. موهای فرمو دورم ریختم و یه دستی توشون کشیدم.. عاشق موهام بودم.. اونموقع ها که مدرسه میرفتم بچه ها بهم میگفتن مری فری.. خندم گرفت.. میز نیکی پر لوازم آرایش بود.. پر لاک و انواع عطر و ادکلن و اسپری.. رژم که دیگه نگو.. یه برق لب به لبام کشیدم.. همینجوری خوبه رژ بزنم یه جوری میشه.. یه خط چشم باریک کشیدم.. اولین بار بود.. از دیدن چشمم خشکم زد.. گند زده بودم.. عینه نوار قلب شده بود.. خلاصه تو یه ساعت هی کشیدم هی پاک کردم.. آخرشم حرصم در اومد و بی خیال شدم.. ریملی به مژه های پرپشتم کشیدم و با مداد داخل چشممو سیاه کردم.. کرمم نزد.. پوستم



همینجوریشم صاف بود.. به موهام ژل زدم که خوش حالت تر بشه..موهام فر عروسکی بود..

دست از دید زدن خودم برداشتم و لباسمو با مصیبت پوشیدم..دنبال یه شال تو کمد لباسش میگشتم که در بی هوا باز شد..همونجور که سرم تو کمد بود فاتحمو خوندم چون دقیقا حس کردم یکی از پسر اس اما با دیدنه قامت شوکت نفسمو ول دادم و گفتم_شوکت خانم یه در میزدی..قلبم اومد تو دهنم.. ببخشید مریم جان..اوا مادر چرا خط چش نزدی؟لبمو گزیدم الان بش بگم بلد نیستم نمیگه چقد امل و عقب افتاده ای؟ولش بابا دل و زدم به دریا و گفتم_بلد نیستم..خندید و گفت_بیا بکشم واست..چشمم کف پات چه خوشگل شدی..دست برد و خط چشمو از رو میز آرایش برداشت .. ماشالله هزارا ماشالله چه وارده این..مارکشو هم برداشت ..منو نشوند رو تخت و هیکل حجیمشو تقریبا انداخت رو کلم و خط چشو کشید پشت پلکم..با حس خیزی پشت پلکم که واسه خط چش بود به این فکر افتادم چه خوب و صاف میکشه.. اونوقت من عینه سخته ای ها نوار قلب میکشم..بالاخره از کلم دست کشید و گفت ده ثانیه صب کن خشک شه بعد نگاه کن.. همونجور چش بسته خندیدم و گفتم_واردیا شوکت جون همچی یه نمه



جووووون میزنی... نه مادر جوون کجا بود؟ اینو الان هر عقب افتاده ای هم بلده.. دهنم بسته شد و درست قیافم پوکر شد.. الان ینی چی؟ من عقب افتاده ام آیا؟ بی خیال پاشدم رفتم جلو آینه و چشمامو آروم وا کردم.. اووووف چی شدم من؟ دسته شوکتی طلا.. چی ساخت؟ چشمای درشت و مشکیم زیر یه خط چش کوتاه و کلفت بی نظیر شده بود.. خندیدم.. دمت گرم نوکرتم.. وای بازم که من عینه لوتی های پامنار حرف زدم؟ خدایا منو بکش که اینقد گند نزنم.. غلامتم مریم جون.. چشمام گشاد شد و برگشتم سمتش که میخندید.. نه بابا!!! از خودمونه.. همونطور که میرفت از در بیرون گفت.. بیا دیگه مهمونا تک و توک دارن میان شکوه جون و آماده نکردی.. با یادآوری شکوه جون یکی زدم تو سرم و خواستم برم بیرون که یاده شال افتادم.. همینجور بی شال داشتم میرفتم.. بالا شهر و آدماش روم تاثیر گذاشت.. بالاخره یه شال حریر مشکی پیدا کردم و گذاشتم سرم و رفتم.. به محضه باز کردن در با آبتین روبرو شدم.. چه خوشتیپ.. کت شلوار مشکی با بلوز سرمه ای.. یه کراواته مشکیم شل بسته بود.. همچنان اخم و با دستی گچ گرفته زل زد بهم.. یهو اخمش وا شد و با گیجی بهم نگاه کرد.. بیچاره تازه فهمید کیم دوباره اخماشو کرد تو هم و با غیض پشتشو بهم کرد و رفت.. وا! خوددرگیر.. پسره بی خود.. رفتم سمت اتاق شکوه جون و در زدم.. بیا تو.. رفتم داخل و با دیدنه شکوه جون لبخند زدم.. خب خوشگل خانم لباسه کو؟.. مرررریم.. چه ناز شدی دختر.. چقد این لباس بهت میاد.. لطف دارین بانو.. کت و دامن زرشکی و شیکی کاور کشیده بهم چشمک میزد.. رفتم سمتش و گفتم.. لباسه اینه شکوه جون؟.. اره خوبه.. اهوم بیا بپوشتش.. لباسو تنش کردم و موهاشو سشوار کشیدم و همونطور ریختم دورش.. یه آرایش ملایم کردم و آخر کارم یه ماچ آبدار کردم.. در باز شد و قامت سهراب آشکار.. خدای من! محشر شده بود.. کت شلوار مشکی که هیکل



چهار شونشو بهتر به رخ میکشید و بلوز مشکی جذب.. با یه کراوات سفید نقره ای.. موهاشم روبه بالا داده بود و چند تار هم رو صورتش ریخته بود.. اونم کپ کرده به من زل زده بود ..حس کردم رنگش پریده.. بدون اینکه چیزی بگه برگشت و درو بست.. شکوه جون خندید و گفت_مثله اینکه تموم پسرای من به داییشون رفتن.. ابروم پرید بالا..منظورشو نفهمیدم ویلچرشو گرفتم و رفتیم بیرون..

وای خدا اینجا چه خبر بود.. همه در حاله رقص بودن..سن بالاها و پدر مادرا یه گوشه نشسته بودن و به بچه هاشون که اون وسط داشتن خودشونو با رقص خفه میکردن زل زده بودند.. سرو میشد دسر و بستنی و آبمیوه..یه میز بزرگم گوشه سالن بود که انواع ژله و بستنی و میوه روش موجود بود..الهی واسه ابجی و داداشم بمیرم..الان تو خونه دارن چیکار میکنن؟دستی به بازوم خورد برگشتم سمت طرف که یکهو حس کردم دسته کسی پیچید دور کمرم و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم وسط سالن بودم..آهنگ ملایم بود و همه جفت جفت داشتن تو بغله هم عینه دوتا مرغ عشق جیک جیک میکردن..وااا!تازه یادم افتاد خودم الان تو بغل یکی دارم جیک جیک میکنم...یه جور منو داشت خفه میکرد انگار قصده کشتمو داشت..بابا کمرم شیکست ول کن دیگه..کلمو از تو سینش در آوردم

و به صورتش زل زدم _مودبانش این بود که درخواست رقص بدم اما اینجوری قبول نمیکردی.. با دهن باز به ته ریش قهوه ایش زل زدم.. امیر خان؟ _بله؟
_خودتونید دیگه..؟ خندیدد کلشو خم کرد طرف صورتم و با اینکارش تو یه سانتی صورتم قرار گرفت.. سرمو کشیدم عقب و بهش زل زدم.. قلبم داشت خودشو تو سینم میکوبید..

_ابروی من شیکستگی نداره.. نگام کشیده شد رو ابروش.. اره خودش بود.. _میشه رقصو تموم کنیم؟ مادرتون شاید کمک بخوان.. _مادر دارن با فک و فامیل حرف میزنن.. زیر چشمی به شکوه خانم نگاه کردم.. که دیدم بعجله چونش گرم شده حساابی.. دوباره بهش نگاه کردم.. لبمو با زبونم تر کردم.. چیزی شده؟ _نه چطور؟ _اخره اینجوری.. بی مقدمه.. کشوندیم وسط.. _دختر باهوشی هستی.. درست حدس زدی، من نه بهت علاقه دارم نه از روی هوس دارم الان باهات میرقصم.. چشمم درشت شد چه بی پرده و واضح و صریح گفت.. ادامه داد.. میخواستم راجبه یه موضوعی باهات حرف بزنم.. بالاخره دهنم باز شد.. چه موضوعی؟ تشنم بود.. دلم یه لیوان آب پرتقال میخواست.. سهراب.. _سهراب خان؟ _اره راستش آوردمت که برقصیم و من هم از یه چیزی مطمئن شدم، هم یه چیزی رو به تو بگم.. _از چی مطمئن شیدی؟ چی رو بهم بگید.. آهنگ عوض شد.. بی توجه به من که کنجاویم در حده مرگ تحریک شده بود ریتمه رقصشو تغییر داد.. دلم میخواست با پشت دست بکوبم تو دهنش دندوناش بریزه تو حلقش.. مجبوری ریتم رقصمو تغییر دادم و همونجور زل زده بودم بهش که بهم لبخند میزد.. مطمئن شدم.. از سهراب.. لبمو جویدم.. اگه الان نمیگفت منظورش چیه سرشو



می‌کوبیدم به ستون... از عشقش.. بی حرکت موندم.. دستام سرد شد.. لعنتی دست
چپم به گزگز افتاد.. ناخودآگاه بازوی چپم با دست گرفتم چشمای متعجبم روی
لبخندش که هی پهن تر میشد ثابت موند.. وقتی داشتیم میرقصیدم تموم مدت
به ما با خشم زل زده بود.. فک کنم استخونه دستش شیکست از بس مشتش
کرد.. سرمو به چپ و راست تگون دادم.. امکان نداشت مگه فیلم بود؟ یا قصه؟ این
مسخره بازیاشم واسه اینه که منو ایستگاه کنن بخندن.. اره نقشه کشیدن پنج
تایی.. تعظیم کوتاهی کرد.. و از حرکت وایستاد تازه فهمیدم آهنگ تموم شده.. تازه
فهمیدم امیر کت شلوار مشکی با بلوز نوک مدادی و کراوات نقره ای پوشیده.. تازه
فهمیدم که سهراب بهم علاقه داره.. ناباور نگاهمو دور تا دور سالن
چرخوندم.. سهراب یه گوشه ایستاده بود و به دیوار تکیه زده بود.. اینقدر غضب و
خشم تو نگاهش بود که وحشت کرده بودم.. کله ای تگون داد و از سالن زد
بیرون..

مچ دستم توسط امیر کشیده شد و از وسط سالن کنار رفتم.. با این محو شدنات
می‌خواهی بگی نفهمیده بودی؟ به امیر که با جدیت نگام میکرد خیره شدم و سرمو
به حالت منفی تگون دادم.. اون هیچ وقت حرفی نزد.. الانم فک میکنم شما اشتباه

میکنید..یه سوتفاهم پیش اومده..پوزخند زد..قضیه عشق سهرابو این خونه و آدماش همه میدونن حتی شوکت..خیره شدنش زیر نظر گرفتنش..رسوندنت..همه اینا واسه آدمی مثله سهراب نشونه عشقه..مخصوصا که..پوزخند زد...تو هم بدت نمی یومد..هنگ کردم و چشمام گشاد شد..چی دارید میگید؟کدوم خوش اومدن؟ عصبی شدم..من چقد بدبختم آخه..کاری هم به کار کسی ندارم عالم و آدم انگشت تهمتشن سمته منه..همه منو برای اشتباه یکی دیگه مقصر میدونن..اولا که علاقه آقا سهراب توهم ذهن شماس..بیخشیدا خودش تاحالا حرفی نزده اونوقت شما..پرید وسط حرفم..لازم نیست چیزی بگه..داداشمونه..نفس بکشه همه میفهمیم چشه..حالا به من چه ربطی داره؟من چی کار باید بکنم؟..متنفرش کن..خنده عصبی کردم..معلومه چی میگید؟..آره سهراب آدم مغروریه،سردی بیینه دست میکشه..خودت خوب میدونی عشقش به تو احمقانه اس چون هیچ سنخیتی با هم ندارید..اشک کاسه چشمام رو پر کرد چند بار تند پلک زدم که سرازیر نشه..چرا من برای هیچ کس مناسب نبودم؟چرا هیچ وقت منو لایق دوست داشتن نمیدیدن؟ اون از علیرضا که با یه عشقه مسخره و پوچ به زندگی هممون گند زد این از سهراب که من باید برای علاقه مضحکش که اصلا معلوم نیست هست یا نیست از دهن یه مشت ادم ظاهر بین حرف بشنوم..هه..راست راست وامیسته زل میزنه تو چشمم میگه عشقش به تو احمقانه اس شما با هم هیچ سنخیتی ندارید..نگاهه امیر شرمنده شد خواست چیزی بگه که دستمو به علامت ایست آوردم بالا و با صدای لرزون گفتم..باشه فقط اینو یادتون نره که برای حرف شما که هیچ پایه و اساسی نداره کاری نکردم بلکه برای خودم دارم اینکارو میکنم چون خودم هم مایل نیستم..بعد هم با خشم پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت شکوه جون که حالا پرهام پیشش بود و با هم



میخندیدن.. دلم برای پرهام سوخت چقدر الان دلش میخواست شیدا زنده بود و اونو کنارش داشت

سهراب اومد سمتم بی توجه بهش سرمو به زله ای که برای شکوه جون برداشته بودم گرم کردم.. یه جفت کفش واکس خورده مشکی جلوم ایستاد.. سرم رو هم بالا نگرفتم.. صدای کلافه اش بلند شد.. مریم.. با خشم نگاش کردم.. ناخودآگاه ادامه داد.. خانوم.. بله؟ کاری داشتید؟ از لحنم تعجب کرد اما همچنان حالت جدی خودشو حفظ کرد.. سامیارو ندیدید؟ یه کم جا خوردم، اما یهو قبل صرف شام غیبتش زده بود.. مینی کجا بود؟ بی خیال شونه بالا انداختم.. نه ندیدم.. حسه شومی داشتم.. خیلی شوم..



فشار کوچیکی به دسته ویلچر شکوه جون وارد کردم تا به سمت آخرین گروه از مهمونا بره و باهاشون خداحافظی کنه.. از این بخش مهمونی حالم بهم خورد.. نگاه هیز مردا و پسرا که سرتاپامو دید میزدند و میپرسیدن_شکوه خانم معرفی نمی کنید؟ شکوه خانمم سرشو بر میگردوند و یه نگاه به من میکرد و میگفت_مریم جان پرستارم هستن.. اونا هم در کسری از ثانیه رنگ نگاهه هیزشون عوض میشد و رنگ ترحم میگرفت.. از همین میترسیدم، از ترحم.. خداحافظی سرسری هم با آخرین گروه از مهمونا شد و حالا یه سالن خالی موند با یه شوکت بیچاره که باید مرتبش میکرد.. شوکتی چه تیپی زده بود امشب، کت و دامن سرمه ای که هیکل توپولوشو لاغر تر نشون میداد.. موهاشم که کوتاه و مدل مصری بود رو همونجور آزاد ریخته بود.. یه آرایش غلیظی هم کرده بود.. تو این مهمونی فقط من شال سرم بود.. دل دل میکردم مهمونی سریع تموم شه برم پیش بچه ها.. امروز فرصت نکرده بودم برم پیششون.. همه حواسم پیش اونا بود.. گرچه چند بار مش قاسمو فرستاده بودم براشون غذا و میوه و شیرینی ببره اما خب بازم دل نگرانشون بودم.. منو ببر تو اتاقم و خودتم برو پیش بچه ها.. نگاهمو از شوکت گرفتم و به شکوه جون دوختم.. لبخند زدم و سرمو به نشونه تایید تگون دادم..

در اتاق شکوه جونو باز کردم و ویلچرشو بردم داخل..کمکش کردم لباساشو در بیاره و یه دست لباس راحتی بپوشه.. آرایششم با شیر پاک کن، پاک کردم..بردمش یه دوش بگیره و بعد هم رو تخت خوابوندمش ..کمرم داشت میشکست..چند وقت بود شبها که برمیکشتم خونه کمر درد امونمو میبیرید.. درسته که شکوه جون چاق نبود اما خب شصت و خورده ای کیلو وزن بود و برای من لاغر مردنی کلی بود..با یه شب به خیر از شکوه جون جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم امیر و ابتین داشتن از پله ها بالا میومدن..اخمامو کردم تو هم و اصلا سرمو بالا نیاوردم..یه شب به خیر آروم گفتم و از کنارشون گذشتم که صدای آبتین منو به خودم آورد _صب کن یه دقیقه.. چشمامو رو هم فشار دادم و سر جام ایستادم.. یه چرخ زدم و برگشتم سمتشون و به سردی گفتم_بله؟ نگاهم تو نگاه امیر گره خورد که هشدار گونه بود و داشت بهم اخطار میداد احتمالا میخواست بهم یادآوری کنه که چه وصله ناجوری برای خانوادشم..نگاهشو ازم گرفت و با یه خداحافظی ازمون جدا شد و رفت سمت اتاقش..آبتین با نگاه یخیش زل زد بهم و دو پله ای رو پایین اومد و یه پله بالاتر از من ایستاد.. در حالت عادی که قدم تا روی شونش بود،اینجوری شده بودم تا روی آرنجش..اونم از بالا بهم نگاه میکرد..ازین حالت خوشم نیومد و یه پله بالا رفتم و روبروش قرار گرفتم..یه ابروش پرید بالا و پوزخند زد_کاری داشتید؟ دستی به ته ریشش کشید و نگاهشو مستقیم بهم دوخت..اینقدر عصبی بودم و کمردرد داشتم که فقط دلم میخواست یه گوشه کپه مرگمو بذارم،واسه همین حیارو بی خیال شدم و منم زل زدم بهش.. بالاخره زبونشو تکون داد و به حرف اومد_فردا صب برای تحویل حقوق یک ماهتون برید اتاق سامیار_ولی هنوز که سر برج نشده..میدونم اما ما قراره هفته دیگه پنج نفری برای یه سفر کاری

بریم سوییس، بهتره که فردا برید حقوقتونو بگیرید.. اینبار من پوزخند زدم.. چرا آقا سامیار خودشون نگفتن؟.. پیداش نیست، ولی هرجا باشه تا فردا پیداش میشه.. بعد هم پشتشو بهم کرد و رفت، منم از پله ها رفتم پایین و رو به پرهام که تو آشپزخونه داشت با شوکت کمک میکرد شب به خیر گفتم.. جواب بلند بالایی داد.. در رو باز کردم و بیرون رفتم.. هوا سوز شدیدی داشت و حسابی سرد بود.. منم هنوز با همون لباس مجلسی بودم.. داشتم یخ میکردم.. دستامو دور بازوم حلقه کردم و قدمامو سریع تر کردم.. باید فردا که بچه هارو بردم مدرسه ازون ور لباسو بدم خشکشویی و تحویل که گرفتم بذارم سر جاش.. تو همین افکار بودم و داشتم همینجور که از عمارت دور میشدم به اتاقمون نزدیک تر میشدم که یکهو دستم کشیده شد و محکم خوردم به تنه درختی که کنارم بود.. و جیغ بلندم با دستی که جلوی دهنم قرار گرفت توی گلوم خفه شد..

..جیغ بلند بالایی کشیدم که مطمئن بودم همه شنیدن.. خیالم راحت شد.. یکی نجاتم میداد... صدای فریاد هایی که متعلق به سامیار و سهراب بود توی هم پیچید.. فوش های رکیکی که سامیار میداد و مشت هایی که سهراب تو صورت سامیار فرود می آورد.. حس کردم سرم سنگین شد و پس از مدت ها دوباره اون حمله عصبی مسخره بهم دست داد.. و چند ثانیه بعد.. جسم بی جون من درست جلوی پاشون به زمین افتاد..

چشم‌ام بسته بود اما صدا رو میشنیدم. چند وقته اینجوریه؟ _نمیدونم.. اطلاعی ندارم.. مگه همسرشون نیستید.. صدای آهی اومد و بعد دوباره صدای سهراب.. خیر.. چه نسبتی دارین؟ _پرستار مادرمه.. فامیل درجه یکی چمیدونم مادری، پدری چیزی.. نداره؟ _تا اونجا که ما میدونیم نه.. کی بهوش میاد؟ _نمیدونم بستگی داره کی مرفین اثرش از بین بره الان دیگه باید بهوش بیاد.. راستش اوضاعش اصلاً خوب نیست، بافت‌های عصبیش به شدت آسیب دیده اس.. اینجور که پرونده پزشکی می‌گه سابقه حمله عصبی زیاد داره.. ولی ما یه مورد مشکوک توی دهلیز راست قلبش هم می‌بینیم.. باید یک بار دیگه نتایج عکسارو بررسی کنم به یه پزشک حاذق و معتبر هم نشون بدم.. _ینی چی؟ _ینی مشکلی داره؟ _مطمئن نیستم ولی بی حسی توی سیستم عصبی دستش که ری اکشنی نشون نمیدن به محرک‌ها خیلی مشکوکه.. به احتمال زیاد مشکل از قلبشه.. شاید هم ام اس باشه.. گفتم که باید بررسی کنم.. _وای خدا، وای.. حس کردم سهراب یه جایی نشست.. جوون خیلی نگران به نظر میرسی.. نکنه دوستش داری؟ _... _نترس ایشالله مشکلت قابل حله.. توکلِت به خدا باشه.. بهوش اومد مرخصش میکنیم.. بعد هم صدای قدم‌هایی که تو اتاق پیچید و بعد اون صدای در.. چشم‌امو باز کردم و به سقف خیره شدم.. از محیط بیمارستان متنفر بودم.. اشک از گوشه چشم‌ام شروع کرد به باریدن.. میدونستم این حمله‌های عصبی و گزگز کردن دستم و لمس شدنش بی دلیل نیست.. بالاخره این همه تنش کار دستم داد.. صحنه‌ها جلوی چشم‌ام رژه

رفتند..خدایا من چه گناهی کرده بودم که زندگیم دستخوش اینهمه پستی بلندی بود؟خسته شدم..واقعا کم آوردم..دلم یه خواب ابدی میخواد..تا کی اینهمه درد و مشکلو یه تنه بدوش بکشم..اون از نوجوونیم که بینه کلفتی و سبزی پاک کردن گذشت....اون از سمینی که همه منو مقصر اتفاقی که واسش افتاد میدونن..از بی پناheim..از آوارگیم..ازینکه تو بیست سالگی پرستار یه پیرزنم از چشم هیز گرگای اطرافم..از پسر هوس رانی مثل سامیار که کاب.و.س زندگیمو رقم زد.. به خودم اومدم دیدم حق بق بلندم تو اتاق پیچیده و سهراب هم بالا سرمه..نگاهش پر از رگه های سرخ بود..دلم سوخت واسه طلایی چشماش که پر از غیرت به بازی گرفته شده بود.. میدونستم چه تعصبی تو وجودش داره خوردش میکنه برادرش به کسی که دوستش داشت دست درازی کرده بود اما تو وضعیتی نبودم که دلم واسش بسوزه..

خودم یکی رو میخواستم واسم دلسوزی کنه..بی حوصله سرمو به چپ چرخوندم و رومو ازش گرفتم.. صدای گرفتش بلند شد..پوزخندی زدم چقدر راحت خودشونو توجیح میکردن..صاحب کار بودن دیگه تازه صاحب خونه هم بودن.. نیازی نبود قانعم کنن اصن مگه چیزی هم میتونستم بگم؟_ بخاطر سامیار خودتونو آواره

نکنید.. سر کارتونو خونتون بمونید مطمئن باشید هیچ خطری دیگه از جانب سامیار تهدیدتون نمیکنه.. تک خنده عصبی کردم.. چه دل خجسته ای داشت این.. کجا میتونستم برم.. وقتی دهن باز کردم تازه فهمیدم صدام چقدر گرفتس.. من عادت دارم.. نترسید.. چی؟ متعجب برگشتم سمتش.. چی گفتیی؟ چرا یهو قاطی کرد این؟ حس کردم مچم تو دستاش اسیر شد.. به چی عادت داری؟؟؟.. هی.. هیچی.. چرا اینجوری میکنی؟.. قبلا هم کسی مگه این کارو باهات کرده بود که میگی عادت داری هااا؟ چشمام گشاد شد.. این پسر دیوونه اس من منظورم بدبختی و مظلوم واقع شدن بود.. این به کار سامیار گرفت.. معلومه چی داری میگی؟ من منظورم یه چیز دیگه بود.. قسم میخورم چشماش داشت هر لحظه قرمز و قرمز تر میشد.. منو نیچووون مریم من خودم الان هم عصبیم هم خسته هم روانی یه کاری دسته جفتمون میدمااا.. عصبی شدم.. منو تهدید نکن.. اصن چه ربطی به تو داره؟.. چه ربطی به مننن داره؟ آخه احمقق همه فهمیدن من دوست دارم خودت نفهمیدی؟؟؟ هم زمان هم من هم خودش کپ کردیم.. خودشم تازه فهمید چی گفته و سرشو کشید عقب.. نگاه متعجبم روش بود.. این دیگه نوبرش بود، ابراز علاقه تو بیمارستان اونم با فوش و داد و فریاد.. کتشو مرتب کرد و گفت.. میرم پذیرش برای کارای مرخصیت.. بعد هم از اتاق زد بیرون.. چشمامو بستم، نمیخواستم الان به چیزی فکر کنم.. فقط میخواستم بخوابم..

سر تارا و علیو ب.و.سیدم.. تلویزیونو خاموش کردم و یه پتو از گوشه اتاق برداشتم و انداختم روشن..خشگلای من جلوی تلویزیون خوابشون برد..فرشته های من چه میدونستن آجیشون چه شبیو تجربه کرده..صدای در اومد..ترسیده گوش اتاق خودمو جمع کردم..دوباره صدای در و پشتبندش صدای سهراب_مریم.. مریم درو باز کن..اخمام رفت تو هم چه پسرخاله شد این یهو بلند شدم و در اتاقو باز کردم_بله؟ نایلون داروهامو گرفت سمتم_ جاشون گذاشتی...ممنون آقای امینی..داروهامو ازش گرفتم و درو محکم بستم..چه بساطی ما با این پسر داریم اون از سامیار این از سهراب اون از امیر با اون هشدارش اووووون از ابتین با اون جنگی که با هم راه انداختیم..فقط مونده پرهام که معلوم نیست کی پرم به پره اون بخوره..

شکوه جون پیرهنه صورتیشو بالا گرفت و گفت_یادم باشه اینو بدم خشکشویی..بی حوصله گفتم_پس نذارینش تو سبد رخت چرکا اونا رو باید بدم



شوکت.. حس کردم زیر چشمی نگاهم کرد _چیزی شده مریم؟ بی حوصله ای؟ اووووف حالا انگار قبلا واسش بندری میزدم_ نه خوبم شکوه جون.. برای پرت کردن حواسش گفتم_ نمیخوای ادامه گذشته تونو بهم بگین.. خنده نرمی کرد_ آره، دیگه داشت یادم میرفت.. میشه بشونیم رو تخت؟ لبمو به هم فشار دادم کمرم داغون بود همونجوریش که درد میکرد سامیارم منو کوبوند به درخت دیگه رسما داشتم میمردم.. با هر بدبختی بود نشوندمش رو تخت و خودمم کنارش نشستم نفس عمیقی کشید و شروع کرد..

_یادمه ملیحه دیگه با من نیومد تا ایستگاه راه آهن فقط شکور همراهم بود.. یاده گریه های ملیحه و خودم بهم گوشزد میکرد که آینده ای برای فرارم نیست.. سرمو به شیشه تاکسی تلفنی تکیه زده بودم و زیر روبندم مظلومانه گریه میکردم.. تو همون حال چشمام گرم شد و به خواب رفتم..

با تکنون های دستی از خواب بیدار شدم و سوت ممتد قطار تو گوشم پیچید.. شکوه شکوه پاشو.. دستی به گونه تب دارم زیر روبند کشیدم و چشمامو

باز کردم..شکور با چشمای اشک آلود بهم نگاه میکرد..از تاکسی پیاده شدم و یادمه شکور ده قرون داد به راننده که حرفی به کسی نزنه ..شکور اومد پیشم و بی مقدمه بغلم کرد..کمی معذب شدم خب من تا حالا حتی آقاچونم بغلم نکرده بود برادر که جای خود داشت..کنار گوشم گفت_شکوه سپردمت دست خدا..مواظب خودت باش. یه سال فقط یه سال بندر زندگی کن..بعدش برگرد تا اونموقع خودم اوضاع رو جمع و جورش میکنم..سرمو تکون دادم..دستشو گذاشت پشتم و منو سمت ایستگاه هل داد..خودشم رفت..منم مات و مبهوت موندم که الان باید چیکار کنم..شکوه خانم؟با صدای مردونه آشنایی پشت سرمو نگاه کردم..حس کردم جریان برق از بدنم رد شد..زبونم بند اومد..اون اینجا چیکار میکنه؟زل زد به چشمم که معلوم بود..بقیه صورتم زیر روبند بود..انگار که به یه چیز پی برده باشه زمزمه کرد_خودتونید..راه بیفتید بریم.. الان قطار حرکت میکنه..اون حرف میزد ولی من حتی قدرت حرف زدنم نداشتم..فقط زل زده بودم بهش..امیر عباس..محال بود..راه بیفتید دیگه..زبونم بالاخره حرکت کرد..شما..شما.. من همونیم که شکور شمارو سپرد دستش..چشمم به گره ابروهایش افتاد و ذهنم پیش سردی صداش رفت..مرد مغروری بود،باورم نمیشد بخواد به من کمک کنه..ینی شکور از امیر عباس کمک گرفته بود..قطار از بغلم خیلی آهسته شروع به حرکت کرد..حس کردم بند ساکم کشیده شد و به دنبالش شروع به دویدن کردم..بالاخره سوار قطار شدیم..بهمن کوپه باهم ندادن مجبور شدیم هرکدوم یک کوپه بشینیم..تو کوپه من یه زن و شوهر و یه پیرزن بودن..اوایل انقلاب بود و حسابی فضا سختگیر و انقلابی بود..هنوز یک ساعت راه نرفته بودیم که در کوپه به صدا در اومد و متعاقبش در باز شد و هیکل مردونه امیر عباس با کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و کلاه شاپوی ظاهر شد..دستمال یزدیشم دور دستش بود..مثل بقیه لوتی ها موهایش



فرفری و بلند نبود با یه من ریش و سیبیل..موهای صاف و کوتاهی داشت و ته ریش و سیبیل..تو دلم قربون قدو بالاش رفتم ولی در ظاهر فقط بلند گفتم..چیزی شده امیر خان؟ای خدا منو لال میکرد کاش..الان میگه این دختره چش سفید اسم منو از کجا میدونه؟اما اون سرشو انداخته بود پایین و اصلا به ما نگاه هم نمیکرد..نه بیاید بیرون یه لحظه..جلوی نگاه خیره زن و شوهره و پیرزنه پاشدم و رفتم بیرون در کوپه رو بست روبروش ایستادم..دستی به ته ریشش کشید و شروع کرد به حرف زدن..اما حتی سرشم بالا نگرفت..شناسنامتون باهاتونه؟یادم افتاد که تو آخرین لحظه برش داشتم..بله..چیزی نیاز ندارید؟..نه..جاتون خوبه؟..بله..خواستید برید جایی بهم بگید باهاتون پیام..تنها نرید خوب نیست..تازه تو کوپه من سه تا پسر جوون هست داخل نیاید..در بزنی خودم میام بیرون..کجا مثلا بخوام برم؟سرخ شد و سرشو انداخت پایین تر..یهو دوهزاریم افتاد و فهمیدم بیچاره دستشویی رو میگفت..از خجالت فقط یه چشم و با اجازه گفتم و برگشتم داخل کوپه..تو کوپه سکوت کامل برقرار بود و هرزگاهی زن و شوهره یه حرفی میزدن..ولی در حالت عادی سکوت سنگین با صدای آروم دعای کمیل پیرزن شکسته میشد..کم کم چشمام بسته شد و خوابم برد..



عصبی به چادرم چنگ زدم داشتم از شدت دستشویی می‌مردم.. نه روم میشد برم به امیرعباس بگم نه جرأت داشتم تنهایی برم.. بالاخره زدم به سیم آخر و تنهایی پاشدم رفتم.. یه دقیقه میرم برمیگردم دیگه.. آروم رفتم سمت اتاق ته راهرو قطار.. روش نوشته بود خواهران.. خواستم برم تو که یکهو یه پسره پرید جلوم... وحشت زده خودمو کشیدم عقب و هیع بلند گفتم.. دستمو گذاشتم رو سینم.. قلبم داشت صدتا میزد.. به به.. چه خانوم خشگللی.. چه دستای ظریف و سفیدی.. بعد هم بلند بلند زد زیر خنده.. خواستم برگردم که دست انداخت به چادرم و از رو سرم کشیدش.. جیغ بلندی زدم.. مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش.. دستشم گذاشت رو دهنم.. اشکام سرازیر شد.. مرتیکه چیکارش داری؟ یهو حس کردم دستی با قدرت منو کشید عقب و چادرمو پرت کرد بغلم، امیرعباس بود.. پسره که هیکل امیرعباسو _نوکرتم، بخدا زنده خلاف شرع کردم مگه؟ چرا جوش میاری؟_ که زنته آرررره؟ دست انداخت و یقه پسره رو گرفت.. بعدشم مشت بود که تو سر و صورت پسره میزد.. چادرمو انداختم سرم و جیغ زدم _کمککمکم.. الان میکشدش.. مردا از کوپه هاشون زدن بیرون و زنا دمه کوپشون موندن..

مردا اومدن جلو و با زور وصلوات جداشون کردن..پسره هم بردن کوپش.. فقط منو امیر تو راهرو قطار بودیم..روبندی رو صورتم نبود.. زانو زدم کنارش که نشسته بود و به دره کوپه تکیه زده بود..امیر خان؟-چرا بدون من رفتی؟ها؟! تو دسته من امانتی دختره بی فکر..اگه یه بلایی سرت میومد من جوابه رفیقه چندین و چند سالم رو چی میدادم؟لبمو با زبونم تر کردم..عذر میخوام.. سرشو آورد بالا و فقط برای چند ثانیه فقط چند ثانیه نگاهش رو صورتم گیر کرد..سریع سرشو انداخت پایین و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم..همون نگاه کار دستم داد و من شیدا تر و دیوونه تر از قبل شدم..

بالاخره رسیدیم اهواز..شهری که حتی یه بارم پامو توش نداشته بودم..ساکم دسته امیر بود و خودم پشت سرش توی خیابون راه میرفتم..اینقدر رفتیم که بالاخره رسیدیم به یه فلافل.. روم نمیشد بهش بگم ولی از گشنگی داشتم ضعف میکردم.. یه نگاه به من کرد که سرمو انداختم پایین..گشنته؟سرمو به علامت منفی تگون دادم..د دروغ نگو دختر..بریم تو..وقتی با من میای بیرون هرچی میخوای بهم بگو..نباس بذارم امانتی شکور چیزی به دلش بمونه..حالیته که؟ سرمو به علامته مثبت تگون دادم..خوبه بریم تو..بعد هم راه افتاد و من اونروز خوشمزه

ترین فلافل عمرمو خوردم.. فلافل که تموم شد با دستمالی که بهش دادم صورتشو پاک کرد.. اذان صبحو گفتن.. بلند شد و تو همون نماز خونه فلافلی نمازشو خوند منم پشت سرش نمازمو خوندم.. بعد نماز قبل اینکه از رو سجاده بلند شه همونجور که پشتش به من بود شروع کرد به حرف زدن _عموی من یه کارخونه نساجی تو اهواز داره.. من قرار بود پیام اینجا و یک سال کار کنم.. پریشب تو قهوه خونه ممد چایی پز نشسته بودم که سر و کله شکور پیدا شد.. عیاق بودیم باهم.. دوسال اجباری «سربازی» باهم بودیم.. نشست کنارم و از هر دری گفت تا رسید به خواهرش که میخواستن به زور شوهرش بدن اونم به فرهاد پاتیل.. کسی که تموم عمرشو با قمار و شراب و تیتیش مامانی های گیس طلای بالای شهر گذرونده بود.. گفت که مردونگی ش نمیداره آجیش سیاه بخت شه.. ازم کمک خواست.. میگفت شنیده که دارم میرم اهواز.. خواست تورم باخودم ببرم.. اولش نعره کشیدم سرش که چیشده شکور؟ چرا مردونگیتو باختی؟ ناموستو میخوای با یه مرده عذب بفرستی اهواز چیکار؟ اونم با خشم گفت که مردونگیشو نباخته فقط رو مردونگی من حساب باز کرده.. گفت که تموم محل ناموسشونو سپردن دست من.. قسمم داد به نون و نمکی که باهم خوردیم.. دست گذاشت رو غیرتم.. اینجوری شد که راضی شدم.. ولی شکوه خانم.. به مولا قسم چشم بد بهت ندارم.. تو هم مثله آزاده خواهرم.. ولی من اینجا قراره تویه خونه سی متری زندگی کنم.. تو هم باید با من زندگی کنی.. نه شرع نه عقل راضی نیست که یه دختر و پسر نامحرم زیر یه سقف باشن.. من.. من با شکور حرف زدم.. به یه شرط قبول کردم همراهم بیاید که.. که.. صیقه شیم.. یخ کردم.. با بهت به هیکل چهار شونش که پشت به من نشسته بود زل زدم.. باورم نمیشد.. صیغه امیر بشم؟ اصلا اینا به کنار.. من.. شکوه اسد آبادی.. دختره حاجی اسدابادی توی یه شهر غریب.. بی کس و تنها صیغه

بشم؟ مثله این زنای بی اصل و نصب و بی رگ و ریشه؟ بغض کردم.. درسته امیر رو بیشتر از خودم دوست داشتم اما دلم میخواست بیاد خواستگاریم.. با سلام و صلوات و جهاز ببرتم سر خونه بخت نه اینجوری.. اینجوری من بهش تحمیل میشم.. مشخصه دوستم نداره.. اشکم سرازیر شد.. چاره ای هم نبود.. جز امیر دیگه کسی تو این شهر غریب نداشتم.. امیر عباس از جاش بلند شد و در حینه بیرون رفتن از نماز خونه که یه اتاق شیش متری گلی بود گفت.. اگه موافقید شناسنامتونو بیارید بدید به من.. وبعد رفت.. سجده رفتم و تو همون حالت کلی به حاله غریبم گریه کردم و در آخر خودمو سپردم دسته خدا و ازش عاقبت به خیری رو طلب کردم.. از تو ساکم شناسناممو کشیدم بیرون و از جام بلند شدم و نماز خونه رو ترک کردم.. امیر عباس جلوم ایستاد.. سرش پایین بود.. شناسنامه رو سمتش دراز کردم و بی حرفی از کنارش گذشتم.. اون هم ازم گرفت و پشت سرم راه افتاد.. و درست یک ساعت بعد.. من صیغه مردی شدم که عاشقانه دوستش داشتم و مطمئن بودم اون حسی بهم نداره.. و اینجوری دوباره مسیر زندگیمو تغییر دادم..

با تعجب رو به شکوه جون گفتم.. ینی با امیر عباس ازدواج کردید..؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد.. یکهو زد زیر گریه و با صدایی که از سر گریه میلرزید

گفت_میشه تنهام بذاری مریم..؟ با گنجی سرمو تگون دادم و بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم..هنوز تو شوک بودم که در اتاق یکی از پسرا باز شد و سامیار بیرون اومد..اول جا خوردم، صورتش داغون شده بود، کبود و ورم کرده..گوشه لبشم پاره بود، اما بعد نگاهمو با انزجار ازش گرفتم..عوضی.. قدمامو تند کردم و خواستم از کنارش بگذرم که صدای نحسش بلند شد..بیا اتاقم.. با تعجب برگشتم سمتش، چه رویی داشت پسره پررو.. با نفرت رو بهش گفتم_چرا اونوقت؟ پوزخندش نفرت انگیز بود..حالا که نگاه میکنم قیافه سامیار یه وحشتی تو دل آدم ایجاد میکرد که آدم ناخودآگاه ازش فاصله میگرفت.. گرچه امیر هم قیافش، قیافه سامیار بود اما اصلا با هم قابل مقایسه نبودن.. نترس کاریت ندارم.. با اخم غلیظی گفتم_ من نه از تو نه از هیچ کس دیگه ای نمیترسم..لبشو با زبونش تر کرد و حالت نگاهش مچگیرانه شد. انگار میخواست بگه پس عمم بود دیشب داشت خودشو خیس میکرد..باید حقوقتو بدم..بیا اتاقم..و بعد بی هیچ حرفی عقب گرد کرد و به اتاقش رفت..مثل بچه ها پشت سرش پامو کوبیدم زمین و همون جا سر پله نشستم ..اه اههه..من به کی میگفتم ازین بشر متنفرم؟

ناباور به مبلغ تو دستم نگاه کردم ..یه لحظه یادم رفت مخاطبم سامیاره_این که خیلی زیاده؟ _میتونست زیادترم باشه..تو سوسه اومدی..از شدت وقاحتش چشمم گشاد شد و به صورتش زل زدم..تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که چک پول هایی که دستم بود رو با یه حرکت کوبیدم تو صورتش و اونا هم مثله بارون پول رو صورتش هموار شدند و در آخر هر کدوم یک جا افتادند..با نفرت نگاهش کردم و خواستم برم بیرون که زمزمه اش با وجود آروم بودن به گوشم رسید_بد میبینی..مطمئن باش..تهدیدش با وجوده سطحی بودن بدنمو لرزوند..اما توجهی نکردم و از اتاقش زدم بیرون.. تو اون لحظه فقط فکرم پیش 5/1 میلیون تومن حقوقم بود که پخش زمین شد..ای دهن تو گل بگیرم سامیار..میمردی لال بشی من حقوقمو بگیرم؟بی حوصله و عصبی خواستم برم پایین که صدای عصبی سهراب بگوشم رسید..اتاق سامی چیکار میکردی؟ ولم میکردن همونجا میزدن زیر گریه..خدایا منو بکش از دست این برادران دالتون راحت کن..با تو بودم..سعی کردم خودمو کنترل کنم،نباید پررو میشدم..من کارگروشم بودم مهمونشون نبودم که بلبل زبونی کنم_رفته بودم حقوقمو بگیرم..پوزخند زد_مطمئنی؟چقد خوب میشد اگه میتونستم کلاه سویشرت گشاده طوسیشو بگیرم از بالای پله ها پرتابش کنم پایین..اخم کردم ولی سرمو انداختم پایین_پس پولت کو؟_نگرفتم..صدای تک خنده عصبیش اومد_اونوقت چرا؟به توافق نرسیدید؟متعجب سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم..بدون هیچ اراده ای اشک کاسه چشممو پر کرد..چرا همچین حرفی زد؟اون که خودش منو از دست داداش پست فطرتش نجات داده بود.. شرمنده گی رو تو نگاهش دیدم اما فایده ای نداشت..سرمو تگون دادم و فقط گفتم_برات متاسفم! و بعد به سمت پایین دویدم..



آروم دفتره تارا رو از زیر دستش کشیدم بیرون و گفتم- الان چه وقته خوابه دختری؟ واستا شامتو بخور بعد بخواب.. علی اومد پشت سرم و گفت-چند بار صداش زدم اما بلند نشد..متعجب با چشمای گرد شده گفتم-ینی چی؟مگه از کی خوابه؟-از ساعت چهار..نگاهم کشیده شد سمت ساعت،شیش و نیم بود..عصبی گفتم-اه تارا پاشو..دیگه شب نمیتونی بخوابی اسیرم میکنی..آبجی؟-چیه علی؟چی میگی؟-چرا بلند نمیشه؟وحشت زده به تارا نگاه کردم و محکم تکونش دادم-تارارارار؟بی طاقت با دستای لرزونم برش گردوندم که با دیدنه چهره زردش و چشمای بستش قلبم نزد..علی داد زد-تارارارار..حس کردم تمام مواد معدم برگشت تو دهنم اما جلوی خودمو گرفتم و بدون توجه به موهای افشونم و بلوز شلوار راحتیم دست انداختم زیر سر و زانوی تارا و مثل پر کاه بلندش کردم..حاله خودمو نمی فهمیدم ..فقط میدویدم سمت عمارت..روی زبونم فقط اسم خدا بود..خدایا من تارا رو از تو میخوام..

حس میکردم پام میسوزه..همونجور که میدویدم یه نگاه به پام کردم و دیدم کفش پام نیست و من دارم رو سنگ ریزه ها بدون کفش میدوم..توجهی نکردم با اینکه واقعا درد میکرد..در واقع جسم سنگین و درمونده خواهرم همه چی رو از یادم برده بود..حتی کمردردمو..از استرس نزدیک بود چند بار بیوفتم،حتی حس میکردم دستم کم کم داره لمس میشه..بالاخره رسیدم به در عمارت و از همونجا جیغ زدم و از اسمی که از دهانم خارج شد بدجور متعجب شدم..سهررراب و برای ضایع نبودن دوباره با جیغ گفتم..خاااا..وای خدا تو همون وضع واسه خنگ بازیای خودم خندم گرفت..دسته لمسمو به در کوبیدم و جیغ زدم..شکوه خانمم..در باز شد و چهره سراسیمه شوکت و بعدش پرهام ظاهر شد..اون لحظه اصلا واسم مهم نبود چرا اونجوری بهم زل زدن؟فقط تارا تو ذهنم رژه میرفت..دویدم داخل که دیدم همزمان سهراب و امیر دارن میدون پایین..امیر اصلا به من توجهی نکرد فقط تارا رو که تو دستم اونجوری دید گفت..چیشده؟بغضم ترکید و گوله گوله اشک از چشمام جاری شد..نمیدونم سر دفترش بود فک.. فکر کردم خوا..خوابیده اما وقتی برش گردوندم دیدم از هوش..هوش رفته..والای خدا..امیرسریع تارا رو از دستم چنگ زد و دوید بیرون..خواستم دنبالش برم که بازوم تو دستای سهراب اسیر شد و نگهم داشت عصبی شدم و غریدم..ولم کن..اجیم..اجیم..بی توجه به من که داشتم پرپر میزدم منو کشون کشون برد تو یکی از اتاقای مهمون پایین و درو محکم بست..



خدایا..چی میدیدم؟ اینقدر عصبی بود که گردنش و پشت گوشش قرمز شده بود و سیب گلوش تند تند بالا پایین میشد.. باز چه مرگشه؟ خسته از تلاشام جیغ زدم.. ولم کنن.. چی کارم داری؟ آجیم داره میمیره.. ولم کن با فریادش که خیلی سعی داشت کنترلش کنه خفه شدم.. اینجورری؟؟؟ نمیتونستی یه دونه شال رو کلت بندازی بیای بیرونن.. حتما باس موهاتو افشون کنی همه ببینن؟ احمق یه مانتو نمیتونستی تنت کنی؟ مات و مبهوت داشتم نگاش میکردم.. تازه متوجه منظورش شدم و یه نگاه به بالا تا پایین خودم کردم.. یه بلوز آستین بلند مشکی چسبون و شلوار راحتی طوسی.. با اینکه خجالت خورده بودم اما از رو نرفتم چون یاد تارا یه لحظه ولم نمیکرد و صورتش از جلو چشمام کنار نمیرفت.. تو چی داری میگی؟ ها؟ من تو اون وضعیت حتی کفش هم یادم رفت بپوشم چه برسه به مانتو و شال.. بسسسه دیگه خسته شدم از گیر دادناتون همه صاحب کارا به مانتو و شال و رفت و آمد پرستارشون گیر میدن یا شما فقط این مدلی هستین؟ اشکام شدت گرفت.. ضعیف بودم دیگه دو تا داد میزدم اشکم در میومد.. با همون اشک ادامه دادم.. خواهرم و داداشم همه خانواده من.. من جز اونا کسیو ندارم.. همه کس من الان تو بیمارستانه.. خدا میدونه حالش چه جوریه.. ولم کن بذار برم.. و عاجزانه اشک ریختم.. اومد جلو.. دستاشو باز کرد.. بی حیا نبودم.. بی شرم هم نبودم فقط بعد بیست سال بی پناهی که حتی یه تکیه گاه هم نداشتم و حتی یک بار هم آغوش قدرتمند کسیو تجربه نکرده بودم دلم یکم تکیه گاه خواست.. یکم شونه پهن خواست.. یکم گریه واسه یه مرد که پشتت واسته.. دستاش دورم پیچیده شد و من بدون هیچ مقاومتی، تو آغوشش فرو رفتم و گریه های مظلومانمو از سر گرفتم.. هییییشش آروم باش.. مریم تو محکمی.. الان که خودتو اینقدر ضعیف نشون بدی علی اون بیرون ازت نا امید میشه.. من به تو ایمان دارم.. میدونم که



اینجا هم خودتو حفظ میکنی و واسه علی هم که شده خودتو نمی بازی.. مطمئنم که باز هم رو پای خودت محکم می ایستی.. چقدر خوب بلد بود آروم کنه.. چقدر خوب شد که از لفظ عزیزم و هزار جور قربون صدقه استفاده نکرد که فک نکنم با ناپاکی در آغوشم گرفته.. چقدر خوب بود که مرد بود..

نفس عمیقی کشیدم و سریع از آغوشش بیرون اومدم.. شاید همش ده ثانیه پونزده ثانیه بغلم کرد اما حس میکردم بدترین معصیت دنیا رو مرتکب شدم.. روی اینکه به چشماش نگاه کنم رو نداشتم و سرمو پایین انداختم لعنتی.. حس میکردم گونه هام داره میسوزه.. با اینکه نگاش نمیکردم ولی حس کردم اونم سرشو انداخته پایین.. در به صدا در اومد و پشت بندش پرهام وارد شد.. نتونستم خندمو نگه دارم و خندیدم.. اونقدر قیافش باحال شده بود که آدم روده بر میشد.. به من که نگاه کرد چشماش درشت شد.. تو که هنوز زنده ای؟ گفتم کشتت.. صدای سرفه سهراب اومد بهش که نگاه کردم دیدم داره اخم میکنه.. پرهام شونه انداخت بالا و فقط گفت.. خیلی ضایعی.. بعد هم رو به من گفت.. از تو اتاق نیکی برات مانتو و شال آوردم.. با خجالت سرمو انداختم پایین.. کاش زمین دهن باز میکرد منو می بلعید.. همون جور بدون شال داشتم هر و کر میکردم.. حتی روم نشد پس بزنم و

بگم نمیخوام..آروم مانتو و شال رو که رنگ زیتونی بودند رو گرفتم و رو همون شلوار طوسی پوشیدم..تازه یاد تارا افتادم و با بغض گفتم_ترو خدا یکیتون منو ببره بیمارستان..اصلا بگین کدوم بیمارستان خودم میرم..سهراب اخمشو غلیظ تر کرد و گفت_لازم نکرده خودم میبرمت بریم..نم.._گفتم میبرمت..ناچار گفتم_پس ترو خدا سریع..سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد..پرهامم بدون توجه به من بیرون رفت..یه جوری شدم..از دوروز پیش تا حالا پرهام یه مدلی شده، سرسنگینه..اون لحظه نتونستم دیگه به هیچی جز تارا فکر کنم و دوییدم بیرون..با دیدن سهراب که سوییچش رو برداشته بود و داشت میرفت بیرون به خودم اومدم و قدم تند کردم..

با استرس ناخونمو جوییدم و چشمامو بستم..بسه دیگه چرا ناخنتو میخوری؟بی توجه بهش گفتم_میشه سریع تر بری؟ حرصی دنده رو جا انداخت و پاشو رو گاز فشرد..مدتی تو سکوت گذشت تا دوباره به حرف اومد_ایشالله که فقط سرش گیج رفته باشه..رنگ و روش زرد بود حتما کم خونی داره یا فشارش افتاده..واقعا در شرایطی نبودم که حوصله حدص زدناشو داشته باشم من داشتم پس میوفتادم اونوقت اون فقط تز میداد..از طرفی هم دلم نمیخواست پرویی کنم و یه چیزی

بگم..اونا اگه نبودن معلوم نبود چه بلایی سر تارا میومد..دم غروبی کجا میبردمش؟پس تو دلم کظم غیظ کردم و هیچی نگفتم..حس کردم از جواب ندادنم کلافه شد اما هیچی نگفت و دوباره سرعتشو افزایش داد..با دیدن سر در بیمارستان انگار که جن دیده باشم رنگم پرید..یه خانواده جلوی در مشغول شیون و زاری بودن..یه زن که معلوم بود شوهرش فوت کرده تو محاصره دست چند تا زن دیگه که گریه میکردن بود اما بازم به صورتش چنگ میزد و گریه میکرد..هم یاده مامان افتادم هم تصور کردم که تارا.. نتونستم خودمو کنترل کنم و در ماشینه سهراب رو که حالا دیگه نگه داشته بود،باز کردم و خودمو لب جوب انداختم..سرمو توش خم کردم و الکی عذرم..چیزی بالا نمیآوردم فقط از استرس دلم آشوب شده بود.. نمیتونستم خودمو نگه دارم... اشک میرختم و دستام به شدت میلرزید و بدتر از همه بی حسی دست چپم بود..به سرفه افتادم..یه بطری آب جلوم گرفته شد به سهراب نگاه نکردم و فقط آبوش گرفتم..یکم به صورتم زدم و با زانوهای لرزونم بلند شدم..لرزش دستامو که دید ناخودآگاه گفتم.. دیوونه شدی دختر؟چته؟اون فقط از حال رفته..بی حس نگاهش کردم..حتی نتونستم جوابشو بدم و فقط داخل بیمارستان شدم و سعی کردم ضجه ها و اخطارهای نگهبانی به اون خانواده رو نشنیده بگیرم ..



ببخشید خانم مریضی به اسم تارا سهرابی اینجا بستری کردن؟ یه دختر بچه شیش سالس.. یه نگاه به مانیتورش کرد و یه نگاه به من.. خمیازه عمیقی کشید و چند بار چشماشو فشار داد و در آخر عینکشو از رو صورتش برداشت و همونطور که از جاش پامیشد گفت-عاطی بیا این خانمو راه بنداز من دارم کور میشم اصلا مانیتورو نمیبینم.. دلم میخواست اون مانیتورو با کیبردش بکنم تو حلقش.. نمیدید دارم از استرس میمیرم؟ انگار اومدم قنادی، هه.. کارشو راه بنداز.. از طرفی هم دلم واسه فشار کاریش سوخت و هیچی نگفتم.. یه دختر دیگه اومد جاش و با لبخند گفت-جانم؟ ببخشید شما بیماری به اسم تارا سهرابی پذیرش کردید؟ یه آقا آوردش.. یه دختر بچه شیش سالس.. آروم باش گلم بذار چک کنم.. چند ثانیه با سیستم ور رفت و در آخر گفت-اره.. پرونده هم تشکیل دادن.. میتونم ببینمش؟-با پزشکش باید صحبت کنی، ولی فک نکنم جدی باشه.. در هر صورت اتاق 6 طبقه بالا انتهای راهرو.. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.. ممنون.. و با سهراب پله های بیمارستان رو دویدیم بالا.. سرمو چرخوندم و امیر رو ته راهرو در حال صحبت با گوشیش دیدم.. به سمتش پر گفتم و بدون سلام طبق عادتم شروع کردم به تند حرف زدن.. چیشد؟ حالش چطوره؟ تروخدا راستشو بگو؟ پزشکش کو؟ و اون در جواب اینهمه استرسم با لحنی سرد گفت-تشخیص دکتر مسمومیت غذایی و ضعف جسمانیه.. تا دوساعت دیگه هم مرخص میشه.. معدشو دارن شستشو میدن.. روی صندلی راهرو خودمو پرت کردم و سرمو با دستام گرفتم.. وای خدا.. منو بکش.. و اشکام ریخت و ادامه دادم-اینقدر خونه نبودم و رو غذاش کنترل نداشتم که این بلا سرش اومد.. وای مامان من چقدر بی مسئولیتتم.. چجوری سپردیشون به من؟ امیر بازوی سهراب رو گرفت و انتهای راهرو برد.. دلم گرفت.. به



شدت احساس ضعیف بودن میکردم.. یه نگاهه سطحی به سهراب و امیر انداختم که حالا بحثشون شده بود ولی صداشون بلند نمیشد.. سرمو تکون دادم.. گفتم که فقط گند میزنم به زندگی اینو اون.. با یه ماه کارکردن تو خونشون همه رو به جون هم انداختم.. سهراب که زد سامیار و لت پار کرد.. ابته که به داداشاش حتی اون پرهام بدبخت شک کرد.. الانم که امیر و سهراب دارن دعوا میگیرن.. دلم پر تر شد.. از خودم که مایه این همه جنجال بودم متنفر شدم.. تصمیم گرفتم با حقوق اولم دوباره یه خونه اون پایین مایینا اجاره کنم بدون پیش پول و یه کار ساده و از اینجا برم.. اما یه چیزی ته وجودم گفت اخه خاک بر سرت تو اگه کار پیدا کن بودی که همون اول پیدا میکردی و الان تموم عزت نفست با کارای این برادران دالتون از بین نمیرفت اون از ابته که نه گذاشت نه برداشت اون از امیر که مستقیم گفت میخوام مخ داداش تحفه اشو بزنم اونم از سامیار که با وقاحت تمام منو مورد عنایت قرار میده.. دکتر که بیرون اومد رشته افکارم پاره شد و دوییدم سمتش..

گفتم چی خوردی تارا؟ بخدا هیچی اجی... راستشو بگو.. _خب یه چیزی تو یخچال بود تو ماهیتابه گشتم بود اونو خوردم.. البته یه ذره شو.. بدمزه بود دیگه نخوردم.. در یخچال رو باز کردم و با دیدن ماهیتابه سیب زمینی سرخ کرده که مال

شیش روز پیش بود و یادم رفته بود از تو یخچال برش دارم آه از نهادم بلند شد..اما این آه فقط به خاطر سیب زمینی نبود..به خاطر اتفاقی بود که یه ساعت پیش موقع ترخیص تارا افتاد..وقتی با کلی اخم و توخم سهراب رو راضیش کردم که پول بیمارستان رو بدم راه افتادم سمت پذیرش اما با دیدن خاله و سمین که لنگ لنگون راه میرفت ایستادم..باورم نمیشد..اون؟ اینجا؟ مگه تو کما نبود؟ به خودم جرات دادم و نزدیکش رفتم..

نگاه بی فروغ سمین چرخید سمتم یخ زدم..نگاهش هیچ حسبو به آدم منتقل نمی کرد..لبمو گزیدم و بهش نزدیک تر شدم..خاله خواست بهم بتوپه که سمین اجازه نداد..نگاهم کشیده شد رو سر و دست باند پیچی شدش..پاشم شکسته بود..گونه راستش کبود بود ولی هنوزم همون وقار و متانتو داشت چرا که اجازه نداد مادرش بهم توهین کنه..بالاخره نگاه خیره مو ازش گرفتم و با بغض گفتم_سمین؟ با آرامش گفت_بله؟_چه..چه بلایی..وای خدا..اگه چیزی نمیخوای بگی یا نمیتونی بگی،من برم چون خیلی خستم..لحن پر از احترامش حسابی خجالتم داد سرمو انداختم پایین و گفتم_علیرضا رو ببخش..نه..سرمو گرفتم بالا و با بغض گفتم_تو اونو دوس داری..میتونی ببخشی..اون تورو دوس داره نمیتونم ببخشم..اون خره کلش داغه نمیفهمه..بخدا دو روز دیگه که من نباشم مثل این پنج سال فراموشم میکنه..دیگه مهم نیست..من دارم ازش جدا میشم..بهت زده گفتم_نه..ینی چرا؟_تویه زندگی مشترک همیشه عشق رو گدایی کرد،مخصوصا اگه طرفت خودش گدای عشق یکی دیگه باشه..اون موقع تنها لطفی که میتونی بهش بکنی اینه که بذاری بری..من دارم بهش لطف میکنم..اما این

لطف نیست..تو میتونی اونو خوشبخت کنی بخدا اون خیلی بهت احترام میذاره..لبشو بهم فشار داد و عصاشو این دست اون دست کرد _احترام کافی نیست..همین احترام اونو وادار به سکوت کرد و پشت بندش منو شکوند..خاله بالاخره طاقتش طاق شد و غرید_ولش کن سمین..داری خودتو دشمن شاد میکنی؟این الان خوش خوشونشه..همین که جداشدی سر زندگیت میشینه..رو به من ادامه داد_ولی اینو بدون فتنه خانوم..زندگی ای که رو خرابه های زندگی دختر معصومی مثل سمین باشه یه روزی سقفش رو سرت خراب میشه.._مامان..با تشر سمین آروم شد اما همچنان با خشم نگام کرد..با گریه گفتم_خاله بخدا من واسه زندگیه سمین دندون تیز نکردم..اصلا به علیرضا کاری نداشتم،اونم که چیزی نگفت..یه خریتی کرد رفت.._مریم..نگاهمو از رو صورت خاله به صورت سمین سر دادم.._تو مقصر نیستی،اینو خوب میدونم..اما زندگی منو علی دیگه ادامه دادنش فایده نداره..یه چیزایی این وسط از بین رفته مثله حرمته من..تو هم برو پی زندگیت..کمکی خواستی هم بگو..بعد هم پشتشو به من کرد و رفت..وقتی از پذیرش پرسیدم گفتن مثل یه معجزه پریروز بهوش اومد و همه تعجب کردن..تقریباً همه قطع امید کرده بودن ازش..دو روزی تو بخش بود و حالا هم مرخص شده..نفس عمیقی کشیدم و از ته دل برای سلامتیش خدارو شکر کردم.._اجی در یخچالو ببند دیگه..سرمو برای بی حواسیم تکون دادم و در رو بستم..

شکوه جون ببخشید که یکم دیر شد..لبخندی زد و گفت خواب موندی؟_نه راستش پیش بچه ها بودم..صبحانه خوردین؟ _اره شوکت آورد..تارا خوبه؟ لیمو بازبون تر کردم و گفتم_شکر خدا..دیشب پسرآتون کلی کمکم کردن..پاکتی از کنار میزش برداشت و به سمتم دراز کرد _بگیرش..با تعجب

ازش گرفتم و بازش کردم پول بود..این چیه شکوه جون؟_حقوقت مریم جان.. چرا از سامیار قبول نکردی؟_اخره چون مبلغش یکم زیاد تر از قرارداد بود نباید قبول کنی؟_بیچاره بچم داد بهم گفت بهش بدین دسته شمارو پس نمیزنه..چشمام گشاد شد و دهنم باز موند..ای پسره زررررنگ عوضی..گفته از زیادیه مبلغ قبول نکردم،نگفت چه غلطی کرده..و من برای یه لاپوشونی مسخره درست همون لحظه سکوت کردم و چیزی از بی شرمی پسرش بهش نگفتم..شاید اگه چیزی میگفتم هیچ وقت مسیر زندگیم تغییر نمیکرد و اون افتضاح بار نمیومد..



حالا دیگه عادت کرده بودم به قصه زندگی شکوه جون، خودم دلم میخواست بدونم.. و یکی دو ساعتی بی خیاله بدبختی هام باشم.. یه معمایی هم تو ذهنم بود که اگه شکوه جون با امیر عباس ازدواج کرد پس نقش فرهاد تو زندگیش چی بود؟ من مطمئنم پنج تا پسرا از فرهادن اخه هم فامیلیشون امینیه هم ویژگی قیافه هاشون کاملاً یکی.. مخصوصاً سهراب که فکر کنم کپی پدرش باشه.. برای حل این معما پریدم کنار تختش و گفتم.. شکوه جونم.. اتاقتو دیروز مرتب کردم لباساتم که دیروز چرک و تمیزشو جدا کردم.. حمومتم غروب میبرم.. ترو خدا شروع کن به گفتن که حسابی تو خماری گذاشتیم.. خنده بلندی کرد.. حقیقتاً اولین بار بود که اینجوری میخندید.. وای دختر تو فوق العاده ای و دوباره به خنده افتاد.. خب یه کلام بگو ادامه رو بگو دیگه این صغرا کبری چی بود چیدی؟ لبمو برچیدم و گفتم.. خب هل شدم.. خنده اش کم کم بند اومد و با یه لبخند شروع کرد.. یک ماه از شروع زندگی مثلاً مشترکمون میگذشت.. هیچ خبری از خانواده ام نداشتم.. امیر عباس هم که نگم بهتره.. حسابی از دستش دل چرکین بودم.. خب اگه ناراضی بود چرا منو آورد به خونش؟ ساعت شیش صبح میرفت شرکت نساجی.. ساعت دوازده شب بر میگشت.. شاید روزی فقط دو دقیقه میدیدمش اونم موقع نماز صبح.. قشنگ مشخص بود داره به خاطر من اینقدر بیرون از خونه میمونه وگرنه ساعت کاریش تا هفت غروب بود اما بعد اون میرفت یه شرکت دیگه و حراست میکرد.. منم از صبح که بیدار میشدم شروع میکردم بافتن و روفتن و پختن.. حسابی افسرده شده بودم.. این فرار کردن امیر عباس آتیش عشقمو تند تر میکرد و من ازین بلا تکلیفی میسوختم چون هم داشتمش هم نداشتم.. اینقدر آشکار وزن کم کرده بودم که آینه هم بهم دهن کجی میکرد.. با هیچ همسایه ای

حرف نمیزدم.. و اینجوری هر روز بیشتر از دیروز افسرده میشدم.. یه روز که تو خونه نشسته بودم و سبزی پاک میکردم دره حیاطمونو زدن.. چادرمو سر کردم و لخ لخ کنون عرضه حیاط کوچیکمونو طی کردم.. در رو که باز کردم با خانومی رو به رو شدم حسابی شیک و سانتال سانتال.. یه پالتوی کرمی تنش بود با روسری که خیلی ناشیانه تا روی پیشونیش گرفته بود.. معلوم بود ازون کلاه فرنگی ها بوده که حالا که انقلاب شده روسری رو سرش نمی موند.. به خودم اومدم و گفتم.. بله..؟ حس کردم حالت سخته گرفت.. دستش رفت رو قلبش و دهنش باز موند.. تو.. تو کی هستی؟ رسم ادب رو رعایت کردم و نگفتم تو در زدی از من میپرسی؟ گفتم.. ببخشید فک کنم اشتباه اومدید.. هولم داد و اومد داخل.. بررررر تو ببینم.. وحشت زده چند قدم پرتاب شدم عقب و چادرم از سرم افتاد.... چیکار میکنی خانم؟ اصلا شما کی هستی؟.. من کی هستم یا تووو؟ دختره عوضی تو خونه امیرعباس چیکار میکنی؟ رنگم پرید.. خاک بر سرم شده بود.. آبروی امیر رفت.. بدبخت شدیم.. از خانواده اش هیچ کس از ماجرای ازدواج ما خبر نداشت.. از این صیغه کذایی.. اشکام به حال امیر عباس بیچاره سر خورد پایین.. اشکامو که دید جری تر شد و گفت.. آقا امیر خان که هی جانماز آب میکشید و واسه ما طاقچه بالا میذاشت.. اونوقت رفته چشم بازارو کنده آورده خونش.. هه.. خانواده اش میدونن چه عروس فرنگی ای آورده؟ با بغض نالیدم.. بخدا امیر عباس از گل پاک تره.. با ایمانه.. بخدا اونجور که شما فکر میکنی نیست.. ها.. ها.. خندیدم.. الکی واسه دختر نازنین من ادعا داشت؟.. خانم شما کی هستی؟ ترو به خدا آبروریزی نکن.. ما اینجا آبرو داریم.. هه.. داریدد؟ پس صیغت کرده که اینقدر سنگشو به سینه میزنی.. نه خوشم اومد، زرنگی.. فک کردم ازین یه شبه دوشبه هایی.. حالا

میبینم که خوب آب زیر کاهی.. یکی درو محکم کوبید.. رنگم پرید و دستمو گذاشتم
رو سرم.. نالیدم.. یا ابالفصل..

صدای کوبش محکم در دست و پامو سست کرد.. همونجا رو پله نشستم و سرمو
تو دستام گرفتم.. نمیخواستم نگاه سرزنشگر امیر عباسو رو خودم ببینم.. آبرو شو
بردم.. خدایا خودت کمک کن تو که میدونی اون از گل پاک تره.. زن نگاه
خشمگینی بهم کرد و رفت سمت در و محکم بازش کرد.. چشمای مشکی و
گستاخش رو کوبید تو چشمای خسته امیر عباس و گفت.. خوشم باشه امیر
خان.. خوب سوگلی جمع کردی تو حرم سرات و واسه ما جانماز آب
میکشی.. زنعمو.. شما اینجا چیکار میکنید؟.. هاشم گفت خیر سرم بیام خونتو یه
دستی بکشم تو این شهر غریب بی کس موندی کسی رو نداری خونتو رفت و روب
بکنه.. اما میبینم انگار ما غریبه بودیم که همچین پنهانکاری کردی.. چرا همچین
غلطی کردی؟؟... چرا جواب نمیدی امیر خان؟ الان که رفتم طبل رسواییتو همه جا
کوبیدم نطقت وا میشه.. بیچاره دختر من.. لیاقتشو نداشتی.. لیاقت تو همین
غربتی خانمه.. نگاهه دلخورمو آوردم بالا و نگاشون کردم.. براتون توضیح میدم
زنعمو.. بریم تو.. بعد هم در رو بست.. به من که رسید حس کردم نگاش خیلی



متفاوته..اما من اون لحظه اینقدر ترسیده بودم که اصلا بهش فکر نکردم.._شکوه خانم لطف میکنی واسه من و زینت خانم یه چایی بیاری...من چایی نمیخورم..جا این حرفا بگو چی کار کردی؟ امیر عباس همون جا نشست کنار من رو پله و زینت هم روبرومون ایستاد...راستش شکوه زنه منه..حس کردم رنگه زینت از برنزه به سفید گرایش پیدا کرد..چی؟_اما نه اونجوری که شما فکر میکنید..هیچ کس از صیغه ما خبر نداره زنعمو..شکوه خواهر دوست منه دستم امانته..ما فقط برای اینکه همخونگیمون مشکل شرعی نداشته باشه صیغه کردیم...ینی چی؟مگه میشه؟زنت باشه ولی امانتی؟بعد هم خنده مسخره ای کرد...من بزرگت کردم امیرعباس از پسرم بیشتر میشناسمت..این چیزی که من تو چشمای تو نسبت به این دختر میبینم مسولیت ساده نیست...شما..شما..اشتباه میکنید..زن سرشو تکون داد..باشه امیر خان..من دهنمو میبندم ولی اینو بدون که اینکارت اگه برملا بشه آبرو برات نمیمونه..همه مثل من حرفتو باور نمیکنن...زنعمو بخدا اگ تو نگی هیچکس نمیفهمه..این قضیه یه سال دیگه تمومه بخدا.._باشه..من رفتم و بعد با سردی تمام بدون توجه به من از خونه خارج شد..خجالت زده خواستم پاشم که مچمو گرفت..حس کردم آتیش گرفتم..انگار که سرب داغ رو مچم ریخته باشن..زبونم بند اومد..ب..بله؟_بشین..بدون اراده نشستم..سرشو تو دستاش گرفت..کی اومد؟_قبل از شما..سرشو تکون داد..خیلی بهت توهین کرد؟مثل همیشه که از محبت یکی گریم میگرفت مثل بچه ها زدم زیر گریه..خب زیاد هم سن نداشتم..پونزده سال اوج نوجوونیه..نه..چرا در رو باز کردی؟_ناخوداگاه گفتم..چرا مثل بازپرسا حرف میزنی؟_خنده اش گرفت..برو بالا..بدون حرف رفتم بالا و همونجا گوشه اتاق نشستم و به حال غربتم زدم زیر گریه..حس کردم اومد داخل اتاق و لای چهارچوب در ایستاد..سرمو گرفتم بالا و دیدم که رادیوی کوچیکش که

قرمز رنگ بود دستشه..و داره موجشو تنظیم میکنه..از بین اون همه صدای خش
خشی که از رادیو میومد یهو یه صدای ضعیفی شروع کرد به خوندن..الهه ناز
معین..به قدری قشنگ و زیبا میخوند که گریه کردن یادم رفت اما چند ثانیه نشد
که سوز اهنگ باعث شد گریه ام دوباره با شدت بیشتر شروع شد..با حرفی که
خیلی آروم زد بقدری شوکه شدم که حس کردم برای چند ثانیه قلبم نزد..هیچ
وقت موهاتو کوتاه نکن،بعدش خارج شد..و من مات چادری شدم که وسط حیاط
رها شده بود..

دو سه روزی از اون ماجرا گذشت..حتی همون نماز صبح هم وامیستادم امیرعباس
بره بعد میخوندم..اصلا نگاهش نمیکردم..میترسیدم از نگام بخونه که
میپرستمش..شب بود..ساعت دوازده شده بود و امیرعباس خونه نیومده بود..هی
تو جام غلت میزدی و پهلوی به پهلوی میشدم..وقتی که عقربه روی یک واستاد دیگه
نتونستم دراز بکشم و بلند شدم..از اضطراب هی عرض و طول اتاق رو متر
میکردم..به حدی دلشوره داشتم که نمیدونستم چیکار کنم؟ مدام دلم خالی میشد
و امیرعباس رو تو بدترین حالت ممکن تصور میکردم..ساعت یک و نیم که شد،در
خونه محکم زده شد..صدای در زدن یه جوری بود..محکم ولی منقطع..امیر کلید

داشت، اونروز هم کلیدشو جا گذاشته بود.. پس این کی بود؟ با دلهره گوشه اتاق خودمو جمع کردم.. با صدای ضعیف و دردآلودی که از پشت در صدام میکرد وحشت زده خودمو به پشت در رسوندم.. شکوهمهه.. بااز کن دروو.. بدون تعلل در رو بازکردم اما از دیدن صحنه روبروم جیغ خفه ای کشیدم و دهنمو با دست گرفتم.. امیرعباس خم شده بود و با دستش پهلوشو میفشرد.. خون از لای انگشتاش میچکید بیرون.. لبمو گزیدم.. بی اختیار گفتم.. امیر جان.. کنارم زد و خودشو پرت کرد داخل.. و رو کاشی های سرد حیاط افتاد.. با همون صورت کبود گفت.. در رو ببند چیزی سرت نیست، به موهای باز و افشونم که رو شونه هام رها بود نگاه کردم.. خدایا چه اتفاقی افتاده بود؟.

رو کاشی های کنارش زانو زدم.. دستام میلرزید و اصلا نفهمیدم چه خبره؟.. امیر؟.. چه بلایی سرت اومده؟ ترو خدا حرف بزن.. اما امیر همونطور که خون مثل یک پیچک رونده رو ساق دستش راه افتاده بود از شدت درد به خودش میپیچید اما حتی آخشم در نمیومد.. بابا یه کلوم حرف بزن جونم در اومد.. بر.. برو بالا.. چی داری میگی؟ خونریزی داری میمیری.. گریم بند نمیومد خدایا چه مصیبتی بود؟ من باید چیکار میکردم؟.. کار.. کاریت نباشه.. حرف نزن بابا.. بازم تخس شده بودم و اختیار زبونمو از دست داده بودم.. واستا بیام.. بعد هم دوییدم به سمت اتاقم، چادرمو کشیدم سرم و با شدت دوییدم تو حیاط نزدیک بود بیفتم اما خودمو نگه داشتم.. قصد داشتم برم در همسایه رو بزنم ببرنش دکتر.. همین که خواستم از کنارش بگذرم دست انداخت چادرمو گرفت.. به ابلفضل اگه این.. آخ.. این موقع شب.. بر.. بری بیرون دیگه.. دیگه اسمتو نمیارم.. اختیارمو از دست دادم و

جیغ کشیدم_ولم کن دیوونه..داری میمیری داغی حالیت نیست.._بمیر..بمیرم
بهتره..آخ د لامصب برو بالا دیگ..دیگه..با همون جیغ ادامه
دادم_نمیتونممم..بفهم نمیتونم چون عاشقتم نفهممم..حس کردم قیافه کبود از
دردش سفید شد..من که تو اوج عصبانیت اعتراف کردم به حالت مرگ در
اومدم..ضربان قلبم اوج گرفت..

دهنم باز موند_بابا دمتون گرم مثل اینکه موروثی دارین تو مرگ و میر ابراز علاقه
میکنید..چی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم _هیچی بخدا..از دهنم پرید_اره
اونشب اعتراف کردم بهش..خیلی جالبه اصلا نفهمیدم چی شد که بهش گفتم ولی
یه سودی هم داشت..چی شکوه جون؟_اونم بهم گفت که خیلی وقت بود دوستم
داره ولی به خاطر داداشم و قسمی که خورده بود چیزی نمیگفت.._
چیایی؟_هیس دختر چته؟_اروم تر..ببخشید،خدایی گفت اونم شمارو دوست
داره..لبخند نازی زد..آره..تو بیمارستان..

از این شباهت اتفاق چشم گشاد شد. تو بیمارستانن؟_اهوم..از اینکه هنوزم با گذشت سی سال از اون روزا با یادآوری اون اتفاق قرمز میشد خندیدم_خب..اون شب بردیمش بیمارستان با کمک همسایه..تو بیمارستان وقتی قاشق قاشق کمپوت گذاشتم دهنش زل زد تو چشمام و گفت_کاش هیچ وقت این اتفاقا نمیفتاد..با ناراحتی سرمو انداختم پایین و گفتم_من شرمنده ام..اونوقت با عزت و احترام میومدم خاستگاریت و به آقات میگفتم که چقد خاطرتو میخوام..ناخوداگاه گفتم_جون من؟بلند زد زیر خنده اما سریع گفت_اخ..بعد هم پهلوشوگرفت.._جون تو چرا بانو؟به جون خودم ازون موقع که تهران بودیم خاطر تو میخواستم اما خودمو در حدت نمیدیدم..وقتی هم که شکور قضیه رو بهم گفت به خودم نهیب زدم پسر میخوان شوهرش بدن..ناموس قلبتو میخوان بدن دست یه جفنگی مثله فرهاد..اما بعدش که شکور قسمم داد درونم اتیش شد..مگه میشد تو رو دید و خوددار بود..مگه من مرد نبودم؟؟وقتی که تو ایستگاه راه آهن دیدمت از چشمت شناختم..چون تموم شبامو با یاده چشمون آبیت خوابیدم بانو..حالا که تو هم دلت با منه صلاح نیست دیگه با هم زندگی کنیم..باید برگردی تهران..نزدیک دوماهه اومدی اینجا دیگه اتیشا خوابیده..وحشت زده حسه خوشی که از حرفاش تو جونم بپا شده بود از بین رفت و فریاد زدم_چییی؟ من بر نمیگردم..بر گردم باید زن فرهاد شم..اخم غلیظی بین ابروهای پرپشت و مردونش افتاد_غلط میکنه دستی که به سمت دراز شه..قلمش میکنم..میام خاستگاریت..میگیرمت..تو

مال منی.. خوشحال شدم از غیرت مردونش اما دوباره با ترس گفتم _پام برسه به خونه سرمو میبرن! فراری که کردم کم کاری نبود.. تازه صیغه تو هم شدم دیگه خونم حلاله.. نترس خانوم.. اما من میترسم.. میترسم امیر.. ازین که جدامون کنن.. من تو همین یه ماه بهت وابسته شدم حالا که بهم گفتی که تو هم منو دوست داری محاله ازت جدا شم.. پس چیکار کنیم؟ با کلی سرخ و سفید شدن حرف دلمو زدم.. باید بچه دار شیم.. پدرم بچمو که ببینه هم رضا میده با هم ازدواج کنیم هم دلش نرم میشه باهام.. چییی؟ با فریادی که زد از ترس از جام بلند شدم.. نیم خیز شد اما پهلوی بخیه شدش امونشو برید.. چی گفتی؟ مگه من نامردم به ناموس دوستم دست درازی کنم بعدشم با یه بچه برگردم پیشش.. مگه من بی مرامم؟ _من الان ناموس تو ام.. زن تو ام.. حلاله حلال.. شرعیه شرعی.. بعدشم مگه ما همو دوست نداریم.. بخدا این آخرین راهه..

_واقعا این حرفارو بهش زدید شکوه جون؟ _آره گلم.. خب چیشد؟ _هیچی.. _ینی چی هیچی.. سرشو انداخت پایین.. صدای گریه اش اومد و لرزش شونه هاش بغضشو تایید کرد.. راضی شد.. چشم گشاد شد.. چییی؟ _راضیش کردم.. _آخه چجوری؟ _...



خجالت کشیدم..فهمیدم چی کار کرد و دلم براش سوخت..یه دختر از ترس
 خانواده ش مجبور به فرار میشه و بازهم از ترس از دست دادنه عشقش دست به
 هر کاری میزنه..از جام بلند شدم و سرش رو ب.و.سیدم_گریه نکن شکوه جون..تو
 کار درستو کردی گاهی باید ریسک کرد..بعد هم اتاقشو ترک کردم..سردرگمه
 سرنوشت شکوه جون بودم که گوشی تو جییم لرزید..دست انداختم تو جیب شلوار
 لیم و اوردمش بیرون..با دیدن اسم علیرضا که روی صفحه چشمک میزد عصبی
 تماسو وصل کردم_ بلله؟...د مگه لالی؟چرا زنگ میزنی اصن..صدای،نفسای
 عمیق اومد و پشت بندش یه صدای ضعیف که منو مخاطب قرار داد_
 مریم..چیشده؟_باید ببینمت.. نه نمیشه...چرا؟_تا همین جاشم غلط زیادی کردم
 جوابه تماسو دادم_چرا اینقدر تلخ شدی؟_برو بابا نکنه انتظار داری واست عشوه
 شتری پیام و صدا نازک کنم تو یه نفر یه تنه گند زدی به زندگی سه نفر..باید
 ببینمت...بایدی در کار نیست خداحافظ_ واسه آخرین بار..لبامو به هم فشار
 دادم..شاید اینجوری شرشو از سرم میکند...کی و کجا؟_کافه بیتوته ساعت
 هفت..تماسو قطع کردم و نفسمو بیرون دادم..خواستم برم پایین که بازوم از
 پشت کشیده شد..هیچ بلندی گفتم و برگشتم سمت پرهام که با اخم نگام

میکرد.. با دیدنش خدارو شکر کردم که سهراب نیست کی میخواست اونو قانع کنه؟.. چیزی شده آقا پرهام؟.. میخوام باهات صحبت کنم وقت داری؟ یه نگاه به ساعت کردم باید نهار بچه هارو میدادم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم.. حتما..

انگشت هاشو بهم پیچید و زمزمه کرد.. من میدونم که تو آدم خوبی هستی.. برخلاف ابتین خوب میدونم که توری واسه سهراب پهن نکردی ولی ازت خواهش میکنم از سهراب دوری کن.. سرمو تو دستام گرفتم و اشکام سرازیر شد.. من چیکار باید بکنم؟.. ما میخوایم یه سفر چند روزه بریم سوییس، هممون یه تصمیمی گرفتیم که سهراب از تو دل بکنه.. کنجکاوانه گفتم.. چی؟.. قراره یه مدت امیر نقش عاشقا رو واست بازی کنه.. مطمئن باش سهراب بفهمه امیر دوستت داره خودشو میکشه کنار.. ولی این نامردیه.. خیلی هم نامردیه شما با اینکار نابودش میکنید.. تازه من نمیخوام دوباره درگیر یه ماجرای جدید بشم.. حق داری.. ینی نمیخوای کمکمون کنی؟.. نه.. معلومه که نه بابا بسه دیگه.. خسته شدم از، اینهمه حاشیه تو این خونه.. بی حرف از کنارم رد شد و از پله ها پایین رفت.. منم رفتم یه سر به بچه ها زدم و نهارشونو دادم..



یقه پالتوی مشکی کهنمو آوردم بالا تا باد کمتر به گردنم نفوذ کنه و قدمامو سریع تر کردم.. با دیدنه نمایه چوبی کافه نفسمو بیرون دادم که به صورت بخار وارد هوا شدم.. دستمو رو دستگیره گرد و چوبی کافه گذاشتم و هلش دادم به سمت داخل.. صدای جرینگ جرینگ از بالای سرم اومد نگاهم سرخورد سر چند تا فرشته شیشه ای که به صورت آویز بالای در بودن و ورودمو اعلام کردن.. بی هدف بین صندلیا دنبال چهره آشنای علی گشتم اما فضای دودآلود کافه مانع از دقتم میشد.. با کسی، قرار دارید خانم؟.. برگشتم سمت پسری که تو کافه کار میکرد و گفتم.. بله اقای علیرضا محتشم.. ایشون رو میز آخر کافه دسته چپ منتظرتون.. و بعد بادست جایی رو نشون داد.. مسیر دستشو دنبال کردم و سرمو تگون دادم.. ممنون.. و راهمو به سمت میز مذکور کج کردم.. با دیدن علی که انگار هفت هشت شب بود خوابیده بود ترسیده ام.. یه جوری شده بود ترسناک و خسته.. شبیه آدمایی که هیچ چیز برای از دست دادن ندارن.. بشین.. بی حرف صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم.. چیزی میخوری؟ سرمو به علامت نه تگون دادم.. قهوه چی؟ عصبی گفتم.. میگم چیزی نمیخورم چیکار داشتی زنگ زدی پیام؟

آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.. اونم بهم خیره شد و تو همون حالت با صدای نچندان آرومی گفت_آقا محسن..دوتا قهوه ترک.. مردی قد کوتاه و ریزه میزه در جوابش گفت_چشم علی جون..امر دیگه؟ با اعصابی متشنج گفتم_آقا من قهوه نمیخورم یه آب لطفا..بعد هم بی قرار گفتم_علی تروخدا سریع تر بگو من کار دارم..با خونسردی گفت_اره میدونم کارتو..راستی درامدت با پنج نفر چگونه؟ اخ راستی اجازه گرفتی ازشون اومدی؟ با بهت نگاش کردم..همون مرد قهوه رو آورد و اب منم جلوم گذاشت..با دستای لرزون ابو اوردم بالا و یه قلپ خوردم..این از کجا فهمید من اونجا کار میکنم؟_چیزه دیگه نمیخواهی علی جون؟_نه مرسی.. مرد ازمون دور شد و علیرضا با آرامش قهوه شو میخورد..چرا تعجب کردی؟پوزخند زد_همچین کار پردرامدی داشتی و انتظارم نداشتی کسی بفهمه؟_منظورت چیه؟خنده عصبی کرد_میخواهی بگی نمیدونی نه؟عصبی از جام بلند شدم و دستامو کوبیدم رو میز..کنترلمو از دست دادم و فریاد کشیدم_دهن کثیف تو بیندودد..آشغال من پرستار مادرشون محالم از تو و اون ذهن بیمار بهم میخوره..بشین..اروم باش داریم حرف میزنیم..تو داری حرف نمیزنی داری توهین میکنی..گفتم بشین..نشستم و بی توجه به ادمای اطرافم که با تعجب نگام میکردن یه قلپ دیگه آب خوردم..من دارم میرم خارج..بی حس و حال نگاش کردم با این که تعجب کرده بودم اما برام مهم نبود..ادامه داد _سمین درخواست طلاق داد منم دارم طلاقش میدم..لبخند تلخی زدم،چه راحت سمینو از دست داد از اولشم لیاقتشو نداشت فقط این وسط سمین قربانی شد با یه مهر طلاق تو شناسنامه اش.. _خب من چیکار کنم الان؟ _هیچی فقط گفتم بیای که بهت بگم وقتی فهمیدم چکاره شدی فراموشت کردم و خیلی راحت دارم میرم

خارج..پس فکر نکن زرنگی و تونستی زندگی منو با عشقی که بهت داشتم خراب کنی.. از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم..به سلامت خداحافظ..حوصله اینکه قانعش کنم رو نداشتم بذار اینجوری فکر کنه چه فرقی میکنه؟

اتو رو گذاشتم زمین و رو به شکوه جون گفتم..اره دیگه داره میره خارج..جدی؟..اهوم..چه عجیب..چیش عجیبه؟..اینکه از تو دست کشید..هیچی نگفتم ولی پوزخند زدم..فکر مریض علی یه جا بدردم خورد اینکه دست از سرم برداشت..راستی شکوه جون..چیه مریم جان؟..میگم اگه قراره بعد هر بار تعریف از سرگذشتتون اونجوری گریه کنی دیگه تعریف نکن..آخه حتی یادآوری اونهمه اتفاق که تو گذشته دفنش کردم هم عذابم میده..خب..خب دیگه تعریف نکن..من این عذابو دوست دارم مریم..تو اولین کسی هستی که بعد شوهرم تو گذشتم سرک کشیدی..درددل با تو آروم میکنه..مثل یه دمل چرکین که با هربار ترکیدن سبک تر میشه..چیکار کردین شکوه جون؟بعد از راضی کردن امیر عباس چه اتفاقی افتاد..؟نگاه شکوه جون تر شد اما گریه نکرد..دستش رفت سمت گلوش نفس عمیقی کشید..هنوز تلخی اون روزا یادم نرفته..بعد اون شب که اراده امیر



عباسو شکستم همه چی عوض شد..امیر عباس کارش شده بود سیگار و تو خلوت گریه کردن..هرچی هم ازش میخواستم آروم باشه بی فایده بود،یه شب که خیلی ناغافل باهام درد و دل کرد گفت_ دارم دیوونه میشم شکوه،تو رو دوست دارم اما این بی غیرتی و بی معرفتیم حالمو بد میکنه.. من به شکور قول داده بودم..قولمو شکستم..به خواهرش دست درازی کردم..وای شکوه اگه شکور بفهمه دیگه تفم تو روم نمیندازه..هنوز اعتماد تو چشماش وقتی که ازم قسم گرفت یادمه..من چجوری اون قسمو شکستم..اما امیرعباس من زنتم..من مال توهم اگه بچه دار بشیم دیگه هیچ کس نمیتونه مارو از هم جدا کنه..

نگاهه نا امیدی به من کرد و گفت_حیثیت ام شکوه..معرفتم مرامم همه از بین رفت..شکور جوری از اعتماد به من مطمئن بود که حتی نپرسید کجا دارم میبرمت تو کدوم خونه؟حالا اگه به قول تو برگردیم با یه بچه و همه هم قبولمون کنن چه فرقی میکنه؟ دیگه آبرویی واسه مون نمونده.. تو شدی دختر فراری من شدم نامرد نا لوتی..مهم نیست منو تو باهم خوشبخت میشیم حرف مردم سیری چند؟سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم_من بچه تورو میخوام امیرعباس..حتی اگه قرار باشه جدابشیم هم من یه بچه از تو میخوام..

یه دوماهی ازون حرفامون گذشته بود..امیرعباسو قانع کرده بودم اما این احساس گناه و عذاب وجدانش، شدید زندگیمونو تحت تاثیر قرار داده بود..دوباره دیر میومد خونه و شدیدا افسرده شده بود..منم افسرده کرده بود..چند روزی بود حالت تهوع شدیدی و ضعف و بی حالی داشتم..نمیتونستم زیاد سرپا وایستم و پاهام ضعف میرفت و بالا میاوردم..گاهی وقتا حس میکردم جونم داره میاد تو حلقم..میدونستم چمه اما از عکس العمل امیر میترسیدم..بدون اطلاعش رفتم آزمایش دادم و متوجه شدم که باردارم..حسه عجیبی بود هم خوشحال بودم هم میترسیدم .. تا اون لحظه فانتزی و کودکانه فکر میکردم اما تازه متوجه منظور امیر شدم..من با یه بچه میخواستم برگردم خونه پدرم؟ کی باور میکرد امیرعباس همسرم باشه..؟فکر میکردن ما باهم فرار کردیم و حالا هم بچه دار شدیم..این یعنی،بی آبرویی کامل..اما مگه غیر این بود؟ من با امیر فرار کردم..صیغه اش شدم..ازش بچه دار شدم..خدا به داد پدرم برسه..شب شده بود.. ساعت ده،کلید تو در چرخید ومن از استرس پاهام بی حس شد..برای استقبالش نرفتم و تو اتاق نشستم..شکووه...یا ابلفضل..ابرو هام پرید بالا چرا اینقد هول شد؟در آشپزخونه رو باز کرد صداش به گوشم رسید..بردنش..شکور بردش..نکنه دارو دسته

فرهاد اومده باشن سراغش؟ یا فاطمه زهرااا.. در اتاق مهمانو باز کرد.. به گریه افتادم پس، اینهمه مدت ترسش از رفتن من بود.. در اتاق باز شد.. شکوهه تو اینجایی؟ و تو چهارچوب در نشست.. سرشو با دستش گرفت و با بغض زمزمه کرد.. خدایا شکر.. با گریه گفتم.. چت شده امیر؟ از چی اینقد میترسی؟ چرا زندگیمون اینقد نا آرومه؟ خسته شدم.. تو هیچ وقت نیستی وقتایی هم که خونه ای همش تو خودتی.. بابا منم هستم نکنه یادت رفته؟.. تو چته شکوه؟ چرا نمیفهمی تو چه وضعی هستی من همش منتظرم یکی سر برسه تو رو ازم بگیره.. به علی قسم دستام داشت میلرزید وقتی اومدم دیدم نیستی.. اشکامو پاک کردم.. کی میخواد منو ببره.. شکور که منو سپرد دست تو.. کسی هم نمیدونه من اینجام.. بیشتر تو خودش جمع شد.. رو چهار دست و پا نزدیکش شدم.. چته امیر؟ به من بگو.. دار و دسته فرهاد دنبالتن.. مبهوت نگاش کردم.. چی؟.. شکور بهم زنگ زد گفت.. یا خدا.. تکیه مو به در زدم و گریه ام شدت گرفت.. قسم خورده پیدات کنه.. به همه گفته تو قاموس من نیست عروسمون سرکشی کنه.. تموم ایرانو داره زیر و رو میکنه.. شکوه حالا چیکار کنم؟ تو زن منی خوب میدونم انگشتش بهت بخوره خون راه میندازم.. ولی نمیخوام ابروت بره.. پس واسه همین اینقدر آشوب بودی.. امیر یه چیزی شده.. چی؟.. داریم مامان بابا میشیم.. و تو گریه خندیدم.. حرفی نزد.. برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند نگام میکنه.. چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟.. مبارکمون باشه بانو.. و بعد عاشقانه منو تو آغوشش کشید و رو موهامو ب.و.سید..



شیش ماه از بارداریم میگذشت ..اینقدر زندگیمون شیرین شده بود که جفتمون به شدت بهم وابسته شده بودیم..خبری از مزاحمی نبود متوجه شده بودم که امیر عباس رابطه خیلی خوبی با زنعמוש داره و زنعמוש هم از ازدواج ما حرفی به فامیل نزده تنها دلخوریشم از امیر این بود که دخترش رو رد کرده بود..

اونم دیگه چیزی نگفت..اونروز هوا ابری بود و خنک خیلی هوای خوبی بود تو اهواز همچین هوایی کم پیش میومد باشه..تو حیاط نشسته بودم و پاهامو تو آفتاب ماساژ میدادم..حسابی ورم کرده بودم..امیر عباس سه چهار ساعت دیگه میومد و من با خیال راحت سبزی هایی که واسه آش شب خریده بودم رو پاک میکردم و پامم ماساژ میدادم..در رو کوبیدن..تعجب کردم_امیر تویی؟...کی پشت دره؟ترسیده از جام بلند شدم و چادرمو کشیدم رو سرم..با صدای زنی از پشت در



نفسمو فوت کردم... در رو باز کنید یه لحظه.. با خودم گفتم یکی از همسایه هاست
 واسه همین با خیال راحت رفتم در رو باز کردم.. اما به محض باز کردن.. زن که
 مانتو و شلوار و روسری تنش بود دستمالی رو گرفت جلوی دهنم و من روی زمین
 از حال رفتم..

از جام بلند شدم و بی اختیار گفتم _دزدیدنتون؟ سرشو تکون داد در زده
 شد.. شوکت اومد تو و گفت _خانم جان بیاین شام حاضره.. _باشه شوکت
 برو.. شوکت نگاه کنجکاوی حوالم کرد و در و بست و بیرون رفت من هم سردرگم
 شکوه جونو بردم پایین..



-چیپی؟-اروم دختر چه خبره؟-اخه چرا اینقدر یهویی؟-همینجوری گفتیم یه هوایی بخوریم...خب..خب شما برین من چرا بیام؟-یه ذره راه نیست که،شماله..میخوایم یه هفته بمونیم یکی باید مامانو تر و خشک کنه یا نه؟اونجا ویلا داریم-پس علی و تارا چی؟-میسپریم قاسم ببرشون مدرسه و بیارتشون تو این یه هفته هم پیش شوکت میمونن..-باشه اما من بازم نگرانشونم -بابا رفتیم اونجا هرروز زنگ بزن اگه بهشون بد میگذشت برمیگردیم خوبه؟ -باشه..من برم وسایلامو جمع کنم کی راه می افتید؟-فردا هفت صبح..-باشه پس فعلا.. امیر پشتشو بهم کرد و ازم دور شد با حرص پامو کوبیدم زمین و رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم..لعنتی..اخه ینی چی؟مگه برده شونم؟چون پرستار مادرشونم باید همه جا باهاشون برم؟سفر کاریشونو لغو کردن برن شمال..خل و چلن به خدا..شانسو میبینی؟خیلی از سامیار خوشم میاد حالا باید یه هفته تو یه ویلا و یه سفر اجباری تحملش کنم..خدایا خودت صبر بده..

بی حوصله صورت خواب آلود تارا رو ب.و.سیدم و سرشو نوازش کردم..تو بغل شوکت خواب بود سنگین بود بیچاره شوکت.. علی هم چشاش خمار بود اما به زور سعی داشت بداخلاق جلوه کنه.. اصلا راضی نبود باهاشون برم سفر..پرهام یه سبد



پر هله هوله و تنقلات دستش بود و یه کوله هم رو دوشش..یه تیشرت گشاد مشکی و یه شلوار ارتشی..یه سویشرت مشکی هم پوشیده بود..سهراب به بدنه ماشین تکیه داده بود و با حسابدار شرکتشون حرف میزد..اونم یه بلوز مردونه خاکستری با شلوار جین مشکی تنش بود..یه کلاه کیم رو سرش..آبتین طبق معمول با غرور از پله ها پایین اومد و بدون اینکه به من سلام کنه پیشونی شکوه جونو ب.و.سید و بهش صبح بخیر گفت..یه تیشرت سرمه ای با شلوار لوله ایه سفید پوشیده بود..از کنارم رد شد و سوار ماشین امیر شد..امیر و سامیار هرکدوم یه کوله رو دوششون بود و همینطور که با هم صحبت میکردن از کنارم گذشتن .. سلام امیر باعث شد حواسم از لبخند مرموز سامیار پرت شه..جوابشو دادم و با حرف سهراب که گفت راه بیوفتیم آخرین سفارشاتم رو به شوکت کردم..به یاد دیروز افتادم که رفته بودم خرید و دو دست مانتو و یه شلوار لی و یه کتونی و سه رنگ شال گرفتم..یه خورده هم لوازم آرایش که امروز کلی،به صورتم صفا داده بود..کرم و ریمل و رژ مسی رنگم به همراه خط چش نازکی که پشت چشمم کشیده بودم حسابی قیافمو تغییر داده بود..یه مانتویه زمستونی کتان گلبه ای رنگ با شلوار لی یخی پوشیده بودم و استینای مانتومو کمی بالا داده بودم..شال سفیدم هم رو سرم گذاشتم..یه کیف فانتزی دخترونه که روش یه پاپیون داشت و گلبه ای کم رنگ بود هم برداشته بودم..کتونی سفیدم هم تیپمو تکمیل کرد..برای اولین بار از نوع پوششم راضی بودم و حسه خوبی داشتم..

امیر و سامیار و آبتین توی ماشین امیر نشستن و من و شکوه جونو پرهامو سهراب توی ماشین سهراب نشستیم..راه افتادیم اما از همون اول راه سهراب آینه



رو رو صورتم تنظیم کرد و با سنگینی نگاهش حرصمو در آورد..لعنتی دلم میخواست دست بندازم از پشت گردنش و فشار بدم بعد سرشو بکوبم به فرمون و در نهایت چشماشو از کاسه درارم..میدونم روحه لطیفی دارم خجالتم ندید..پرهام از همون اول راه دبه بنزینو گرفت دستش و شروع کرد به مسخره بازی..پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارررت.. تو راه دیدیم یه دافی خوشگلو با محبت..پرستیش رفته بودش تو حلق من شدیدا..چشممو بد گرفته بود تیکه ای بود شدیدا.. هرچی که گفتم به ننه»با دست شکوه جونو که داشت از خنده ریشه میرفت نشون داد»برو به خاستگاری..هی الکی کلاس گذاشت گفتش که عقل نداری.. گفتم ننه عاشق شدم من میخوامش خدایی..گفتش زن زندگی نیست تو هم که پول نداریییی..

دیگه نفس واسم نمونده بود، از بس که خندیده بودم..تو اوج خنده هامون نگام افتاد تو آینه جلو که سهراب از توش بهم خیره شده بود..لبخندرو لبم خشک شد اما چند ثانیه بعد دوباره از دست پرهام ریشه رفتم..لعنتی با یه اب و تاب میخوند که ادم واقعا غش میکرد..واسه شکوه جون لقمه میگرفتم و برای پرهام میوه پوست میکردم ولی به سهراب نه نگاه میکردم و نه حرفی میزد.. اونم با یه اخمی



از تو آینه به من زل زده بود که چند بار صدای پرهامو در آورد..طرفای جاده کرج بودیم که امیر از سهراب سبقت گرفت و واسش بوق زد.. و کنار زد..سهرابم به دنبالش کنار زد و از ماشین پیاده شد..چند دقیقه بعد سوار شد و رو به شکوه جون گفت_مامان باید واسه نهار نگه داریم..شکوه جون گفت _باشه ولی برید همونجای همیشگی..به هرجایی نمیشه اعتماد کرد..سهراب سرشو تگون داد و حرکت کرد..تقریباً نیم ساعت بعد به یه سفره خونه تر و تمیز و تقریباً مجلل رسیدیم که نمای سنتی داشت..جفت ماشینا پارک کردن و هممون پیاده شدیم..کش و قوصی به بدنم دادم و خودمو مثل گربه کشیدم..ابتین شکوه جونو از ماشین بیرون آورد و رو به امیر که ویلچرو از پشت پاترول سهراب در میاورد گفت_امیر دست بجنبون ویلچر و بیار دیگه..بعد از اینکه شکوه جونو سوار ویلچر کردیم همگی تو یه خط وارد سفره خونه شدیم..نگاه همه برگشت سمتمون..یه لحظه یاده لاک پشتای نینجا افتادم..کاملاً شبیهشون بودیم..خنده نخودی کردم و به خودمون نگاه کردم پنج تا پسر و یه دختر و یه پیرزن..خخ گروه عجیبی بودیم دخترا با نگاهشون داشتن پسرارو میخوردن..سهراب یه میز نزدیک چشمه وسط سفره خونه انتخاب کرد که از بقیه بزرگتر بود همه روش جاگیر شدن یکهو یه مرد دوپید سمت میزمون و تا کمر خم شد و شروع کرد به چرب زبونی_به به برادران امینی خوب هستید؟ خوش امید خوش امید چی میل دارین؟نگاهش به من افتاد و چشماش برق زد..اخم کردم و سرمو انداختم پایین..به به خوش امید بانو..حال شما؟



ایشش مردیکه فک کنم به به تیکه کلامشه..بانو عمته..اما هیچی نگفتم صدای
 ابتین بلند شد..مادر شما چی میخوری؟.. جوجه زعفرونی مخصوص.. _چشم،اقای
 قربانی هفت پرس جوجه زعفرونی مخصوص بیارید با مخلفات..چشممم
 نوشیدنی؟..دوغ..سالاد و زیتونم بیارم؟ابتین با صدای خشک و جدی گفت..وقتی
 میگم با تمام مخلفات ینی همه چی دیگه لزومی به این سوالا نیست.. مرد جا
 خورد اما هیچی نگفت و فقط دوباره تا کمر خم شد _امر دیگه..نه..مرد رفت و
 مارو تنها گذاشت..ابتین بیشعور نکرد یه سوال از بقیه بپرسه ببینه ما جوجه دوس
 داریم یا نه؟ گرچه من خودم نوکر جوجه هستم اما دلیل نمیشه همچین کاری کنه
 که..ایشش پروو..

سفارشارو رو آوردن و به طرز ماهرانه ای روی گلیم سنتی زیر پامون چیدن.. آبتین
 هم چهار تا چک پول به عنوان انعام تو جیشون گذاشت.. پس بگووو..واسه چی
 اینا اینقد جلوی برادران دالتون خم و راست میشن، واسشون می صرفیده..خودمو
 با بند کیفم مشغول نشون دادم که صدای سهراب بلند شد..بخور مریم.. شروع
 کن..ازین که منو مریم خطاب کرد عصبی شدم اما به روی خودم نیاوردم و سعی
 کردم جوری برخورد کنم که انگار اصلا صداشو نشنیدم واسه همین خودمو دوباره
 با بند کیفم سرگرم کردم پسره خنگ،کم داداشاش به من مشکوکن اینم هیزم تو
 آتیش شک اونا میزاره.._خانم سهرابی شروع کنید..سرمو آوردم بالا و به پرهام که
 منو خانم سهرابی صدا کرده بود نگاه کردم.. چشماش میخندید اما صورتش جدی



بود..لبخندی زدم و گفتم.. ممنون الان شروع میکنم..بعد هم کاسه ای برداشتم و
واسه شکوه جون کشیدم پرس جوجشم روش گذاشتم..تو همین بین نگام خورد
به سهراب که با خشم نگام میکرد..پشت چشمی براش نازک کردم تا اینقد واسه
من اخم و تخم نکنه..چی پیش خودش فکر کرده؟واسه خودمم یه مقدار برنج
کشیدم و چند تیکه جوجه.. شروع کردم به خوردن..وای لعنتی واقعا خوشمزه
بود..با اشتهای بیشتری ادامه دادم.. بعد از اتمام نهار دوباره سوار ماشین شدیم و
حرکت کردیم..اواخر راه بود و من کم کم از دیدن سبزی جاده ها به وجد اومده
بودم.. سهراب صدای موزیکشو بالا برد و زیر چشمی از تو آینه نگام کرد..

_خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه..

تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه نترس..

ادم دمه رفتن همش دلشوره میگیره دوزخ بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره..

بهت قوول میدم سخت نیست لاقل برای تووو



راحت باااش دورم از تو و دنیای تو

راااحت باااش هیچ کس،نمیاد جای تو..

دلشوره دارم من گل من برای تو.. از عشق هرچی که میشناسم از من گرفتی



تو باقی مونده احساسمو از من گرفتی

میخواهی من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده رفتنی و قلبت نمیداره..

اصلا نترس..راحت برو بییی منن..

هیچ کی به جز تو منو یادش نیست..



فک کردی کی از من خبر داره؟؟

راحت برو..هیچی کی حواسش نیست...



از صدای محسن یگانه خیلی خوشم میومد این اهنگشم خیلی فوق العاده بود..نمیدونم چی شد اما چشمام رو هم افتاد و خوابم برد..

_پاشو مریم جان رسیدیم.. چشمامو رو هم فشار دادم و عصبی زیر لب گفتم_فقط پنج دقیقه.._برو بالا بخواب عزیزم.. یکم تو جا تکون خوردم و دوباره به خواب رفتم اما پنج دقیقه نشد که هرم نفسای یکی رو رو صورتم حس کردم..مورمورم شد و خودم جمع کردم..حس کردم بوی ادکلن مردونه ای پیچید تو بینیم..

ذهنم هشدار داد.. این عطر آشنا بود.. تو همون عالم خواب یه وحشت بدی تو دلم رخنه کرد که باعث شد چشمم به سرعت باز شه.. با دیدن سایه سنگین یه مرد روی سرم و صورت یه فرد مذکر نزدیک صورتم وحشت زده خواستم جیغ بزنم که دهانم رو گرفت.. چشمم پر از اشک شد.. جنس دستای مردونش آشنا بود.. پر از خاطره تلخ بود.. پر از کاب و وس بود.. سامیار بود.. وحشی شو.. از سرکشیت لذت میبرم.. هنوز هم باورم نمیشه بخاطر تویه غربتی من از برادرم کتک خوردم.. مگه تو کی هستی؟ جز یه دختر بی اصل و نسب که از شانس خوبت مخ داداشه احمق منو زدی.. ولی اینو تو گوشت فرو کن، محاله بذارم راست راست بچرخه بی اینکه تاوان اون کتکی که سهراب منو زد رو بدی.. حالا هم خفه شو و بیا بالا.. اینجا نیومدی مفت خوری من مثل بقیه نیستم که بگم بذار بخوابه گناه داره، من همیشه آرامشو ازت میگیرم.. بعد هم با یه پوزخند منه وحشت زده رو تنها گذاشت.. غروب شده بود و هوا رو به تاریکی میرفت.. ماشین پسر ها کنار هم پارک شده بود.. دستم رفت سمت دستگیره و درو باز کردم.. به قامت سامیار که پشتش به من بود و داشت میرفت سمت خونه خیره شدم.. احساس نحس و شومی داشتم، دهانم تلخ شده بود و سرم درد میکرد.. صدای دریا پیچید تو گوشم.. کنجکاوانه دنبال امواج دریا گشتم.. دنبال دریایی که آخرین بار تو سن سیزده سالگی دیدم.. اون هم تویه اردوی مدرسه.. لبخند تلخی زدم.. مادر بیچاره ام چقد کار کرد چقد پول رو از پدرم پنهون کرد و چقد کتک خورد تا تونست پول اردو رو جور کنه.. مانتو صاف کردم و رفتم سمت دروازه بزرگ طوسی رنگ، اون لحظه به هیچ چیز فکر نکردم.. به اینکه تویه اون عمارت سفید رنگ که گچ بری های خوشرنگی داشت، یه عده منتظر من.. به اینکه دم غروب و من جایی رو نمیشناسم.. فقط صدای دریا حالمو عوض کرده بود.. در رو باز کردم و وارد ساحل شدم.. ویلا درست کنار دریا



بود، باد شدیدی بلند شد، شال از رو سرم افتاد و موهای فرم تو صورتم پخش شد.. اهمیتی ندادم و قدمامو تند کردم.. ناخودآگاه شروع کردم به دوییدن، هرچی به دریا نزدیک تر میشدم بغضم سنگین تر میشد.. جیغ زدم.. بسسسسههههه.. تو کجایی پس؟ اینهمه تو گوشمون خوندن تو از رگ گردن نزدیک تری پس چرا من تورو اینهمه دور میبینم؟ اصلاً نمیبینمت.. این رسمشههههه؟ جیغ بلندم گلومو میسوزوند اما من که حالا کنار ساحل زانو زده بودم این چیزا حالیم نبود.. به حق حق مظلومانه ای افتادم و دلم برای خودم سوخت.. همیشه اوج درد و بدبختی اونجاییه که خودتم دلت به حال خودت میسوزه.. با گریه کودکانه ای مشتمو کشیدم پایین چشمم و اشکای داغمو پاک کردم اما نمیدونم اونهمه اشک از کجا اومد که هرچی پاک میکردم باز میجوشید.. با گریه رو به دریا نالیدم.. تو هم تنهایی نه؟ میفهمی چی میگم؟ این ساحل لعنتی هم حوصلتو نداره که هرچی بش نزدیک میشی پست میزنه؟ دلم مامانمو میخواد دریا.. کاش بود کاش.. کاش.. تا کی بگم کاش و حسرت بخورم..؟ چرا زندگی من همش با بدبختیه؟ پس، زندگی کجای اینهمه دردسر و مشکله؟ پس من کی زندگی کنم؟ کی جوابه منو میده؟؟ من که پاکم من که سرم پایینه.. خدایااا تو چی؟ کاش نگام کنی.. کاش نجاتم بدی.. کاش تمومش کنی..



با لبخند شکوه خانم و نگاه کردم که بین پسرانش نشسته بود و باهاشون حرف میزد.. همه جز سامیار کنارش بودن.. معلوم نبود کدوم گوری رفته؟ دیگه از غیب شدنش میترسیدم..

به کبابی که سهراب میپخت خیره شدم.. امیر گیتار میزد و پرهام دوباره شروع کرد به چرت و پرت خوندن.. ابتین کنار اتیش نشسته بود و زل زده بود به شعله هاش که زبونه میکشید.. پتو رو بیشتر پیچیدم دورم و واسه این آرامش نسبی خوشحال شدم.. گزگز سرما از روی پتو هم به تنم نفوذ میکرد و باعث میشد دماغم قرمز شه.. همین هم شد بهونه پرهام که از وقتی اومدیم ساحل اصغر گوجه صدام کنه.. چمیدونم والا این ناقص العقل هرچی میخواد به ما میگه..



امیر گیتار رو داد به پرهامو پاشو دراز کرد و گفت_تو بزن من دیگه خسته شدم از دسته مسخره بازیای تو میتونی خودت بزن...بله که میتونم پ چی؟ فکر کردی فقط خودت میتونی به سبکه خدا بیامرز سلن دیوم بزنی، تایتانیکو ایستگاه کنی؟ الان یه شهرام شبیره میزنم بمونی تو کفش.. امیر نیم خیز شد_مگه تو گیتار بلدی؟ پرهام پشت چشمی نازک کرد_میزنم صافت میکنما امیر مگه شق القمره؟ گیتاره گیتااا.. چهار تا سیم بش آویزون کردی اسمشو گذاشتی آلت موسیقی.. بیا من با دبه بنزین یه سمفونی موزارت برات بزنم کف کنی.. تازه با دبه ترشی بتهون ام میتونم بزنم..امیر قهقهه ای زد و گفت_اره دیدم هنر نماییتو.. شروع کن ببینم..

همه دورمون جمع شده بودن، منظورم از همه، پسرا بودن و شکوه جون و چند تا خانواده که نصفه شب اومده بودن گردش.. سامیارم نیم ساعتی بود اومده بود و داشت قلیون میکشید.. همه بودن جز ابتهین که همچنان جدا از همه پیش آتیش

نشسته بود..خدایی خیلی خشک بود.. اگه آبتین و سامیار نبودن قطعا سفر توپی میشد..پرهام گیتار و با یه پرستیژ خاصی گرفت.. نگاهشو مثل فیلمای وسترن دوخت به همه و تک تک نگامون کرد سرشو انداخت پایین و یکهو آورد بالا و گیتارو تو دستش برگردوند و رو پشت گیتار مثل یه دبه ضرب گرفت..بلند شروع کرد به خوندن_نیر..نیر..دیگه بسه..اخه غمو رها کننن..چرا زنگ میزنم جواب نمیدی اخه نیرر..؟واویلا لیلی من دوست دارم خیلی واویللا لیلی من دوست دارم خیللی..هله دان دان دان، دان دان دان..یه دانه یه دانه،هله دان دان هله یه دانه یه دانه..یار مو مهربون ماله آبادانه یه دانه،یار مو مهربون مال آبادانه یه دانه..عزیز تا تو نیایی مو نخندوم یه دانه،عزیز تا تو نیایی مو نخندوم یه دانه..دگر عهد و وفا با کس نبندوم یه دانه.. حنااا ای حناا بوی گل گندم حنا ..حنا اون قد و بالا پر از ناز و کرشمه اس،نگاه کن رد پامون همون جا لب چشمه اس..

واای خدا نصف داشتن قر میدادن،پسرا هم رو زمین ولو شده بودن..منم که سرم رو شونه شکوه جون بود و داشتم غش میکردم.. خدایی این پسر فیلم بود..جالب این بود که با تغییر هر آهنگ ریتم ضربشم تغییر میداد.. یه ساعتی اونجا خوندیم و خندیدیم بعدش بلند شدیم رفتیم..آبتین جلو تر از همه در رو باز کرد و منتظر

شد شکوه جونو ببرم تو...ویلچرو بردم تو و پشت سرم پسر ها وارد شدند..سهراب بلوز مردونشو تو همون سالن در آورد و با زیر پوش مشکیش که بازوهای پیش در پیچش رو به رخ میکشید،روی مبل نشست و چشماشو بست..سامیار سیگاری آتیش زد و بی توجه به ما رفت بالا به سمت اتاقش..پرهامم با صورتی خندون نشست روبروی تلویزیون پنجاه و دو اینچ و بی خیال ساعت 1 شب زد پی ام سی..آبتین با گام های محکم رفت سمت آشپز خونه و قهوه جوشو زد..من هم با امیر خداحافظی کردم و شکوه جونو بردم به اتاقش..بعد از یه دوش وقتی تو تخت خوابوندمش خودمم کنارش رو زمین یه بالش و پتو برداشتم و دراز کشیدم..بازدممو محکم دادم بیرون و با صدای آرومی همونطور که زیر پتو خزیده بودم و به سقف نگاه میکردم گفتم..شکوه جون؟صدای نفس عمیقی اومد و پشت سرش صدای شکوه جون..جانم؟لبمو تر کردم..کی شمارو دزدیده بود؟اصلا بعدش چه اتفاقی افتاد؟..وقتی که به هوش اومدم تویه اتاق مجلل بودم..یه اتاق با تخت سلطنتی زمردی رنگ که پرده های ابریشمی زمردی داشت..با گریه فقط اسمم امیر عباسو صدا میزد..تو همون حال بودم که کلید توی در چرخید و در باز شد..

در باز شد و کسی وارد شد که ازش متنفر بودم.. که نه ماهه پیش به خاطرش از خونه و خانوادم فرار کردم.. فرهاد همونطور که پیپ دستش بود با کت شلوار دودی رنگی وارد شد.. مثل همیشه بسیار خوشچهره و جذاب بود اما من اون لحظه فقط بوی تن امیر عباسمو میخواستم... وای امیر عباس.. بیاد خونه و بینه من نیستم سخته میکنه.. بیچاره شوهرم ترسش بالاخره به واقعیت تبدیل شد، و زندگی شیرین من به زهر.. چشمای اشکیمو بستم و دستامو رو سرم گذاشتم.. چرا منو دزدیدی ها؟.. سلام بانو.. میخواستم جیغ بکشم به منن نگو بانووو فقط امیر میتونه منو بانو صدا کنه.. اما فقط گریه کردم.. چرا گریه میکنی بانو جان؟.. گریه میکنم بخاطر بخت بدم، به خاطر پدر بچم.. به خاطر خوشبختی تازه پا گرفتم.. منو کجااااا آوردی؟؟ فرهاد چند قدم نزدیک شد، چشماش اشکی بود.. چی میدیدم؟ خدای من.. فرهاد داشت گریه میکرد.. نگاهش سر خورد روی شکمم.. تو چیکار کردی با من شکوه؟ تو چیکار کردی دختره بی فکر..؟ حالا من جواب دلمو چی بدم؟ نه ماهه رفتی و آرامشه منو با خودت بردی، قسم خوردم پیدات کنم و برت گردونم اما حالا.. تو چی کار کردی با من شکوه؟ و بعد زیر تختم نشست و زار زار گریه کرد.. انگار که واقعا شکسته بود.. تو لعنتی با فرارت هم آبرومونو بردی هم غیرتمو که شده بود نقل مجلس همه.. اما همه اینا بدرک.. من سه سال خاطر تو میخواستم شکوه.. عشقه تو واس، یکی دوروز نبود که تبش سرد شه.. واس فراموش کردن دست به هر عیاشی زدم اما نشد.. همه گذاشتن به پای لاآبالی بودنم.. بابام شرط کرده بود دختره مسیو بلان یکی از تجار فرانسه رو بگیرم اما من نمیتونستم چون اون مثل تو صورتش مهتابی نبود.. چشماش آبی نبود.. دلش مثل تو آینه نبود.. مثل تو بی قل و غش نبود.. چون اون تو نبود.. وقتی اینقدر عیاش شدم که آبروی پدرم به خطر افتاد رضا داد پیام خواستگاریت که سروسامون بگیرم و آدم



شم..اومدم شکوه.. اما مردم وقتی شبونه فرار کردی.. آتیش گرفتم وقتی تو دهن همه افتاد عروس حاج امینی با یه مرد دیگه ریخته رو هم و رفته..جلوی همه واستادم شکوه..گفتم ترسیدی..گفتم تنها رفتی این دور و اطراف منتظری اب ها از اسیاب بیوفته برگردی.. گفتم از اولشم تو راضی به وصلت نبود..گفتم بر میگردی.. اما برنگشتی شکوه..برنگشتی داغ تو به دلم گذاشتی..یکهو از جاش بلند شد و با چشمای سرخ و پر از درد و خشم نگام کرد..از ترس خودمو گوشه تخت جمع کردم..انگشت اشاره اشو تهدید وار تکون داد-اما دیگه تموم شد شکوه خریّت من تموم شد سه ماه اینجا نگهت میدارم توله اون عوضی رو پس میندازی میدی بهش خودمون بر میگردیم منم بازم خودمو میزنم به بیخیالی و به همه میگم رفتی اهواز تک و تنها کار کردی..نمیگم شوهرررر داشتی نمیگم بچچه داشتی میگم همون دختر پاک و ساده گذشته ای باهم ازدواج میکنیم ..تا اونجا که میدونم صیغتون تو شناسنامه ثبت نشده پس مشکلی نیست..مبهوت نگاهش میکردم..اون دیوونه بود! -چی داری میگی؟میفهمی؟من بچمو شوهرمو ول کنم پیام با تو ازدواج کنم؟نعره زد جوری که گوشامو گرفتم و زیر دلم خالی شد-خففففففه شوووو.. خجالت بکش شکوه حیااا کن،تو جلوی کسی که قرار بوده زنش شی ایستادی و طرفداری شوهر صیغه ایتو میکنی؟لعنتتت به منن که هنوز هم عاشقتممم.. لعنتتت..همین که گفتم صیغه رو فسخ میکنی و بچشو بهش میدی وگرنهههه،به خداوندی خدااا میکشممممش..میدونی که اینکارو میکنم شکوه..از ترس تهدیدش لرزیدم و اشکام دوباره سرازیر شد. ضعیف بودم هم جسمی هم روحی..امیر عباس من..

سه روز بود که تو اون اتاق زندونی بودم.. کارم شده بود گریه و زاری و مرثیه واسه بی پناهم.. فقط غذا میخوردم که یادگاری عشقم حالش خوب باشه..اون که گناهی نداشت، مادرش تیره بخت بود..این مادرش بود که به دست نامزد سابقش دزدیده شده بود ..این مادرش بود که فرار کرده بود..بچه من مظلوم ترین بچه دنیا میشه..چون زمانی که توی وجود مادرش بوده،همش تو فرار و دزدیده شدن گذشته..نه مادر بزرگی داشته که براش سیسمونی جمع کنه و نه پدر بزرگی که باباجان صداش کنه.. بیچاره بچه من.. ساعت دوازده و نیم شب بود اینو از ساعت آونگ داری فهمیدم که مثله آینه دق جلوی چشمم بود و گذر ساعت های نحس زندگیم رو یادآور میشد..سرم رو زانو هام بود و آروم با بچم حرف میزدم..شکوه..شکوه..وحشت زده سرمو آوردم..مطمئن بودم یکی صدام زدم..یکی که از همه وجودم برام عزیز تر بود.. فکر کردم توهم زدم اما وقتی پنجره رو با سنگ زدن با ذوق دوییدم سمت پنجره..پرده رو کنار زدم ولی با دیدن صورت امیرعباس پشت شیشه جیغ خفیفی زدم و اشک تو چشمام حلقه زد..انگار که صدسال ازش دور بودم.. «صدای حق حق شکوه جونو شنیدم»چسبیدم به شیشه ای که بینمون فاصله مینداخت.. با حق حق مظلومانه ای به شیشه چنگ زدم..میدونستم میاد نجاتم میده..امیر من مرد بود..با غیرت بود..ضجه زدم _امیرجان..امیرم..مرد من..و پیشونیمو به شیشه چسبوندم..حاله امیر بدتر از من بود چشماش مثله خون سرخ بود..وای خون..نکشنش؟بلایی سرش نیارن بدبخت شم؟ سرشو آورد جلو و از پشت شیشه لباسو چسبوند رو پیشونیم..گریه ام شدت گرفت.... نمیتونم حالمونو توصیف کنم،اینقدر بگم که به یه تشنه وقتی آب ندی طول میکشه تا هلاک شه ولی ما تو همون چند روز دوری بارها هلاک شده بودیم و حالا با دیدن همدیگه زنده میشدیم..امیر شروع کرد به تلاش کردن..رو تیغه دیوار ایستاده بود..هرکاری

میکرد نمیتونست چفت پنجره رو باز کنه..یه نیم ساعتی باهاش تلاش کردم اما لحظاتی بعد خسته و مایوس دست از کار کشیدم و به عرق های درشت پیشونیش خیره شدم..به چشمهای خسته و خشمگین سیاهش..به ابروهای گره خورده پهنش..به سینه ستبرش که شبهای زیادی مامن آرامشم بود..مرد من..یکهو سرش رو آورد بالا و نگام کرد..نگاهمو ازش نگرفتم و زل زدم بهش..باورم شد که باید از هم جداشیم..فرزندم..پسر یا دخترش رو نمیدونستم فقط میدونستم که باباش امیر عباسه.. مثله پدرش باغیرت و مسئولیت پذیر باشه خوبه..من ضعیفم..من بدون تکیه کردن به کسی نمیتونم زندگی کنم..اشکی از چشمام افتاد اخمش شدید تر شد و دوباره مشغول شد..داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که صدای چرخش کلید تو در مو رو به تنم راست کرد..

امیر پشت شیشه بود و متوجه نشد ولی من شنیدم..من به خوبی شنیدم که در باز شد و یکی اومد داخل.. خیره به امیر عباسی بودم که در حال تلاش بود اما جرأت نداشتم حتی سرمم برگردونم.. قدم ها بهم نزدیک شد و بعد صداش از بیخ گوشم_میخواستی فرار کنی؟ از شنیدن صدای فرهاد قلبم دوثانیه نزد..امیر حضور فرهاد و حس کرد و سرشو آورد بالا اول جا خورد اما بعد صورتش خشن ترین

حالت ممکن شد..ازینکه جلوی امیر عباس پیش یه مرد غریبه بی روسری ایستاده بودم از خجالت سرخ شدم..فرهاد پر کینه به امیر عباس نگاه میکرد و امیر عباس با خشونت بی سابقه ای..برخلاف چند دقیقه پیش که وجوده این شیشه رو لعنت میکردم حالا خوشحال بودم که اون شیشه هست و نمیتونن همو تیکه پاره کنن..عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار..فرهاد به طرز عجیبی خونسرد شد و کلید پنجره رو که سه قفله بود باز کرد..با چشمای گشاده شده و پر از حیرت نگاهش کردم داشت چیکار میکرد؟ ریلکس پنجره رو باز کرد به محضه باز کردنش امیر عباس مثله یه شیر درنده خودشو انداخت تو اتاق و از یقه فرهاد آویزون شد و کوبوندش به دیوار..تو همون حال غرید..عوضی..حیوون..کثافت..لجن..زن حامله منو دزدیدی و آوردی تو این خراب شده چه ...ی بخوری؟حق داشتن میگفتن فرهاد عیاشه..توی پست فطرت حتی از ناموسه من نگذشتی..و بعد سیلی محکمی و دنبالش مشتی به صورت فرهاد زد..فرهاد با خونسردی محضی یقه کتشو صاف کرد و به امیر عباس زل زد..دهنش رو باز کرد و خیلی آروم گفت_خودت میتونی همین الان از این در تنهایی بری بیرون و خارج شی در اینصورت کاری باهات ندارم اما اگه بخوای با شکوه بری پاتو که از در گذاشتی بیرون بهت قول نمیدم قسمتی تو بدنت سالم بمونه..دستم رو دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم..امیر غرید_اسم زنه منو تو دهن کثیف نیار..حتی فکرشم نکن من مثل تو حیوون باشم و زنمو اینجا ول کنم.._ به هر حال تصمیم با خودته..و بعد هم شونشو بالا انداخت..میلرزیدم و اشکام تند تر از هروقت دیگه ای می بارید..میدونستم میکشه..اون قسم خورده بود بکشه..فرهاد میکشت امیرمو..اینقدر دیوونه و حیوون بود که عشق منو بکشه..امیر نگاه تحقیر آمیزی به فرهاد انداخت و اومد سمتم..مچمو گرفت و منو کشید دنبالش..خودمو سر جام محکم کردم و

ایستادم..متعجب برگشت سمتم _چرا واستادی؟د راه بیفت دیگه اومدم نجات بدم شکوه.. با بغض زمزمه کردم_نه..برو.. نعره زد..به خدا که خونه لرزید.. چرااا؟با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم_میکشتت امیر عباس من..برو..من میمونم تو برو..خفه شو میزنم تو دهنتا شکوه..بخدا میزنم..به علی با کتک میبرمت بیرون من الان دارم دیوونه میشم..صورتمو گرفتم سمتش و با حق حق و بریده بریده گفتم_بزن..بزن..قر..بون دس..دستات بر..ه شکوه..بزن پیش..مرگت بشم.. بزن..ول..ولی برو..با خشونت شونه هامو گرفت و تگونم داد_ چته شکوه..؟از چی میترسی؟ از تهدیدای این مرتیکه؟این هیچچ غلطی نمیتونه بکنه به من اعتماد کن... میکنه به خدا میکنه... برید..برگشتم سمت فرهاد که دستش رو چشماش بود و صداش بغض داشت_ چرا اینقدر دوستش داری شکوه..؟ و به دیوار تکیه داد..هم من هم امیر مبهوت بودیم..برید فقط برید یه جایی که هیچ وقت نبینمتون..امیر دستمو کشید اما من سر جام میخ بودم..فرهاد رفت سمت در و بازش کرد از صدای نعرش لرزیدم_هیچچ کس حق تیر اندازاازی نداره.. هیچچ کسس..بزارید برن..و بعد رفت بیرون..امیر پیرهنشو تو تنش پاره کرد و گذاشت رو سرم..نگاهش دلخور بود اما عشق تو نگاهش بیشتر بود..لبخند گرمی زدم و عاشقانه تو دلم طوافش کردم..بالاخره راه افتادیم و رفتیم بیرون از اتاق.. با چیزی که دیدم دهنم باز موند.. تقریباً پشت امیر قایم شده بودم.. حدود بیست نفر با اسلحه پشت در بودن..از تصور اینکه یکیشون به امیرم شلیک کنه تنم لرزید..

نفسم بالا نمیومد وای خدا چقدر وحشتناک ..همشون با اخم به ما خیره شده بودن..امیر بی توجه به اونها دستشو دور شونم حلقه کرد و با خودش کشید..اینبار تند تند باهاش میرفتم که فقط زود تر از این جهنم خلاص شیم.. بچه حسابی لقد میزد..اینهمه استرس بچمو دل آشوب کرده بود.. داشتیم به در ورودی نزدیک میشدیم که صدایی از پشت سرمون بلند شد..صبر کنین..قلبم ایستاد از تن قوی صداش،برگشتیم سمت صدا که با دیدن یه مرد پنجاه ساله کت و شلواری که موهای یدست سفید و طلایی داشت و چشمای طلایی نافذش وجود آدم رو می کاوید،جا خوردیم..حاج آقا امینی بود.. یه بار موقع نامزدی دیدمش که مدام میومد دم در و از خانمش میپرسید چیزی کم و کسر نیست..؟بابای فرهاد با صورتی بر افروخته غرید..بی غیرت شدی امیرعباس خان..زن مردمو میدزدی میبری..بچه میندازی تو دامنش..آفریننن..تو که تو محل خیلی جانماز آب میکشیدی.. حالا کارت به دزدی نااموس پسر من، عررروس من کشیده؟امیر خیلی جدی گفت..حاجی احترامت واجب اما این پسر تو بود که زن منو دزدید..بیبند دهنهت رو احمق عوضی..آبرو نمونده برامم.. همه پشت سرم میگن..بخداوندی خدا امروز خونتو میریزم.._بریزید فقط نه جلوی شکوه،بارداره..ممکنه برای بچمون اتفاقی بیفته بزارید بره من اینجا میمونم..پاهام سست شده بود و از بازوی امیر آویزون شده بودم.. با این حرفش ناباور گفتم_امیر؟ _تو برو منم میام..خشم وجودمو گرفت_من بدون تو جایی نمیروم..حاج امینی گفت_ چه غلطاه..همون

بهتر که توله تویه عوضی بمیره..زنده بمونه که چی بشههه؟ صدای فرهاد که بلند گفت - پدررر با

حمله امیر به حاج امینی یکی شد..نفهمیدیم چی شد؟چه زمانی؟چقدر طول کشید تا این اتفاق افتاد؟اما وقتی که صدای تیر تو ساختمون پیچید حتی آسمونم رنگ سرخ به خودش گرفت..رنگ خون امیر عباس من..انگار که زمان ایستاده باشه..محافظا دست به تفنگ ناباور یه گوشه ایستاده بودند.. فرهاد با چشمای گشاد شده پشت پدرش بود و اینوسط من.. با چشمای بی حالی به امیر خیره شده بودم که قامتش خم شد و زانو زد..جیغ زدن هام تو گلوم خفه شدد..حاج امینی تفنگش از دستش افتاد و با خشم به امیر خیره شد و بعد رو به محافظا گفت..بعد ازینکه مثل سگ جون داد ببرین یه جا چالش کنین کسی نفهمه بعد هم پشتشو به ما کرد و رفت..چند قدم رفتم جلو.. پشت امیر عباسم بهم بود... امیر جان؟عزیزم؟چرا به من پشت کردی؟برگرد آقا...پشت سرش رو زانو هام افتادم و پیرهن مردم که پوشش سرم بود از رو مو هام افتاد..و خرمن مو هام ریخت دورم..تو بهت بودم نه گریه میکردم و نه حتی داد میزدم.. با یه تنه صدای خونسرد و ملایم.. آقا مرد که به زنش پشت نمیکنه؟نمیگی دل زنت میشکنه؟ صدای



خس خس بلند نفس های منقطع امیر هر لحظه مثل ناقوس مرگ تو گوشم
میپیچید... خسته ای؟ پشتتو بگیرم؟ آب میخوری؟ آروم از جام بلند شدم و به
سمت فرهاد رفتم... آقا ببخشید یه لیوان آب میدین بهم؟ فرهاد مبهوت نگام
میکرد... بدون اینکه حرفی بزنه یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید... ناامید از
فرهاد برگشتم سمت امیر که دیدم رو زمین افتاده و دستش رو قلبشه... خون
قرمز از زیر انگشتاش خود نمایی میکرد... لب های نیمه بازش تگون خورد
_ موا.. شکوه.. هیعع.. موا.. مواظب آب.. آبتینم... با.. اش.. سرفه خشکی کرد.. صورتش
کبود شده بود و عرق های درشتی رو پوست سفیدش خودنمایی میبرد... حس
کردم جیغ تا پشت زبونم اومده.. اما حتی نفس هم نکشیدم.. پاهام سست شد و
رو زمین نشستم.. چهار دست و پا خودمو کشونم کنار شوهرم.. پدر بچم.. دستای
سردمو گذاشتم رو صورتش.. اما دیر بود.. دستمو گذاشتم رو قلبش و بالا آوردم.. با
دیدن دست خونیم.. جیغ بلندی زدم.. سرم سنگین شد و از هوش رفتم..

اشکامو پاک کردم و روبه شکوه جون که هق هق میکرد با صدای گرفته ای
گفتم.. آبتین بچه شما و امیرعباسه؟.. آره.. پسرم مثله پدرش مرده.. پس.. شما با
فرهاد.. تا سه ماه بعد از اون حادثه من دچار افسرده گی حادی شدم.. تو همون

خونه نگهم داشته بودن..هیچی نمیتونستم بخورم..شبها تا صبح کاب.و.س مرگ امیر رو میدیدم..صبحی نبود که با صدای تیری که تو گوشم میپیچید شروع نشه و شبی نبود که صدای دعوای فرهاد و با اون گفتار پیر نشنوم..پست فطرت عین خیالش نبود آدم کشته..بهم نگفت جسد امیرمو کجا دفن کرد..میسوختم و آب میشدم..بچم خیلی ضعیف شده بود..فرهاد هرروز میومد پیشم و باهام حرف میزد اما من حتی،نگاهشم نمی کردم..التماسم میکرد ببخشمش..نمیدونم چرا؟ اما بخشیدمش..دلم کوچیک بود به اندازه کافی از پدرش تنفر داشتم دیگه جایی برای تنفر از فرهاد نمونده بود..بخشیدمش اما نگاهش نکردم..اون مقصر بود اگه منو نمیدزدید این بلا سرم نمیومد..تویه روز آفتابی شهریور ماه..فرزند نازنینم بدنیا اومد..پسر بود..اسمشو گذاشتم آبتین.. به خاطر پدرش که تو آخرین ثانیه های زندگیش هم حواسش بهش بود..تموم عشقم آبتینم بود.. از بیمارستان برای برگشتن به اون خونه جهنمی که در و دیوارش بوی خونه امیرمو میداد وحشت داشتم اما برگشتم..برگشتم و دوباره سه ماه اونجا مستقر شدیم..اوایل آذر ماه بود که فرهاد اومد داخل و محکم در رو بست..اومد سمتم..بی حس نگاهش کردم..تموم اون شیش ماهی که وجودشونو تحمل میکردم همه احساسم مرده بود.._شکوه..باید بریم..._وسایلاتو جمع کن..بی حرف چند تیکه لباس بچمو که فرهاد براش خریده بودو ریختم تو ساک و همراهش از اتاق بیرون رفتم..فهمیدم که میخوان برگردن..اون هم به خونه پدریم..تموم مدتی که تو راه بودیم و کیلومتر به کیلومتر به تهران نزدیک میشدیم هوای مسمومی رو تحمل کردم که پدر فرهاد توش نفس میکشید..بالاخره برگشتم..به محلم..کوچه ام..میتونستم نگاه متعجب و حیرت زده همسایه هارو رو خودم احساس کنم..صدای پچ پچ بود که تو گوشم

میپیچید..حق داشتن..من بعد از یک سال و سه ماه برگشته بودم..اون هم با یک بچه..

وقتی که زنگ خونمون رو فرهاد زد.. و پدرش کنارش وایستاد حس مجرمی رو داشتم که دارن میبرنش پای چوبه دار..صدای لخ لخ دمپایی پلاستیکی ای پیچید تو حیاط..و بعدش صدای نازک زنونه ای که گفت_کیهه؟_منم فرهاد..اومدم..حدود یک دقیقه پشت در ایستادیم اما اون یک دقیقه زیر نگاه سنگین همسایه ها مثل یک سال گذشت..بالاخره در باز شد و یه دختر چادر پیچ آشنا اومد بیرون..یه دختر که یه شبی اومد دم در اتاقم و مسیر زندگیمو عوض کرد..هنوز هم همون چشمای مشکی گربه ای و پوست سبزه رو داشت که البته کمی روشن تر شده بود..ابرو های هلالیش حالا کمونی برداشته شده بود و چال های گونش سر جاش بود..ملیحه همون بود فقط یکم زیر پوستش آب رفته بود و لبای کوچیکش قرمز تر شده بود..قیافه بانمکش با دیدن من بهت زده شد..چند لحظه تو شوک رفت اما بعد با صدای بلند زد زیر گریه و منو کشید تو آغوشش..آخخ..آخ که بعد یه سال و خورده ای دوری و تنهایی و غربت چقدر یه آغوش گرم میچسبید..با تموم وجودم همونطور که تو یه دستم آبتین نق نقو بود،تو آغوشش گرفتم..بوش میکشیدم و گریه میکردم..انگار تازه متوجه آبتین کوچولو شد چون ازم جدا شد و نگاه گنگی به بچه کرد..زمزمه کردم_توضیح میدم..سرشو تکون داد و مارو برد داخل.. با دیدن فلوکس پدرم موی تنم راست شد..صدای مادرم اومد_کیه ملیحه؟چرا گریه میکردی؟ ملیحه نگاه مضطربشو بهم دوخت پلک زدم و لبمو با زبونم تر کردم_منم مادر.. سکوت..هیچ جوابی نیومد..استرس مثل یه طاعون افتاد به جونم..قامت



کوتاه مادرم با یه پیرهن گل درشت زرشکی و روسری ترکمن قرمز پیدا شد..مادرم درست مثل من بود فقط چشم هاش مشکی بود..من چشمامو از پدرم به ارث بردم..کمی جلو اومد و با شک نگام کرد یهو دستش رفت رو سرش و زمزمه کرد..یا خدا..و بعد از هوش رفت..ملیحه دویید سمت مادرم و چند بار با پشت دست نرم به صورتش ضربه زد..خاتون..خاتون جان..

گوشامو با دست گرفتم و بیشتر تو خودم جمع شدم..آبتین یه گوشه داشت از گریه هلاک میشد اما توان بلند شدن نداشتم..فکر کنم لگنم شکسته بود..تمام سلول های بدنم درد میکرد..خواستم قدمی به سمت آبتینم بردارم اما از نوک انگشتم تا فرق سرم تیر کشید..نگام دوباره سر خورد سر آینه..برای چندمین بار گونه کبودم و صورت ورم کردم و دیدم..خدا رحم کرد سرم به جایی نخورد..وقتی که مامان بهوش اومد شروع کرد به ناله و نفرین..فوش میداد و ضجه میزد..از صدای دادش یکهو در سالن باز شد و پدرم و شهرام و شکور با یه دختر بلند بالا و خوش اندام بیرون اومدن..اون لحظه تموم فکرو ذکرم اون دختر بود که کت و دامن خوش دوخت و کوتاهی تنش بود و موهای طلاییشو دم اسبی بسته بود..چشمای عسلیش حسابی به پوست سفیدش میومد..حدس زدم فرحناز باشه..خواهر فرهاد..هه پس



شهرام بالاخره با فرحناز ازدواج کرد! بابا با دیدنم تو بهت فرو رفت اما وقتی نگاهش به کودک تو بغلم افتاد انگار دیوونه شد..حمله آورد سمتم و من فقط تونستم بشینم زمین و آبتینم رو تو آغوشم پنهون کنم..لگد بود که از سمت شهرام و پدرم جلوی چشمای فرهاد و پدرش و خواهرش نصیبم میشد و فحش بود که از زبون مادرم به گوشم میرسید..خدا به بچم رحم کرد.. اینقدر زدنم که که صدای ضجه ام بلند شد از شکور کمک میخواستم اما اون فقط با بهت نگام میکرد..حتما الان داره به این فکر میکنه که امیر بهش نامردی کرده..

اما من به کی بگم که این من بودم که خواستم نه امیر..داشتم زیر مشت و لگدشون جون میدادم که یکهو فرهاد از بهت در اومد و اومد سمت شهرام..از پشت یقه اش گرفت و پرتش کرد رو زمین..مچ پدرم رو هم کشید و ازم دورش کرد..ملیحه که تا الان داشت گریه میکرد و از شکور میخواست نجاتم بده اومد سمتم و زیر بازومو گرفت..خون لبمو پاک کردم و آبتینمو که داشت خودشو میکشت رو دادم دستش..چشمم به شکم ملیحه افتاد که برآمده بود..لبخند تلخی زدم اون حامله بود..بچه شکور.. برادر بی معرفت من..صدای داد و فریاد فرهاد میومد..نگاهه بی فروغمو دوختم بهش..بسسه.. شکوه قراره زن من بشه..چرا

171

بهزیستی..وای،خدا..چه روزی شده من برای ادامه زندگیم باید محتاج کسی باشم که ازش بدم میاد و از خانواده اش متنفرم.. فرهاد هنوز از در بیرون نرفته بود که صدای پدرم بلند شد _فرهاد جان حداقل یه عروسی واسش بگیرید که در دهن مردم بسته شه..فرهاد برگشت و به من نگاه کرد..سرمو انداختم پایین... نه..بدون سروصدا آخر هفته میریم عقد میکنیم..

بعد از رفتن فرهاد اینا،ملیح کمکم کرد پیام تو اتاق اما تازه دردام شروع شد..حتی نمیتونستم از جام پاشم..بچم داشت خودشو هلاک میکرد..یکهو در باز شد و شکور مثل یه شیر غرنده اومد داخل..و در رو پشت سرش بست..خودمو گوشه اتاق جمع کردم..و سرمو رو زانو هام گذاشتم..صدای ملیح از پشت در قفل شده اومد_شکور ترو خدا ولش کن اون به اندازه کافی امروز کتک خورده..جان ملیح ولش کن..اما شکور اونقدر عصبانی بود که حتی قسم جونه ملیحه هم آرومش نکرد..

صدای فریاد شکور تنمو لرزوند۔ اون امیر عباس بی غیررت کووو؟۔ هیشش شکور
تورو جون آقاجون حرفه امیر و نزن۔ اشکام جاری شد ادامه دادم۔ بخدا اون از گل
پاک تر بود۔ من مجبورش کردم۔ با دست کوبیدم تو سرم۔ منن من خاکبرسر۔ الان
امیر من زیر خروارها خاکه من این بالا دارم نفس میکشم۔ عشق من۔ شوهر
من۔ پدر بچم۔ اخخ که جیگرم کبابه شکور۔ این نونی بود که تو تو کاسم گذاشتی۔
شکور بهت زده گفت۔ تو عاشق امیر بودی؟ سرمو تگون دادم۔ آره خبر مرگمو۔ . کاش
هیچوقت بهش نمیگفتم۔۔ امیر مرده؟ با صدای بلند ضجه زدم۔ اررره۔ مرد
داداش۔ مرد من مرد۔ بعد اون دیگه مردی تو زندگیم نمیبینم۔ شکور دستشو کشید
رو صورتش و زمزمه کرد۔ یا فاطمه زهرا۔ چجوری؟ بدبخت شدیم۔۔ چجوریشو ول
کن۔ شکور بی حرف و بهت زده منو ترک کرد۔ همین که درو باز کرد ملیحه افتاد
داخل اتاق۔ شکور اخمی کرد و گفت۔ باز گوش واستادی ملیح؟ ملیحه با وحشت
گفت۔ امیر عباس مرد؟ پسر حاجی صیفی؟ یا خدا۔ شکور اونا هفته پیش میترا
دختر شیرین خانمو واسش نشون کردن۔ امروز رفتن زاهدان پیش امیر عباس۔
زدم تو صورتم و گفتم۔ جوونه مردم رفت زیر خاک منم با خودش برد۔ بعد امیر من
دیگه زنده نیستم۔ خدایا خودت رحم کنن۔



یک ماه گذشت..آخر همون هفته با فرهاد عقد کردم و منو آورد خورش..فرهاد خیلی مرد خوبی بود با اینکه من عاشق امیر بودم اما حتی یکبارم این موضوعو به روم نیاورد.. زندگی آرومی از من میخواست.. تنها خواستش این بود که وقت هایی که با اونم به امیر فکر نکنم منم تمام سعیمو میکردم اما باز توی خلوتم برق چشم های امیر رهام نمیکرد.. آبتین خوشگلم چهار ماهه شده بود..فرهاد اوایل زیاد طرف آبتین نمیرفت اما بعد از یک هفته کم کم براش اسباب بازی خرید و خودش کارای آبتینو انجام داد..شده بودم مرده متحرک وقتی که فرهاد لمسم میکرد عشق رو تو تک تک کاراش میدیدم اما نمیتونستم گرم باشم وقتی که اونو یک پایه ی قتل امیر میدونستم..اما عادت کرده بودم..فرهاد بچه میخواست.. چند باری به زبون آورد..اما من هر بار یه جوری شونه خالی کردم تا اینکه یک شب باهام حرف زد.. روبروی آینه قدی اتاق مجلل و شاهانه امون ایستاده بودم و موهای بلندمو که حالا تا پایین رونم میرسید شونه میکردم .. فرهاد به تاج تخت تکیه زده بود و خیره خیره نگاهم میکرد..یکهو از جاش بلند شد و اومد سمتم..دستشو دور شونم حلقه کرد و روی موهامو ب.و.سید.. آهش بلند شد_کاش میدونستی چقدر دوستت دارم..از تو آینه بی حس بهش خیره شدم_میدونم.. _نمیدونی..و دستشو نوازش وار رو موهام کشید..تو آغوشش چرخیدم و به صورتش خیره شدم.. من میتونستم به این مرد عادت کنم..عاشقش نمیشدم ولی عادت میکردم..لباش تکون خورد و به حرف اومد_نمیدونی..هیچ کس نمیدونه..همه گفتن بی غیرته که دختر



فراریو گرفته هیچ کس نگفت عاشقه.. شکوه.. اینقدر دوست داشتم که وقتی دیدمت با خودم گفتم کاش قلم پام میشکست و خواستگاری تو نمیومدم که مجبور به فرار نشی.. که مجبور نشی از خانوادت دور شی.. من اون لحظه فقط خودمو سرزنش کردم..

چونمو گرفت بالا و زل زد تو چشمام.. آن روز که من دل به سر زلف تو بستم..

دل سرزنشم کرد، توهم سرزنشم کن..

از اینهمه عشقش اشکام سرازیر شد و رضا دادم به بچه دار شدن.. پنج ماه بعدش باردار شدم..وقتی معلوم شد بچه پسره و سالمه فرهاد کل فامیل رو سور داد.. حال مساعدی نداشتم افسرده بودم و دل مرده..گاهی وقت ها امنیت رو تو آغوش فرهاد پیدا میکردم اما بعدش پر میشدم از حس نامردی..من داشتم هم به فرهاد هم به امیر نامردی میکردم.. دوران بارداری با هر مکافاتی بود سر شد..با به دنیا اومدن سهراب همزمان فرحناز و شکور هم ازدواج کردند..مادر شوهرم زن آروم و خوش سیمایی بود.. دو دختر و یه پسر داشت..فرحناز و فرح و فرهاد..فرح ده سال بود ازدواج کرده بود اما بچه دار نمیشد..بچه ملیح و شکور هم یه ماه بود به دنیا اومده بود.. اسمشو گذاشتن بهار..درست شبیه من بود..شبیه شکور هم بود..همون پوست سفید و چشمای آبی و موهای بلوطی.. زندگی به سرعت میگذشت..همه چی روی ریتم آروم خودش بود تا وقتی که ملیح و شکور رفتن جنگ..جنگ ایران و عراق یه سال بود شروع شده بود..ملیح از طرف بسیج داشت واسه پرستاری میرفت و شکور هم به عنوان رزمنده..بهار رو پیش من گذاشتن..چقدر گفتم نرین اما گوششون بدهکار نبود..سه ماه رفتن..بهار کوچولویه پنج ماهه هرروز خوشگل تر از روز قبلش میشد..یه روز که داشتم با آبتین یک و خورده ای ساله سهراب چهار ماهه و بهار پنج ماهه بازی میکردم زنگ تلفن به صدا در اومد..فرهاد روزنامه اشو رو میز جلوش گذاشت و همونطور که قهوه اش



دستش بود از جاش بلند شد و گفت_تو بشین خانوم من بر میدارم..تلفنو برداشت_ سلام..خوبید؟_چیزی شده؟_ترو خدا گریه نکنید بذارید بفهمم چی میگید..چییی؟ و فنجون قهوه اش از دستش افتاد.. سرم گیج رفت و با ترس بلند شدم_ چی شده فرهاد؟فرهاد بدون اینکه از بهت دربیاد خیلی اروم گفت_الان میایم..و قطع کرد.. بی طاقت جیغ زدم_جان شکوه بگو چیشده فررهادد؟ بچه ها جز ابتین زدن زیر گریه..ملیحه و شکور..دستم رفت رو قلبم.. بی توجه به حالم ادامه داد_ شهید شدند..

وووای شکوه جون چرا اینقدر بدبخت بود..از منم بدتر بود.. نفس عمیقی کشیدم و پشتشو مالوندم تا کمتر گریه کنه..تو همون گریه با حق حق حرف زد_ خیلی سخت بود مریم..خیلی..اول امیر بعد هم ملیح و شکور..ملیحه ای که کم از خواهر نبود برام..شکوری که منو به امیر رسوند..مادرم سخته کرد و پدرم کمرش خم شد..شش ماه بعد سر پرستی بهار رو به عهده گرفتم اما درست همون زمان دوباره باردار شدم..شهرام و فرحناز رفتند خارج..با فرحناز رابطه ی چندانی نداشتم اما میدونستم به شدت مغروره..برخلاف فرح که به شدت مهربون بود..اینبار بچه هام دوقلو بودن..با به دنیا اومدن سامیار و امیر،شادی به خانواده ها برگشت..خونمون

پر از سرو صدا بود.. پنج بچه زر زرو و نق نقو.. گاهی وقت ها کلافه میشدم و به گریه می افتادم اما فرهاد کمکم میکرد و نمیذاشت تنهایی بزرگشون کنم.. همه چی دوباره خوب شد تا اون روز نحس..

_شکوه جون؟_بله؟_میشه ادامه ندین؟_چرا؟_دستاتون به شدت میلرزه خودتونم رو ویبره اید.. ترو به خدا بذارید فردا شب بگید..میتروسم یه بلایی سرتون بیاد..سرشو کرد زیر پتو و بلند زد زیر گریه..سری تکون دادم و خودم هم رفتم زیر پتو..

179

آبتین بقیه باس در بززن..چه غلطا.. تو خونه ما که اصلا در معنی نداشت.. هرکی از راه میرسید یه لگد میزد در چهارطاق وا میشد..سهراب با موهای مرتب و آماده و لباس پوشیده اومد پایین.. پرهام مثل بچه ها ذوق کرد..دمت جیز سهراب اصلا میون این چهارتا پت و مت تو از همه پایه تری.. از اولم یه هاله نورانی خاصی رو صورتت بود..شرنگو پرهام یه کلمه دیگه حرف بزنی با زمین یکیت میکنم سر صبحی مثله جن بوداده ظاهر میشی.. بعد هم یه سلامی به من گفت و رفت تو آشپزخونه.. صدای روشن کردن قهوه جوش اومد..منم رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم و یه دست لباس خوب پوشیدم.. یه تونیک مشکی آستین سه ربع با شلوار جین مشکی و شال فیروزه ای.. شکوه جون رو صدا زدم اما بلند نشد و گفت واسه نهار صداش بزمن..صداش گرفته بود گمون کنم تا خود صبح گریه کرد.. دیگه چیزی نگفتم و رفتم آشپزخونه..هر پنج پسر دور میز نشسته بودن..سه تا صندلی خالی بود..روی یکیش نشستم و سلام گفتم..همشون یه تیپ بیرون زده بودن..کنجکاوانه گفتم..جایی میخواید برید.. سامیار با تندى گفت..برید نه بریم..داریم میریم بیرون بگردیم تو هم باید بیای نکنه انتظار داری تو این خونه پر از پول و ثروت تنهات بذاریم؟همه بهت زده شدن..حتی آبتین..اشک چشمامو پر کرد اما تند تند پلک زدم تا نریزه..سهراب سمت سامیار خیز برداشت و محکم گفت..دهنت رو ببند سامی.. یکهو پرهام گفت..اللهم صل علی محمد و آل محمد..همه مثله منگلا نگاش کردیم.. خیلی آروم و مظلومانه گفت.. یه فاتحه واسه جمیع مردگان بخونین قائله ختم شه.. خندم گرفت ولی از جام پاشدم و بدون اینکه صبحانه بخورم گفتم..میرم لباسمو بپوشم..و توجهی به نگاه کینه توزانه سامیار نکردم..



با دلشوره گفتم_شکوه جون خونه تنهاست ..آبتین خیلی خونسرد گفت_نه خورشید خانم هست..کنجکاوانه گفتم_خورشید خانم؟_آره سرایدار ویلا.._پس چرا صبح ندیدمش؟ با خشم از تو آینه نگام کرد که خفه شدم..من و پرهام پشت نشستیم سهراب و آبتین هم جلو..امیر و سامیار هم با ماشین سامی اومدن..سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم

با ذوق گفتم_والای اینجا چقدر بزرگه..سهراب کنارم قرار گرفت و خیلی آرام گفت_خوشت اومد؟ مثل خودش آرام گفتم _بله..

واقعا مجتمع خرید شاهکاری بود.. پرهام پرید سمت یه مغازه که پر از لباسای اسپرت و اجق و جق بود.. امیر و سامیارم رو به آبتین گفتن_داداش ما میریم طبقه بالا لباس مورد نظرمونو بگیریم.. ساعت یک جلو پاساژ باشین.. آبتین سری تکون داد و گفت_باشه به پرهامم اطلاع بدید.. سامیار گفت_اون حالا حالا ها ازون مغازه در نیاد.. بعد هم رفتن.. آبتین رو به سهراب گفت_ شما دوتا برید خرید کنید منم برم خریدامو انجام بدم.. بعد هم ازمون جدا شد.. گنگ سهرابو نگاه کردم.. چی شد؟ چرا هرکدومشون رفتن یه سمت؟ الان من باس با سهراب برم؟ ای خدا.. سهراب با لبخند نگام کرد.. بریم خانومی.. با چشمای گشاد شده گفتم_چی؟ بین سهراب خان ترو خدا منو این مدلی صدا نکن یا بگو مریم یا بگو خانوم سهرابی.. بخدا با کارات عذاب میکشم.. اخمی کرد و گفت_راه بیفت.. و بعد بازومو گرفت و دنبال خودش کشوند.. از دست کاراش داشتم خل میشدم.. وای حالا اینو ولش کن من بی پول چیکار کنم؟ عینه بچه مظلوما یه گوشه ایستاده بودم و خرید کردنشو نگاه میکردم.. لعنتی خیلی خوش هیکلو خوش سلیقه بود.. هرچی میخواست بخره با اخم نظرمو میپرسید اما من همونطور مظلومانه با سر تاییدش میکردم.. آخر سر بعد از خرید دو دست تک کت شیری و سرمه ای و سه تا بلوز مردونه سفید و زیتونی و قهوه ای و دوتا شلوار جین یکی سفید و اون یکی سرمه ای دلش واسم سوخت و اومد سمتم تو فاصله پنج سانتیم ایستاد.. قلبم تند تند تو سینم کوبید

این چرا اینقد نزدیک اومده؟ سرشو خم کرد و گفت_ آخه مریمی.. تو که لب تر کنی من واست همه چی، میخرم واسه چی اینجا بغ کردی؟ اخم کردم و دستمو به یقه کتتش گرفتم و رو پنجه پام بلند شدم تا هم قدش شم_ ببین آقا سهراب من نه دارم ناز میکنم واست نه دارم بغ میکنم.. فقط حوصله ام سر رفته، نیازی هم به ولخرجی تو ندارم.. فهمیدی؟؟؟ لبخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای سوت و جیغ از اطرافمون بلند شد.. سهراب جلوم بود و من چیزی نمیدیدم واسه همین از پشت شونه هاش گردن کشیدم با دیدن جمعیتی که پشت سهراب جمع شده بودن کپ کردم یه دختره جیغ زد.. بابا دمتوننن گرم تو پاساژژژ؟ دوباره صدای سوت و دست بلند شد.. با خشم و خجالت و چهره ای سرخ شده به سهراب نگاه کردم.. خندید و شونشو بالا انداخت.. دلم میخواست چشماشو از کاسه درارم پسره بی ریخت.. اومده تو دهنم واستاده منم عینه منگلا از یقش آویزون شدم.. خدایا چرا اینقد منو نخود مغز کردی..

با کلی جنگ و دعوا سهراب واسم یه پالتو سفید که یقه خز سفید داشت گرفت با یه پوتین سفید که تا وسط ساق پام میرسید.. همون حدود پونصد تومن واسش آب خورد از خجالت داشتم آب میشدم.. سهراب خان ترو خدا اینارو بیر پس بده



داداشات همینجوریم بهم بدبین با این پالتو و پوتین که دیگه شاهکار
 میشه...میگیم خودت خریدی...والای خدا.. دیگه هیچی نگفتم تا زمانی که به
 پسرا رسیدیم..همشون داشتن کیسه های خریدشونو میذاشتن تو ماشین.. اون
 وسط پرهام واقعا محشر شده بود...یه کلاه کپ ارتشی با سویشرت گشاد ستش
 و شلوار ارتشی..کتونی ارتشی هم گرفته بود..روی کاپوت جلوی ماشین سامیار
 نشسته بود و بلند بلند داشت با امیر حرف میزد.. _آخخ داداش جات خالی یه
 لبخند جوکر گرفتم دهنه شادمهر خر و سرویس کنم..اه اه بیچاره شوکت..سکته
 میکنه..

بهشون که رسیدیم سلام کردیم..همشون جز سامیار جوابمونو دادن.. سوار شدیم و
 راه افتادیم.. تو راه پرهام پیشنهاد کرد نهار رو با شکوه جون بریم بیرون..پسرا هم
 قبول کردن..



رفتیم دنبال شکوه جون و من ترگل ورگلش کردم..هنوز هم دپ بود..نشستم جلوی پاش_الهی من قربونت بشم..تروخدا دیگه غصه نخور..بابا اومدیم سفر من غلط کردم گذشتونو پرسیدم..بخدا پسرا دلشون میخواد ترو شاد ببینن..سری تکون داد و لبخند زد_مرسی مریم..از وقتی که برات سرگذشتمو دارم میگم حس میکنم سبک شدم..کمبود یه هم صحبت همه جای زندگیم حس میشد..مثل خودش لبخند زدم و گفتم_الهی فدات شم بیا خوشگلت کنم همه بمونن تو گفت..با خورشید خانم هم آشنا شدم..یه زنه سی و پنج ساله با قیافه شیرین شمالی..تپل و سفید با چشمای قهوه ای..موهای مشکی فرفری..زنه مهمون نواز و خوبی بود..

_خب چی سفارش میدید؟ با صدای امیر سرمو بلند کردم از روی منو و گفتم
_هرچی جمع بخوره..آبتین از شکوه جون پرسید_شما چی میخوری مادر_ ماهی

سفید شکم پر با سبزی پلو.. بگو زیتون پرورده هم بیاره.. آبتین هم مثل اونسری واسه همه سفارش داد.. تا پایان غذا از دست مسخره بازیای پرهام ترکیدیم.. خدایی این بشر اگه نبود این سفر یه قرون هم نمی ارزید.. بعد شام هم برگشتیم خونه.. این بار پسرا وسط سالن ولو شدن و شروع کردن به پاسور بازی کردن.. درست مثله دفعه پیش.. خورشید فقط زمانی بود که ما نبودیم.. ویلچر شکوه جونو بردم تو اتاق و خوابوندمش رو تخت.. یه دست بلوز شلوار گل گلی پوشیدم و موهامو باز کردم.. آرایش شکوه جونم پاک کردم.. وقتی دوباره سر جامون دراز کشیدیم فضولی افتاد به جونم.. دلم میخواست ادامه سرگذشت شکوه جونو بدونم اما از طرفی میترسیدم دوباره گریه کنه.. تو همین هاگیر واگیر بودم که یکهو شکوه جون گفت.. اون روز نحسو هیچ وقت یادم نمیره.. بهار دوساله شده بود.. من یک پسر دیگه به دنیا آورده بودم.. پرهامو میگم.. تازه یک ماهش بود.. فرهاد عاشق بچه ها بود.. واسه همین دو نفر رو استخدام کرده بود.. شوکت و قاسم.. یه دختر هم واسه پرستاری از بهار استخدام کرده بود.. اسمش بدری بود.. دختره مرموز و ساکتی بود.. چند باری از فرهاد خواستم مرخصش کنه بره.. اما فرهاد گذاشت به پای حسادت زنونه ام.. فکر میکرد چون بدری جوون و زیباست میترسم فرهادو از چنگم دراره.. ولی اینطوری نبود.. من احساس خوبی به بدری نداشتم.. حس میکردم داره بهارو ازم دور میکنه.. بهار دیگه سمتم نمیومد ولی به جاش خیلی با فرهاد جور بود.. یه روز که تازه از خواب بیدار شده بودم بدون سرزدن به بهار رفتم تو اتاق پسرا و شروع کردم باهاشون بازی کردن.. یکهو در اتاق محکم باز شد.. چهره رنگ پریده شوکت رو که دیدم انگار دنیا رو سرم خراب شد.. با وحشت از جام بلند شدم.. چی شدده شوکتت؟ ها!؟.. خا.. خانو.. خانوم بدری.. بدری... بدری چی؟.. بهار رو برداشته فرار کرده.. ناباور گفتم.. چی؟ شوکت به گریه افتاد.. خانم به

فاطمه زهرا من خبر ندارم صبح بیدار شدم طبق معمول رفتم سراغ بدری که تو اتاق بهار میخوابید تا واسه صبحانه صداش کنم که دیدم نیست.. فقط یه کاغذ چسبونده بود به در کمد بهار.. سرمو با دست گرفتم و جیغ زدم.. وای خدا بدبخت شدم.. دوییدم سمت اتاق بهار.. تورا محکم خوردم زمین.. اما بلند شدم و خودمو رسوندم.. با دیدن اتاق خالی بهارم دنیا رو سرم خراب شد.. پتوی نرمشو بغل گرفتم و زار زدم.. وای خدا جگر گوشمم یادگار شکور و ملیحه.. وای خدا خاک برسر شدمم..

بی تعلل دوییدم سمت تلفن و شماره شرکت فرهادو گرفتم.. همین که منشی جواب داد گفتم.. همسرشم همین الان وصل کن.. تو جلسن.. گفتم وصل کنید وگرنه همین الان میام شرکت دمتو میگیرم پرتت میکنم بیرون سریع.. حرفی نزد و چند ثانیه بعد وصل کرد.. الو شکوه، من جلسم بعد بهت زنگ میزنم.. فرهاد.. چند لحظه سکوت و بعد صدای ترسیده اش بلند شد.. چیشده؟.. فرهاد بیا خونه بدبخت شدیم.. میگم چیشده؟؟؟ تلفنو گذاشتم و همونجا پای تلفن نشستم و شروع کردم به زار زار گریه کردن.. شوکت هی بهم آب قند میداد و سعی میکرد آرومم کنه.. آبتین یه گوشه داشت نگام میکرد.. پنج دقیقه نشد که یکهو در با شدت

باز شد و چهره رنگ پریده فرهاد تو قاب در ظاهر شد..همین که منو تو اون وضع دید کیف سامسونتش و کتش که رو ساق دستش بود افتاد زمین.. با گریه گفتم.. فرهاد بهارم.. یادگار شکورم..اون بدری عوضی..اون کثافت بردتش.. چقد بهت گفتم اون لعنتی مشکوکعههه..هی گفتمی نه فکر میکنی..بیااا..بهارمو برددد.. دخترمو برددد..من بهارمو میخوایم..از تو میخوایم..بعد هم شروع کردم به زار زدن..فرهاد نشست رو زمین و بهت زده به روبروش خیره شد..یکهو یاد نامه بدری افتادم و دوییدم سمت اتاق بهار.. کاغذ وسط اتاق افتاده بود.. فرهاد دنبالم اومد بدون هیچ حرفی..کاغذ رو برداشتم و به چند خط نوشته شده روی کاغذ خیره شدم..شکوه خانم..بهتره بدونی که داری تاوانه چه گناهی رو پس میدی..اگه تو الان بچتو از دست دادی من هم دوسال پیش دخترمو از دست دادم.. تو تاوانه عیاشی شوهرتو پس میدی..عیاشی فرهادی رو که سه سال پیش تو یه مهمونی منو بی سیرت کرد و بعد مجبورم کرد بچه امو..پاره تنمو..بچه خودشو رها کنم..به زور ازم گرفتتش تا آبروی لجنش نره..خیلی خوبه که بدونی برای جبران اینکارش هم منو آورد تا کلفتیتو بکنم.. حالا خودت قضاوت کن..کدوممون بدبخت تریم..؟

مبهوت زل زدم به نوشته های روی نامه.. نه یک بار بلکه صد بار
خوندمش.. خوندمش تا بفهمم.. تا سر در بیارم چیشده؟ تاوانه چی رو پس
دادم؟ گل دختر منو برد که چی رو تلافی کنه؟ نامه از دستم رها شد و برگشتم
سمت فرهاد.. سوالی نگاهش کردم.. فرهاد دستاشو رو صورتش گذاشت و
گفت.. وای.. تو چیکار کردی فرهاد؟ شوکت برو بیرون.. بررو بیرون
شوکت.. شوکت ترسیده رفت بیرون.. فرهاد بدون درنگ منو کشید تو
آغوشش.. خودمو با تقلا از حصار دستاش در آوردم.. و محکم خوابوندم تو
گوشش.. این واسه مرگ امیرم.. دومی رو هم زدم.. این واسه بهارم.. سومی رو هم
زدم.. این هم واسه خودم که تموم زندگیم بازیچه افرادی مثله تو شد..

هیچی نگفت و فقط از شرم سرخ شد..



از اون روز به بعد کارمون شده بود رفتن پیش پلیس و برگشتن.. آگهی چاپ کردن و در به در دنبال بهار گشتن.. تو همین گیر و دار خبر رسید که فرح بچه دار شده.. خبر خوبی بود.. حداقل تو اون روزا یه لبخند رو لبمون آورد.. سه سال گذشت.. تو اون سه سال فقط اشک بود و آه.. داشتم ذره ذره آب میشدم.. توجهم به بچه هام کم شده بود.. فقط به بی لیاقتی ای که در حق امانت شکور و ملیحه کرده بودم فکر میکردم.. یه روز خبر دادن که یک جنازه بچه پیدا کردن با مشخصات بهار.. یه بچه پنج ساله.. مردم و زنده شدم.. با افت و خیز خودمونو رسوندیم پزشکی قانونی.. فرهاد بدون توجه به من رفت داخل ساختمون.. من هم در ماشینو باز کردم و قدم تو جاده گذاشتم.. حواسم به اطرافم نبود.. فقط چهره بهار بود که به بدترین شکل ممکن جنازه اشو تصورش میکردم.. یک لحظه صدای بوق ممتدی بلند شد و من میون زمین و هوا معلق شدم.. تو لحظه های آخر که جمعیت دورم جمع شده بودن، چهره فرهاد و دیدم که بالا سرم نشسته بود.. داد لحظه آخرش به گوشم رسید.. شکوهههه..

یک ماه تو بیمارستان بودم.. فرهاد رفت بچه رو شناسایی کرد و گفت که بهار نیست.. اما شوک واقعی تازه اون روز به ما وارد شد.. وقتی که دکتر گفت نخاعم آسیب دیده و دیگه قادر به راه رفتن نیستم.. هیچ وقت چهره فرهادو اون لحظه یادم نمیره.. مثل کسی بود که از یک ارتفاع سقوط میکنه.. اما فرهاد مرد بود.. خیلی بدی در حقم کرده بود ولی ناخواسته.. مثل یک بچه ضبط و ربطم میکرد.. اجازه نمیداد کسی به من چپ نگاه کنه.. اوایل افسرده گی شدیدی بخاطر ناتوانیم گرفته بودم.. اختیاری در ادرارم نداشتم و این برای منی یک عمر با غرور زندگی کرده بودم وحشتناک بود.. اما فرهاد این موضوعو به روم نمی آورد و با مهربانی تمیزم میکرد.. مصرانه دنبال بهار میگشتیم.. هر سال آگهی چاپ میکردیم ولی هیچ اثری از بهار نبود.. خانواده ام تهرانو ترک کرده بودند و رفته بودند مشهد.. طاقت این شهر رو که سراسر درد بود و خاطره وحشتناک رو نداشتن.. رسماً دیگه کسیو نداشتم.. خبر رسید که فرحناز از شهرام جدا شده و برگشته اما شهرام برنگشته بود.. تنها کسی که کنارم مونده بود فرهاد بود.. فرح هم خیلی بهم سر میزد.. پرهام و شیدا با هم بزرگ شدن.. زندگیمون روی یک مدار غمگینی میچرخید.. بچه ها بزرگ میشدن و قد میکشیدن.. پانزده سال گذشت.. به فرهاد به خاطر مهربونی هاش وابسته شده بودم.. آبتین وصله جونم شده بود.. بچه های دیگرم رو هم به شدت دوست داشتم اما آبتین کپی برابر اصل پدرش بود.. یه روز صبح تلفن خونه زنگ خورد.. فرهاد رفته بود شرکت و فرح پیشم بود.. فرح گوشی رو برداشت و شروع کرد به حرف زدن.. چند ثانیه نگذشته بود که صدای افتادنه تلفن اومد و بعد از اون صدای فریاد شوکت که گفت.. فرح خانمم.. به هزار مشقت خودمو کشون کشون



با ویلچر بردم توی سالن که فرح رو دیدم از حال رفته..تلفن رو برداشتم و به شماره نگاه کردم..ناشناس بود.. تلفن همون لحظه دوباره زنگ خورد..

وحشت به دلم چنگ زد..با دستای لرزون جواب دادم..ب..بله؟_خانوم حالتون خوبه؟چرا از حال رفتید؟به هر حال تا بعدالظهر بیاید جنازه رو تحویل بگیرید.. ما فعلا منتقلش کردیم سردخونه.. تسلیت میگم..بعدش صدای بوق گوشمو پر کرد.. نگاه اشک آلودمو چرخوندم سمت فرح که با گریه نگام میکرد.. دستاشو آورد بالا و رو دسته ویلچرم گذاشت_کی تموم میشه مصیبتامون شکوههه؟کییی؟ دیدی چه به روزمون اومد؟ برادر دسته گلم..برادر باغیرتمممم.. ای خداااا..فرهااادم.. با شنیدن اسم فرهاد هییع بلندی کشیدم و دستمو رو دهنم گذاشتم.. اشکام بدون هیچ اراده ای سرازیر شد.. روی خوش ندیدم از روزگار.. بعد از فرهاد پسران خیلی زود مرد شدن..آبتینم از بیست سالگی خرج خونه رو یه تنه در آورد.. کارخونه بین پسران تقسیم شد اما آبتین و سهراب اونو میگردوندن..پسر ها هم کم کم بزرگ شدن..شیدا رو واسه پرهام نامزد کردیم..چه روزایی بود..فقط خوشی..کی بود ندونه پرهام جونش واسه شیدا در میره..وقتی که شیدا مرد پرهامم باهاش مرد.. اما بعد از دوران افسردگی که طی کرد شد پرهامی که داری میبینی..بچم از درون

داغونه به روی خودش نمیاره.. حالا دیگه وقتشه قضیه نیکی رو بهت بگم.. میدونم که خیلی کنجکاو شدی اما مثله همیشه خودت رو کنترل کردی که نپرسی.. با بغض گفتم.. آقا فرهاد مرد خوبی بود.. خیلی.. با اینکه ندیدمش اما حس میکنم خیلی عاشقتون بود.. واسه نیکی هم.. خنده ام گرفت.. خب آره.. ولی اگه میشه زودتر بگید چون من دلم بالا اومد.. شکوه جون سرشو با شیطنت کرد زیر پتو و گفت.. نووووچ.. اعصعه.. شکوه جون.. بگیر بخواب فضولچه.. شکوه جون بخدا کرم درونم فعال شده.. شده که شده به من چه؟.. شکوووه جونن.. خرم نکن جغجغه.. شکوووه جونمم؟.. باشه خر شدم.. جفتمون زدیم زیر خنده.. از همون زیر پتو ادامه داد.. یه روز آبتین از شرکت زنگ زد.. گفت که یه دختر اومده شرکتش میگه بهاره.. آبتین با اطمینان گفت.. مادر اون بهاره.. مطمئنم.. چهره اش با عکس کودکش مو نمیزنه.. خبر پیدا شدن بهار بهم زندگی داد.. رفتم شرکت دیدمش.. اون بهار من بود.. چهره اش انگار که از شکور کپی گرفته باشن.. بغلش گرفتم و بوییدمش.. حس کردم نیمی از وجودمو اونجا پیدا کردم.. بهارو آوردیم خونه.. اسمی که تو تموم این سالها داشت نیکی بود.. اینقدر دختر شیطون و زیبایی بود که هممونو شیفته خودش کرد.. اما این بین یه نفر بود که حسش فرق میکرد.. آبتینم.. آبتین باور داشت که نیکی بهاره و عاشقش شد.. آبتین سرد و مغرور من با اومدن بهار دنیاش عوض شد.. خیلی راحت میشد اینو فهمید وقتی که پیش همه سرد بود اما پیش بهار که میرسید میخندید.. یه اتاق متعلق به بهار شد.. یه روز رفتن با بچه ها اتلیه و کلی، عکس گرفتن.. فکر کنم همشونو دیدی.. کمده بهارو پر از لباس کردیم.. لباسایی که هیچ وقت فرصت نکرد اونارو بپوشه.. بهار عاشق کاکتوس بود آبتین مش قاسمو مجبور کرد که یه وانت پر کاکتوس رو طی یک روز پیدا کنه و بخره.. خلاصه اینکه بهار با اومدنش به زندگی ما روح بخشید.. تو تموم سالهایی که



از ما دور بود تو پرورشگاه بود..پرونده شو که دیدیم دیگه باورمون شد که بهاره..دقیقا سالی که گمشده بود سالی بود که به پرورشگاه تحویلش دادن..اون هم توسط یک خانوم سی ساله که مشخصاتش نبود..از اقامت بهار تو خونمون یک ماه میگذشت..آبتین دیگه کاملا جلوی همه ابراز علاقه میکرد و بهار هم واکنش مثبتی نشون میداد..یک روز که دور هم جمع بودیم امیر به حرف اومد..باید برای بهار شناسنامه بگیریم.._شناسنامه چرا؟من که خودم دارم..به نیکی که داشت میوه میخورد نگاه کردیم..مضطرب شده بود..اره داری ولی اون شناسنامه نیکیه نه بهار..فردا میریم آزمایش دی ان ای رو میدی بعد با جوابش واسه شناسنامه اقدام میکنیم.. همه چی ظاهرا خوب بود اما بعد از بیست روز که جواب آزمایش اومد دنیا رو سر هممون خراب شد..جواب منفی بود..

شوک بدی برای هممون بود..ما ها که باور کرده بودیم نیکی بهاره حالا با این جواب کاملا فرو ریخته بودیم..اما بیشتر از تموم ما آبتینم ضربه خورد..آبتین هیچوقت باور نکرد که نیکی بی تقصیر بوده و تمام این قضایا بخاطر یک تشابه چهره اتفاق افتاده همش فکر میکرد که نیکی بخاطر کلاهبرداری وارد خونه



زندگیمون شده، ولی اشتباه میکرد.. نیکی پاک بود.. بعد از جواب منفی آزمایش
آبتین با نیکی دعوای شدیدی گرفت هنوز زنگ فریاد هاشون تو گوشمه

_دختره کلاهداررر.. تو با نقشه وارد زندگیمون شدی.. و ما هممون حماقت کردیم
که باورت کردیم.. نیکی ناباور به آبتین که با چهره سرخ از خشم تو ده سانتیش بود
زل زد.. من.. من.. نه به خدا.. من.. همتونو دوست داشتم.. مثل خانوادم.. جیغ زد.. به
من نگو کلاهدار منی که پنج ساله در به در و آوارم ولی کلاهداری نکردم.. به
من نگوووو.. چرا میگممم.. تو ی عوضی خوب مارو تیغ زدی.. اومدی تو خونمون و
لباس و کوفت و زهر مار رو صاحب شدی.. امیر خوب دستتو خوند خووووب.. آگ
آزمایش نمیدادی و دستت رو نمیشد تا کی میخواستی بازیمون بدی تا
کییی؟ _دهنت رو ببند آبتین.. ازت متنفرم.. از تو که خیلی راحت دیگرانو قضاوت
میکنی.. دستشو تو هوا تگون داد و صداشو بلند تر کرد.. د آخههه احمق چهار تیکه
لباس چه بدرد من میخوره؟ من فکر کردم خانوادمو پیدا کردم اما حالا میبینم که
کلاهدار هم شدممم.. امیر اومد جلو و بازوی آبتینو گرفتو عقب کشیدتش.. _بسه
داداش.. شلوغش نکن.. همش یه سوتفاهم بود.. نیکی که حتما نباید بهار باشه تا
خواهر ما محسوب شه.. نیکی خانم شما از فردا تو شرکت ما مشغول به کار میشی



برای سر پناهم یه اتاق اجاره میکنیم.. لازم نکرده امیر خان من نیازی به پول شما ندارم.. بعد هم کیفشو از روی دسته مبل چنگ زد و به سمت در رفت با بغض نالیدم.. بهار من.. سر جاش ایستاد.. کجا میری نازنین مادر..؟ شونه هاش لرزید.. اینا هرچی میخوان بگن، بگن.. تو بهار منی.. هیچ چیزی هم این رابطه رو تغییر نمیده.. برگشت سمتم و دویید به طرف آغوشم.. نفس عمیقی کشیدم و به خودم فشردمش.. بغل گوشش زمزمه کردم.. آبتین دوستت داشت مادر.. احساسش ضربه خورده.. اونو ببخش.. نمیتونم مامان.. ببخشش.. و بیا سرکار.. بخاطر من و پسرا.. آخه.. رومو زمین ننداز.. نذار سنگ.. رو یخ شم.. چشم..

شکوه جون سرشو تگون داد.. از اون روز موشو گربه بازیه نیکی و آبتین شروع شد هرروز بحث و کل کل.. خودت که دیدی.. ولی خوب میدونم گلوی آبتینم پیش نیکی گیره.. نفس عمیقی کشیدم.. زندگی سختی داشتین شکوه جون.. خیلی.. تحمل کردنش صبر زیادی میخواست شما واقعا صبور بودید.. هه.. میدونی گاهی وقتا به اراده خودت نیست صبور باشی یا نه؟ من ذاتا صبور نبودم فقط، زود عادت میکردم و خودمو وقف میدادم.. اگه من از همون روز اول با فرهاد ازدواج میکردم شاید میتونستیم زندگی بهتری داشته باشیم.. یا اگه اونروز با فرهاد نمیرفتم پزشک



قانونی شاید الان جفت پاهام سالم بود و اصلا تو هم پرستارم نمیشدی و اینجا نبودی..میبینی؟ من صبور نبودم..اما زندگی مجبورم کرد که عادت کنم..

شکوه جون داشت همینجوری میگفت اما تموم فکر من پیش آبتینی بود که تازه دلیل کار هاشو میفهمیدم.. راستش دلم براش سوخت، با تموم بدی هاش اما عاشق بود.. یه عاشقی که تموم اعتمادشو از دست داده بود و حالا نسبت به همه بدبین شده بود..نفس عمیقی کشیدم و آرام خوابیدم..

صبح با تکنون های یه نفر از خواب بیدار شدم..خورشید با یه روسری سفید با گل های طلایی بالا سرم ایستاده بود،ازینکه اونم مثل من موهاش فر بود لبخندی زدم..جواب لبخندمو داد و با لهجه شیرین شمالیش گفت_ پاشید خانم جان!ظهره ها.. شکوه خانم رو آماده کردم بردم تو بالکن یکم بیرون رو تماشا کنن شما هم بلند شید..از اینکه وظیفمو خورشید انجام داده بود خجالت زده از جام بلند شدم.. شما چرا شکوه جون رو آماده کردید؟میگفتید بلند میشدم.. نگاهم سر خورد رو ساعت آبی رو دراور که عقربه اش رو یازده بود..با شدت از جام بلند شدم و همزمان گفتم_والای چرا اینقد خوابیدم؟؟در بالکن باز بود و سوز پاییزی تنمو میلرزوند.. موهای شکوه جون باز بود و یه بافت قرمز رو شونه هاش.. سریع یه کلاه بافت از تو کشو برداشتم و رفتم سمتش..گذاشتم رو سرش که برگشت و نگام کرد_ بیدار شدی؟ خنده نرمی کردم _خواب نبود که کما بود..چرا بیدارم نکردید؟_باید میکردم؟ دیشب از خستگی بیهوش شدی.. یه ماهه با قصه های من از خواب و خوراک افتادی..هیچی نگفتم و لبخند زدم_به بههههه.. چه صحنه رمانتیکی..برگشتم سمت پرهام و جیغ خفیفی زدم..کلمو زیر پرده فرو کردم..خب حالا انگار تا حالا بدون روسری ندیدمش.. _برو بیرون پرهاام..و دوباره ادامه دادم_خااان..خندید و گفت_خنک..و بعد رفت بیرون.. بلوز شلوار گل گلیمو با یه تونیک و شلوار قرمز مشکی عوض کردم و شال مشکیمم سرم گذاشتم.. _امشب قراره مهمونی بگیریم.. ناخوداگاه ضربان قلبم تند شد و دستم رفت رو قلبم..شکوه جون با تعجب نگام کرد_چیشد مریم جان؟_برای چی؟_ما خیلی از دوستان و شرکای کارخونمون شمالین..الان داریم یه مهمونی میگیریم که اونا هم شرکت کنن.. پر از وحشت شدم و به گفتن یه باشه اکتفا کردم..



روبروی آینه ایستادم و رژ صورتی ماتمو رو لبم کشیدم و با مداد داخل چشممو سیاه کردم.. موهامو با کلیپس جمع کردم و یه اخم به چهره بی روح اما آرایش شدم، کردم.. بلا تکلیف به کت و شلوار سرمه ای که رو تخت بود نگاه کردم.. امیر اومد و یه باکس بهم داد و رفت.. وقتی بازش کردم از دیدن کت و شلوار زیاد شکه نشدم.. عادت داشتن نظر آدمو برای هیچ کار نپرسن.. ولی از حق نگذریم فوق العاده خوشگل بود.. یه کت و شلوار شیک و رسمی.. یقه های ایستاده و نگین کاری شده.. لبه های آستین کتم نگین دوزی شده بود.. بقیه ساده بود.. یه کفش پاشنه پونزده سانت مشکی هم تو باکس بود که کاملاً اندازه ام بود.. کت و شلوار رو تنم کردم و روبروی آینه ایستادم.. در کمال تعجب فیت تنم بود.. اینا سایز منو از کجا آوردن..؟ اه، اه، سرو ته پسرارو بزنی هیزن.. رنگ سرمه ای کت حسابی به پوست سفیدم میومد.. یه طره موی فرمو انداختم رو صورتم.. روسری ساتن مشکی ای رو به صورت ماهرانه ای روی سرم تنظیم کردم.. نگاهم روی اخمم خشک شد.. چرا اینقدر عصبی بودم، قرار نبود دیگه صحنه جشن دفعه پیش تکرار بشه پس چرا من اینقدر دلشوره داشتم؟ این چه حسی بود که داشت ذره ذره مغزمو میخورد..



پوفی کردم و تموم سعیم رو به کار بردم که این احساس شوم مسخره رو از خودم دور بکنم..تقی به در خورد و خورشید وارد شد..تلفن رو به سمتم دراز کرد..بیا بلامیسر (قربونت بشم) با اینکه نفهمیدم چی گفت اما چون یاد شوکت افتاده بودم لبخندی زدم و تلفنو ازش گرفتم رفت بیرون و درم پشت سرش بست..شماره خونه رو گرفتم و منتظر موندم..بعد از دو بوق شوکت گوشی رو برداشت و صدای مهربونش تو گوشی پیچید..بفرمایید..سلام شوکت جون،مریمم..سلاام مریم جان..الهی دورت بگردم مادر چرا زنگ نزدی؟..شرمنده سرم شلوغ بود..خوبید؟بچه ها کجان؟خوبن؟..من خوبم مادر..بچه ها هم همین جان دارن تلویزیون تماشا میکنن..بی تابی نمیکنن؟..بچه که نیستن مادر.. خیلی آروم و با فهم و کمالاتن.. علی تون که ماشالله مردیه برا خودش..ممنون..لطف دارید..بی زحمت گوشی رو میدید بهشون؟..اره..مواظب خودت و شکوه خانم باش..خداحافظ..

_خداحافظ..کمی بعد صدای شوکت پیچید..علی جان؟؟تارا مادر بیاید آبجیتون زنگ زده.. _الو آجی؟صدای تارا بود با ذوق گفتم..سلام تارا جونم؟خوبی خواهرری؟..اهوم کی میای؟..زود زود..چشم به هم بزنی اونجام..گوشی رو بده به علی.._اوممم.. چیزه.._چیشده؟..علی..علی.. میگه بگم نیست..اما اینجا نشسته.._ینی چییی؟پسره.. هووووف..کاری نداری تارا جان؟ صبحانه تو کامل بخور شبا هم پیش شوکت خانم بخواب..بر نگردم ببینم همه رو عاصی

کردیاا_چشم.._خدا حافظ.. تلفنو قطع کردم و چشمامو رو هم فشار دادم..علی احمق..

اینبار همه چی افتضاح تر بود..صدای موسیقی به حدی بلند بود که سرم داشت میترکید....عصبی کنار شکوه جون که خودش هم از این وضعیت عصبی بود نشسته بودم..شکوه جون با اعتراض غرید_این چه وضعشه؟پسرا کجاننن؟امیییر؟امیر یه گوشه ای نشسته بود و یه گیلان دستش بود..تا صدای مادرشو شنید بلند شد و تلو تلو خورون اومد سمتمون..جلومون ایستاد و بعد یه سکسکه گفت_جونم؟ _ به جای اینکه ساامیار لشو جمع کنی خودتم شروع کردی لاآبالی گری... هم..همش یه باره دیگه..وابده جون امیرر...سهراب کو؟پرهام؟ آبتین؟_سهراب بالا تو اتاقشه.. پرهام تو آشپزخونه داره شیرینی کوفت میکنه،آبتینم نمیدونم کجاس...برو سهرابو صدا بزرزن.. _اهههه..نمیت..نمیتونم مااادر من..مر..مریمو بفرست.. و بعد از ما دور شد... دست خودش داده میتونی بری سهرابو صدا بزنی؟؟شاید اون بتونه این وضعو جمع کنه..خیرسرم جای یه پسر پنج تاشو تربیت کردم..تنم به لرزه افتاد.. دلیلشو نفهمیدم ولی فقط گفتم _چشم..از جام بلند شدم و دستای لرزونمو مشت کردم.. به سمت پله ها راه افتادم و سعی

کردم نگاهمو از سن شلوغ و پر سر و صدا بگیرم..اولین قدم رو که برداشتم دلم خالی شد و پشتم لرزید..اینهمه استرس برای چی بود..؟پله های بعدی رو با پاهای لرزون طی کردم و به راهرو رسیدم..راهروی تاریک و طویل.. اتاق سهراب کدوم بود حالا؟آروم قدم هامو به سمت انتهای راهرو برداشتم و سعی کردم به احساس شوم قلبم بی توجه باشم..هنوز قدم دومو بر نداشته بودم که مچ دستم کشیده شد و سیلی محکمی تو صورتم خورد..تا خواستم به خودم پیام درد وحشتناکی تو گردنم پیچید و پاهام سست شد..وحشت زده زیر لب زمزمه کردم..یا فاطمه زهرا..

سرمو کج کردم و به گچ بری های ماهرانه سقف اتاق خیره شدم..قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد و آروم از بغل گوشم به داخل موهام خزید..چشمامو ریز کردم و چینی به بینیم دادم..همه جای اتاق بوی نحسی میداد..بوی نابودی..صدای فریاد شکوه جون پیچید تو گوشم_سهرررررابیب...همیننن الااان پیداش میکنیی..همین الان..._چرا بروبر زل زدیییی به منن؟ برو اون کثافتو پیدا کن..به جون بهارم قسم اگه امشب تکلیفو روشن نکنی با دستای خودم میکشمتونن..لب های خشکمو با زبون تر کردم و به در بسته اتاق خیره شدم..صدای امیر اومد.. لحن کلافش نیشخندی رو مهمون لبام کرد_خاموشه،خاموشه، خااااموووشهههه..میکشمت کثافت میکشمت.._دهنتت رو ببند امیر.._چی میگی پرهام؟ اگه خفه شی نمیگن لالی تو این وضعیت.._به خاطر توی آشغال.. فریاد پر از تحکیم آبتین جفتشونو ساکت کرد_بسَهههه.. سهراب مثل سخته ای ها اون گوشه نایست..گوشیتو بده به من..چند لحظه سکوت برقرار شد..به دیوار های اتاق نگاه کردم..مثل یه جنین تو خودم جمع شدم..تمام وجودم

تیر کشید... الو.. سامی حرف بز.. ..همین الان برگرد اینجا... ..ینی چی
نمیتونی؟... تو غلطط میکنییی... از نعره آبتین تنم لرزید... مثل اینکه تو
هنوووز نفهمیدی چه ... خوردیی؟ تو نابودش کردی لعنتی.. تو بهش تجااااوز کردی
کثافت.. .. اینبار خودم میکشمت.. خودمم میکشمت..

جیغ شکوه جون بلند شد و پشت بندش، صدای گریه و فریادش مخلوط شد.. بگو
بیاااا.. باید عقدش کنه.. باااید..

چشمامو بستم..دلم خواب میخواست..یه خواب بلند مثل مرگ..یه خواب که توش به کتک هایی که دیشب خوردم ..به فوش هایی که شنیدم..به جیغ هایی که کشیدم ولی هیچ کس نشنید..به نابودی دنیایی که پر از درد بود ولی باز برام امن بود.. یه خواب که توش همه اینارو فراموش کنم..اما نشد..چشمام گرم نشد..مثل تنم..که لحظه به لحظه سرد تر میشد..از خواب وحشت داشتم..از تاریکی..دلم گریه میخواست به حال دنیای نابود شدم..من دیشب با چشمای خودم مرگ خودم رو دیدم..دیدم که رفت..همه ی هستیم زیر دست یه مرد وحشی رفت..مردی از تبار پدرم..از تبار خشونت و رذالت..از تموم مردهای زندگیم متنفر بودم..از تمومشون..تن رنجور و خسته من وقتی که دیشب زیر دست و پای سامیار خورد شد چیزی درون من شکست..چیزی به اسم غرور..وقتی که مثل یه جسم بی ارزش مچالم کرد و وجود نحسشو از روم برداشت تنها حرفی که زد این بود..این تاوان غروری بود که شکستی دختره غربتی..همین..همین بود دلیل خشونتی که علیهم به کار برد.. این بود جوابی که برای نابودیم داد..نفس عمیقی کشیدم اما هوا مسموم بود..کثیف بود..دستم رفت سمت گلوم..داشتم خفه میشدم تو هوایی که هوای مرگ من بود..در باز شد..از عطر همشون وحشت داشتم..همشون..سهراب قدم به قدم مثل یه شیر زخمی بهم نزدیک شد..دستش رفت سمت کمر بندش..روح از بدنم پر کشید..وای نه..اینم مثل برادرش..اما وقتی کمر بنده شو برد بالا که تو صورتم فرود بیاره لبخند تلخی زدم..خدا رو شکر..برای امروز به اندازه کافی خرد شده بودم..طاقتشو نداشتم..



نگاهم به برق کمر بند چرمش بود که دستی دور مچش حلقه شد...دست روش بلند کردی گردنتو میشکنم سهراب..نگاهم برگشت سمت پرهام..چقدر بین دو برادر میتونه فرق باشه؟..محتویات معدم مثل اسید تا بالای گلوم اومد..بدون هیچ اختیاری تن کوفتمو از رو تخت کندم و پتو یه مسافرتیمو دورم نگه داشتم که از تنم نیوفته..خودمو پرت کردم تو سرویس بهداشتی و کف حموم سر خوردم..نتونستم خودمو کنترل کنم و روی کاشی های سفید حموم تموم وجودمو بالا آوردم..تنم مثل بید میلرزید.. چقدر تو این لحظه بی پناه بودم.. کاش مادرم بود..کاش بود و نمیداشت بین یه مشیت مرد غریبه با پتوی مسافرتی برم تو حموم..کاش بود و نمیداشت شرافت دخترشو به راحتی پرچم بکنن..کاش بودی مامان.. دستی به در کوبید و به دنبالش صدای پرهام بلند شد..مریم؟مریم؟ آجی قربونت برم..پاشو نوکرتم.. در رو باز کن خودم مخلصتم.. برن بمیرن این نامردا..وا کن د این درو لامصب..بغضم شکست و.پس از مدت ها دوباره گریه مظلومانه بی صدایی کردم.. تموم شد..دیگه هیچ چیز برای از دست دادن ندارم..اخخ علی جان..داداشی..تو خوب ازین سفر جهنمی خبر داشتی که بهم اخم کردی..که اعتراض کردی..کاش بزرگ بودی داداش..منو میزدی و نگهم میداشتی..که با پای خودم نرم پیشواز مرگ..حالا برگردم چی بگم؟چهره رنگ پریدم توی آینه تمام قد حموم دهن کجی میکرد..چقدر از این چهره که روش پر جای سیلیه بیزارم.. چقدر از این تنه خون مرده بیزارم..دیشب وقتی که کتکم میزد و عذابم میداد میون

صدای آهنگ به گوشم رسید که گفت _موهات عالیه..همیشه جذب موهای فرت میشدم.. دوباره رو کاشی های سرد حمام بالا آوردم.. برق تیغ روی صورت شویی چشمم رو گرفت..لبخند زهراگینی زدم..چه عالی!چی بهتر از این؟دستای لرزونمو ستون کردم و بهش تکیه زدم.. خواستم بلند شم اما سر خوردم و نتونستم..از این همه ناتوانیم گریه ام شدت گرفت_این دررررو وا کن مریم..صدایه امیر بود.. ازش متنفر بودم..اگه اون آشغال رفته بود دنبال سهراب این اتفاق برای من نمی افتاد..یه مشت آدم عوضی کند زدن به زندگیم.. پرهام داد زد..چی میگی تو؟اگه تویه لعنتی رفته بودی دنبال این سهراب خر الان زندگی این بیچاره تباه نشده بود..دعا کنید سامیار برگرده وگرنه دهن همتونو_ببند پرهام..وحشی نشو.. صدای خونسرد و آروم آبتین بود..چطور میتونست اینقدر خونسرد باشه؟چطور میتونست به نابودی یه دختر توسط،برادرش بی توجه باشه؟ خدایا یا من عوض شدم یا آدمات عوضی شدن..اگه نیکی هم این اتفاق براش می افتاد اینقدر خونسرد بود؟یا الان زمین و زمان و به آتیش میکشید؟خنده بلند و هیستریکی کردم..کجایی مریم بدبخت؟تو بی کسویی.. به قول اون بی شرف غربتی ای....بهت دست درازی نمیکردن.. من انتقاممو میگیرم..از همشون.. از همه کسایی که زندگیمو به لجن کشیدن..که آتیش زدن همه هستیمو..اما اول باید قوی باشم ..محکم باشم..من میتونم..چون من مریمی هستم که پنج سال بی مادر بزرگ شد و خرج خانواده شو داد..من مریمم.. دختری که رو پاهاش وای میسته تا نفس این کثافتارو قطع کنه..



روی پاهام و ایستادم و تیغو از لبه صورت شویی برداشتم..نگاهم به آینه افتاد..یه دختر نیمه برهنه با یه پتوی مسافرتی کرمی چهارخونه و صورت کبود..و موهای فر خوش حالتی که تا پشت کمرش میرسید..تیغ رو آوردم بالا صدای پرهام اومد..تورو جون تارا در رو وا کن مریم..یکهو بغضش شکست و صدای گریه ی مردونش فزارو پر کردم..سهراب امیر گمشین بیرونن..چند ثانیه نگذشته بود که صدای در حاکی از رفتن جفتشون بود..پرهام میون گریه شروع کرد به حرف زدن..وقتی که شیدا مرد منم مردم..شیدا همه زندگیم بود..همه..هیچ کس نمیدونست چقدر دوستش داشتم،حتی خودش..اون عشقم بود و رفت تو خواهرمی..جای بهاری..بهاری که میتونست برام خواهری کنه اما نبود..اگه بخوای بری به مولا تموم میکنم..هیچ کس حواسش به من نبود..از بچگی شوکت بزرگم کرد..مادرم تموم حواسش به بهار گمشده اش بود و آبتین..هیچ وقت نفهمیدم چرا اینقدر آبتین رو دوست داره..من فراموش شده بودم..شاید اگه بهار بود من اینقدر کمبود حس نمیکردم..محکم باش مریم..بیا بیرون نوکرتم..برام خواهری کن..به علی قسم اون سامیار پست فطرتو گیر میارم حقتو میگیرم..تیغ رو آوردم بالا چشممو بستم..ضربات به در محکم تر شد..جووواب بده مریممم..به روح شیدا قسم در رو میشکنم..در اتاق با صدا باز شد..چه خبره اینجا؟_تو دیشب کجا بودی آبتین؟_دهنت رو ببند به تو ربطی نداره..میگم چه خبر شده؟_چرا به من ربطی نداره..؟ چرا به خودتون حق میدین اینقدر راحت از زیر بار آبروی ریخته شده یه آدم که توش مقصرید در برید؟به تو هم میگن آدم؟ شدی مثل یه ربات..یه

سنگ..فقط نیکی آدم بود؟پس مریم چی؟ یه جوری برخورد میکنی انگار هیچ..
_خفه شووووو..اون تو حموم داره چه غلطی میکنه؟ _نمیدونم..هرچی در رو
میزنم باز نمیکنه..بیفت اینور..ضربه ملایمی به در خورد و پشت بندش صدای
آبتین تو گوشم پیچید_در رو باز کن...._ با توام میگم در رو باز کن.. فکر نکن
حواسم نیست،سامیار رو به امون خدا ول کردم..پیداش میکنم مریم..من سرد
هستم اما بی غیرت نیستم..پیداش میکنم..پیداش میکنم و نابودش میکنم..در رو
باز کن..

تو تموم لحظاتی که داشت حرف میزد یه لبخند مزخرف و کج گوشه ی لبم
جاخوش کرده بود.. همشون دروغ میگفتن..هیچ کدومشون اون لحظه که داشتم
جون میدادم کنارم نبودن..هیچ کدومشون..لبخند عمیقی زدم و تیغ رو به سمت
گردنم بردم..

دستم دور موهای بلندم حلقه شد و اون ها رو از گردنم فاصله دادم..تیغ رو با یه حرکت دور دسته پرپشت موهام کشیدم،موهای بلندم روی کاشی ها رها شد..تضاد مشکی و سفید کاشی ها حالمو بهتر کرد..من تغییر میکنم..

اتو مو رو برای چندمین بار رو موهای کوتام که تا روی شونم بود کشیدم..خوبه..تقریباً صاف شده بود..رژ کمرنگی به لبام کشیدم و رد سیاه زیر چشممو با دستمال مرطوب پاک کردم..تونیک مشکی با شلوار مشکی و شال مشکی لباسای تنم رو تشکیل میداد آروم در رو باز کردم و رفتم بیرون..راهرو طولانی و باریک جلوی چشمم ظاهر شد..تصاویر تو ذهنم جون گرفت..من با یک کت و شلوار سرمه ای ابتدای راهرو سردرگمم..یک قدم جلو میام..هیبتی پشتم ظاهر میشه..دستمو میکشه..و سیلی محکمی تو گوشم میزنه..دستشو بالا میاره و محکم با بغل دستش میکوبونه تو گیجگاهم..



گوشامو با دستام گرفتم و تندتند پله هارو پایین اومدم.. نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم گرچه خاطره اون شب نحس دیگه از ذهنم پاک نمیشه.. پرهام روی مبل نشسته و سهراب پشت پنجره ایستاده بود.. امیر روی زمین نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.. آبتین کنار شکوه جون که گریه میکرد نشسته بود و دستشو گرفته بود.. اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود.. بی توجه بهشون به سمت مبل تک نفره ای رفتم و روش نشستم.. نگاهه همه جز آبتین روم خشک شد.. هه.. فکر نمیکردن حالا حالا ها از اون چهاردیواری بیام بیرون.. امیر به حرف اومد.. سامیار برنمیگرده.. غلط کرده پسره عوضی.. پرهام با تو دارم صحبت نمیکنم.. با مریمم.. نگاهمو بی حس و حال دوختم به امیر و چیزی نگفتم.. میشنوی مریم؟ سامیار نیم ساعت پیش از کشور خارج شد.. پوزخند زدم و رومو ازش گرفتم.. شکوه جون با بغض رو به من گفت.. شرمنده روتم مریم.. در حقمون خوبی کردی نجابت کردی، روم سیاه دخترم روووم سیاااه.. و دوباره به گریه افتاد.. چیزی نگفتم.. باید گریه میکرد و خفت میکشید، بی رحم نبودم اما اون هم بی تقصیر نبود.. هرچی نباشه گل پسر اون این بلا رو سرم آورد.. نفس عمیقی کشیدم.. سالن تو سکوت بدی فرو رفته بود.. سامیار احمق چه راحت رفت.. بوی تعفن وجودش هنوز توی بینیم بود.. با صدای امیر سکوت سالن و بعد قلب من شکست.. بین ما نمیتونیم بریم اسپانیا دنبال سامیار.. ولی دیه اتو کامل پرداخت



میکنیم..یه خونه برات میخریم با یه ماشین..یه پولی هم ماه به ماه برات واریز میکنیم..

دلم گرفت..دوباره برای مظلومیتم گرفت..ناخودآگاه آه عمیقی کشیدم..پر از بغض و کینه شدم..نابودی منو میخواستن با پول بخرن..هه..آبتین از جاش بلند شد و با همون تحکم ذاتیش زمزمه کرد.. بلند شو برو وسایل هاتو جمع کن.. میریم تهران..پرسشگر نگاهش کردم..ادامه داد..عقد میکنیم..پرهام و امیر و سهراب همزمان بلند شدند..امیر..چییی؟ پرهام..حالت خوبه آبتین؟ بهت زده در حالی که از درون خالی بودم به مرد روبروم خیره شدم..مجسمه سنگی..مجسمه ابولهلول..کسی که همیشه تو ذهنم یه فرد سرد و مغرور بود..حالا میخواد همسرم بشه..بی هیچ علاقه ای، بی هیچ دلیلی..بخاطر یک اشتباه، و خطای برادرش..مسخره بود..این من بودم که نابود شده بودم و حالا برام تصمیم میگیرن..باید اینجا حرف میزد..نه..نگاه همه اینبار برگشت سمتم..بلند شدم..نه..چی نه؟ به چشمای آبتین زل زدم..اجازه نمیدم..ینی چی؟..اجازه نمیدم اینجا هم زندگیمو خراب کنید..تمومش کن برو لباسو بپوش..تو نمیتونی نیکی



رو فراموش کنی چطور میخوای_دیگهه اسم اونو نمیارییی..من به تو قول دادم
غلط برادرم رو جبران کنم..به من اعتماد کن..نمیدونم چرا؟اما من..

به آبتین..

به مجسمه سنگی..

اعتماد کردم..

بی حوصله با تنی کوفته لباس، هامو درون ساک ریختم و از اون اتاق نحس بیرون زدم..همین که خواستم از پله ها پیام پایین، صدایی از پشتم بلند شد..خیلی پستی.. خیلی.. با تعجب برگشتم سمت سهراب که با چشمای به خون نشسته نگام میکرد..یک قطره اشک از چشماش چکید..تموم اون آدمایی که پایینن در نهایت حماقت فکر میکنن به توی لعنتی ت.ج.ا.وز شده، اما من خوب حقیقتو میدونم..چون با چشمای خودم دیدم که سامیار دستشو انداخت زیر زانوت و بلندت کرد و برد تو اتاق..و تو هم هیچ مقاومتی نکردی..شکستیم مریم..امیر و آبتین راست میگفتن ، اما هرچی که گفتن باور نکردم چون اون چشمای لعنتیت کار دستم داده بود..نمیخشمت.. حالا که مثل طاعون افتادی به زندگی آبتین منم به حرمت عشق مزحکی که بهت داشتم آبروتو نمیبرم..اما دلم نمیخواد دیگه بینمت..یادت نره که چه کثافتی هستی و ازون مهم تر چه بازیگر قابلی بودی..فراموش کردن توی لعنتی سخته اما اینقدر هر شب صحنه نامردیت رو تو ذهنم تکرار میکنم که یادم بری..و دعا کن که یادم بری و فراموشت کنم چون در غیر اینصورت نابودی مریم.. نابود..عصبی نگامو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم..خیلی مسخره اس، داری خودت رو گول میزنی سهراب..ازم نخواه که باور کنم نفهمیدی که من بیهوش بودم..حالا هم مختاری فراموشم کنی چون هیچ وقت برای عشقت اصراری نداشتم که حالا برای فراموشیت جلوتو بگیرم.. پله های باقی مونده رو با سرعت طی کردم و سهرابو پشت سرم رها کردم..



ماشین تو سکوت وحشتناکی غرق بود.. آبتین نگاه خشکی بهم کرد.. از نگاهش ترسیدم.. من داشتم چیکار میکردم؟ نشستن توی ماشین آبتین و راهی شدن باهاش اون هم تنهایی یعنی موافقت با تصمیمش.. ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم و سرمو به پنجره تکیه بدم.. صدای اهنگ یکهو سکوت ماشینو شکست..

دلی رو زیر پا گذاشتی، که قبل تو شکستگی داشت..

حال من عاشق به کی به جز تو بستگی داشت؟

تهش واسه من و تو چی داشت؟

یه گوشه از تمام دنیا تو قلب تو برای من بود..



کفره ولی میگم..چشای تو خدای من بوود..

شروع انتهای من بود..

عشقمم این روزا،هوای تو هوامو بد کرده..



یکی برات دوبارہ تب کرددہ..

باور کنن..

عشقم. باوور کنن..نمیشہ باورم کہ تنہایی

میبینمت ہنوزم اینجایی..

باور کن..



(محمد علیزاده، عشق من)

هه..اون هنوزم نیکی رو دوست داشت..عاشقانه..مطمئن بودم.. اصلا مگه میشد
نیکیو فراموش کنه؟اون دختر فوق العاده زیبا و شیطون و پاک..کسی که یه عالمه
خاطره باهاش داشت..هووف آبتین داشت چیکار میکرد؟

آروم زمزمه کردم_فراموشش نکردی نه؟مثل خودم زمزمه کرد_هیچ عاشقی..اگر یک روز فقط یک روز برای معشوقش نفس کشیده باشه..دیگه هیچ وقت نمیتونه به طور مطلق فراموشش کنه..اگه هم بگه فراموشش کرده،تظاهره..چون فقط عادت کرده زمانی که به یاد اون میوفته جایی میون گذشته رهاش کنه..

قانع شده بودم..کاملاً..جوابمو داده بود..اون هنوز نیکو دوست داشت اما میخواست با من ازدواج کنه_پس چرا_مریم..من مرد سخت و توداریم..خیلی باید تلاش کنی تا به زندگی عادی کنار هم داشته باشیم..فقط یک چیز رو بهت میگم..من برای ترحم بهت نزدیک نشدم..تو به چیزی تو خودت داری که حس میکنم میتونم با تو گذشته رو پاک کنم.._آبتین.._بله؟_بیا به هم کمک کنیم..من..خستم..خیلی خستم..برای یک ثانیه لبخند زد..اشکام از هم سبقت گرفت..نفهمیدم چجوری این مرد سخت رو پذیرفتم..ترجیح دادم دیگه سکوت کنم..تکلیفمون مشخص شده بود..ما ازدواج میکردیم تا از گذشته فاصله بگیریم..



ساعت ده شب رسیدیم.. شوکت اومد سمتم و تن خستمو در آغوش کشید بدون هیچ احساسی بغلش کردم.. دلم فقط میخواست بخوابم.. اما با دیدن تارا که پله هارا دوتا یکی پایین میومد تا به من برسه، از شوق به گریه افتادم رو زانو هام نشستم و تارا خودش رو تو آغوشم پرت کرد.. آجی.. آجی، علی وقتی که نبودی فقط قهر کرد اصلا نخندید بازی هم نکرد دیگه سفر نرو، سفر که میری علی بد میشه.. با حال خرابی گفتم.. الان کجاست؟.. تو اون اتاقه.. و با دستش اون اتاقی، رو نشون داد که اون سری سهراب منو کشونده بود توش.. همون شبی که تارا حالش بد بود.. قدمامو تند کردم و به سمته اتاق رفتم.. در اتاق رو باز کردم و دیدم که علی طاق باز رو تخت دراز کشیده و خودشو زده به خواب.. بعد از یک عمر بزرگ کردنشون دیگه خوب تشخیص میدادم کی خوابن کی خودشونو زدن به خواب.. با قدم های بلندی خودمو به تخت رسوندم و کنار برادرم دراز کشیدم.. همچنان چشماشو بسته بود.. یه دستمو ستون سرم کردم و به پهلو سمتش چرخیدم.. زل زدم بهش.. مرد کوچولوی من.. اخم رو صورتش بود.. یه قطره اشکم افتاد رو بازوی لاغرش.. دومی و پشت بندش سومی.. یکهو انگار که برق گرفته باشدش چشماش باز شد و تو جاش نشست با ترس چرخید سمتم و گفت.. چیشده آجی؟ چرا گریه میکنی؟ فقط نگاهش کردم.. مریم جون علی بگو چیشده؟ دست انداختم و بازو شو

کشیدم سمت خودم و در آغوشش گرفتم.. زیر لب فقط زمزمه کردم_کاش به حرفت گوش میکردم..

لبمو با زبونم تر کردم و نگاه مستأصل ام رو به چشمای مصمم آبتین دوختم..علی و تارا روی یک مبل دونفره کنار هم نشسته بودند و با کنجکاوی نگاهم میکردند..حتما تعجب کرده بودند ساعت یازده شب کشوندمشون اینجا و از خواب انداختمشون..لبخند پر از استرسی زدم _تارا،علی یه موضوعی پیش اومده که شما باید ازش خبر داشته باشید_ چی شده؟علی بود که کلافه سوال میکرد..خودم هم از این نمایشی که راه انداخته بودم راضی نبودم پس فقط گفتم_من و آقا آبتین میخوایم با هم ازدواج کنیم.. جفتشون با تعجب گفتن_چی؟_ گفتم میخوایم با هم ازدواج کنیم..تارا با بغض گفت_دوباره میخوای بری؟اونسری که علیرضا اومده بود دنبالت هم میخواستی بری اما مارو دیدی نرفتی..حالا واسه چی میخوای بری؟اگه بری کی مارو نکه داره؟و بعد دهنشو یه متر باز کرد و شروع کرد به گریه کردن..علی عصبی گفت_اون وقت چرا؟_چو..چون..ما به این نتیجه رسیدیم که با هم خوشبخت میشیم..نخیر.. تو نباید باهاش ازدواج کنی..



از جذبه بزرگتریم استفاده کردم و با صدای نچندان آرومی گفتم _همین که گفتم..دلیلی نمیبینم بهت توضیح بدم علی..الان هم برید پیش شوکت وسیله هاتون رو جمع کنید برمیگردیم اتاق مون..بدوید..علی با غیض از جاش پاشد و رفت ..تارا هم میخواست با گریه بره که دستشو گرفتم و بغلش کردم_ آجی قربونت بشه..من هیچوقت شمارو رها نمیکنم نه الان نه صد سال دیگه..شما تموم چیزی هستید که من از دنیا دارم.. تارا لبخند زد و میون گریه لپمو ب.و.سید..همین که سالنو ترک کرد سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و چشمامو بستم_فردا ساعت نه صبح عقد میکنیم.. قبلش باید بری دکتر و گواهی رو بگیری...آشنا دارم کارمونو راه میندازن..حکم میگیریم و با رضایت حاکم شهر دیگه لزومی به رضایت پدرت هم نداریم.. تو هفت صبح آماده باش که بریم دکتر..از جاش بلند شد من هم بلند شدم..پشتشو به من کرد و خواست بره که گفتم_بچه ها.. من بدون اونا نمیتونم زندگی کنم...وسایلاتونو جمع کنید بعد از عقد میریم خونه من اونا هم با ما زندگی میکنن..

روبروی آینه ایستادم..مانتو مشکی قدیمیم و شلوار مشکی..مویی که دیروز به سختی صافش کرده بودم امروز دوباره فر شده بود.. قیافه جالبی به هم زده بودم.. موهای فر تا سرشونه ام که کوتاه بود منو شبیه کولی های خیابونی کرده بود..از تشبیهی که به کار برده بودم خنده بلندی کردم..صورتم ساعت هفت صبح بدون هیچ آرایشی شبیه روح شده بود چون پوستم دو درجه روشن تر و شبیه میت شده بود و زیر چشمم کمی سیاه بود..لبام هم بی رنگ..دستام سرد بود نمیدونم چرا؟بی خیال آرایش شدم و موهای کوتاهمو با کلیپس جمع کردم..شال مشکیمم روی سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم..علی و تارا خواب بودند.. کفش عروسی مشکی و قدیمیمو برداشتم و پام کردم همین که کمرم رو راست کردم از ترس هین بلندی گفتم..آبتین دست به سینه به درخت روبروم تکیه زده بود..بلوز مردونه چهارخونه مشکی سفید و شلوار مشکی..کتونی های آل استار مشکی..برای یک مت.ج.ا.وز زیادی خوشتیپ بود! سلام آرومی کردم که جوابمو نداد به جاش گفت.. سر قبر نمیریم که یکسر مشکی پوشیدی..اشک کاسه چشمامو پر کرد..تو نمیری اما من امروز میخوام برم پیش مادرم.. حرفی نزد و به سمتم اومد.. نگاه خیره اش عذابم میداد برای همین بی هدف نگاهمو ازش گرفتم و به پشت سرش دوختم.. به یک قدمیم که رسید توقف کرد..با هم میریم..منم میخوام برم سر قبر پدرم..نگاه اشک آلودمو باز هم میخ چشمای مشکیش کردم..بی اراده قطره اشکی از چشمام سر خورد رو گونم.. واقعا میریم؟..اره..مرسی..تشکر نکن.. متعجب نگاهش کردم..از امروز به بعد دیگه برای هیچ چیز تشکر نکن..پشتشو بهم کرد و به گفتن..راه بیفت، اکتفا کرد..مثل جوجه اردک پشت سرش راه افتادم..چه عروسی بودم من..عروس مرده..



شکایت کردی؟ نگاهمو از روسری فیروزه ای خوشرنگش گرفتم و به چشمای
 عسلیش خیره شدم-نه..همتون همینجوری هستید..این بلای بزرگ سرتون میاد
 اما خفه خون میگیرید،همین شما ها هستید که باعث میشید مردا فکر کنن هر
 غلطی که دوست دارن میتونن بکنن..حالا واسه چی گواهی میخوای؟

خسته از وراجی هاش نفسمو فوت کردم و گفتم-ازدواج..چشماش گرد شد-چی؟
 گردن گرفته یا مجبورش کردند؟ عصبی شدم اما چون اینجور مواقع زیادی صبور
 میشدم هیچی نگفتم و جوابشو ندادم..اون هم که دید من چیزی نمیگم سرش
 رو آورد پایین و روی کاغذش خم شد..چیزی رو نوشت و پاش مهر زد..کاغذ رو
 سمتم دراز کرد و من بی هیچ معطلی ای کاغذو گرفتم و از مطبش بیرون



زدم..هووووف زنیکه وراج چه راحت راجبه زندگی دیگران قضاوت میکنه.. با چشم
دنبال آبتین گشتم..تو بنز سیاه رنگش نشسته بود.. تا امروز ماشینش رو ندیده
بودم.. رفتم سمتش و در جلو رو باز کردم و نشستم..همزمان با بستن در ، راه
افتاد..بی حرف گواهیو گذاشتم داخل داشبرد و بعد به سرمو به شیشه پنجره تکیه
دادم_آسمان چشم او آیینه کیست؟

آنکه چون آیینه با من روبرو بود..

درد و نفرین..درد و نفرین بر سفر باااا..



سرنوشت این جدایی دست او بود..

گریه مکن که سرنوشت.. گر مرا از تو جدا کرد..



عاقبت دل های ما با غم هم آشنا کرد.. با غم هم آشنا کرد..

ای شکسته خاطر من.. روزگارت شادمان باد..

ای درخت پر گل من.. نوبهارت ارغوان باد..

ای دلت خورشید خندان.. سینه تاریک من..

سنگ قبر آرزو بودد..سنگ قبر آرزو بود..

آنچه کردی با دل من..قصه سنگ و سبو بود..



من گلی پژمرده بودم..گر تورا صد رنگ و بو بود..

ای دلت خورشید خندان.. سینه تاریک من..



سنگ قبر آرزو بودد..سنگ قبر آرزو بود..

«آرتوش، سنگ قبر آرزو..»

_حکم رو گرفتم..با تعجب برگشتم سمتش..اشکامو که در اثر غمگین بودن آهنگ
ریخته بود رو پاک کردم_محاله. چجوری اینقدر سریع..؟همش تو یک ساعت و
نیم..جوابمو نداد..



از بی محلیش ناراحت نشدم..همونطور که از عشقش به نیکی ناراحت نشدم..من تو زندگیش حکمی جز آسپرین نداشتم،یه مسکن برای آروم کردنش..گرچه که آروم کردن این مرد سخت و تودار و سرد و مغرور و مجسمه و عاشق کار من نبود..نیم ساعت بعد جلوی محضر بودیم..در رو باز کردم و کوله مشکیمو رو دوشم جابه جا کردم..دوشادوش هم وارد شدیم..خانمی که پشت میز بود به محض دیدن آبتین به پاش بلند شد و با لبخند و نیش باز گفت_سلام آقای امینی.. سلام خانوم امینی..خوش آمدید..مبارک باشه..ایشالله خوشبخت بشید..نگاهش متعجب شد و یه دور سرو وضع مشکی مارو موشکافانه بررسی کرد..عصبی از نوع نگاهش به آبتین خیره شدم بی توجه به من کاملاً خونسرد بود_حاج آقا هستن؟_بله..صب کنین الان بهشون اطلاع میدم..زن دوباره به ما که هیچیمون به عروس دومادا نمیخورد مشکوک نگاه کرد،و تلفنو برداشت و شروع کرد با حاجی حرف زدن..با پام رو زمین ضرب گرفتم.._بفرمایید..حاجی منتظرن.. با هم وارد اتاق شدیم و نگاهمون به پیرمرد ریش سفیدی درون لباس روحانیت افتاد..ترس بدی به دلم چنگ زد از تصور لحظه ای که بفهمه قضیه رو..چجوری نگاهم میکنه؟درباره ام چه فکری میکنه؟_بفرمایید جانم..خوبید آبتین جان؟داداشا خوبن؟مادر خوبن به



حمدالله؟_بله حاج آقا.. تلفنی که گفتم برای عقد اومدیم .._بله..بفرمایید بشینید به میمنت و مبارکی انشاءالله.. روبروی میزش رو صندلی چرم نشستم..آبتین رفت کنار حاج آقا و خم شد رو میزش و گواهی و حکم و شناسنامه هارو گذاشت روش..نگاهم ناخودآگاه سر خورد روی خنچه عقدی که به رنگ طلایی و سفید بود و گوشه اتاق عقد چیده شده بود..چقدر قشنگ بود..با حسرت نگاهمو ازش گرفتم و به این فکر کردم که چه غریب موندم.. مامانم..کاش بودی مامان،جوش لباس عروسمو میزدی و اسپند دود میکردی..کاش بودی مامان اونوقت باهم برای غربتمون گریه میکردیم..یک قطره اشک افتاد روی دستم..آه عمیقی کشیدم.. دستی دور مچم حلقه شد.. قبل از این که به خودم پیام مثل پر کاه از جام بلندم کرد..از پشت به قامت بلند و شونه های پهن مردونه اش و موهای یک دست مشکی و پرپشتش خیره شدم..سمت خنچه رفت و روی صندلی زیر توری پر زرق و برق جا گرفت..و منو کنارش نشوند..مهم نبود که کسی نبود که برامون قند بسابه ..مهم این بود که داشتن تو قلبم قند میسابیدن..لبخند تلخی رو لبم نشست و به خودم امیدواری دادم..شوهر خوبی میشد همین که حواسش به نگاه حسرت زده ام بود خودش کلی بود..بعد از مامانم دیگه کسی حواسش به حسرت های دلم نبود..حاج آقا با ذکر صلوات اومد کنارمون و از روی میز یه چادر سفید به سمتم دراز کرد _بگیر دخترم..بنداز رو سرت خوب نیست روز عقدت،این اتفاق قشنگو سیاه پوش باشی.. زندگیتو بساز دخترم نذار این اتفاق آینده اتو خراب کنه.. آبتین رو از بچگی میشناسم..پسر خوبیه..شوهر و همسر خوبی میشه..لبخندی زدم و چادرو ازش گرفتم..شروع کرد به خوندن خطبه..من..نه گل چیدم..نه گلاب آوردم..خواستم بله رو بگم که دست گرم و بزرگ و مردونه ای دست کوچیک و ظریفمو گرفت و انگشتر طلا سفید و ساده ای که فقط یه رشته نگین روش داشت

رو انداخت دستم..نگاهش کردم.. نگاهم کرد..بی هیچ حرفی همونطور که نگاهم تو نگاهش بود گفتم_بله..مبارکه انشالله.. به پای هم پیر شید در پناه سایه حق..لبخند زدم..آبتین هم بله داد و زندگی مشترک ما از همون لحظه شروع شد..زندگی که هیچ وقت از همون روز اول که پامو گذاشتم تو باغ فکرشم نمیکردم اینجوری رقم بخوره..

آخرین بلوزمو هم انداختم تو چمدون بزرگ و نقره ای که آبتین بهم داده بود..زیر نگاه سنگینش رفتم سمت کمد کوچیکی که گوشه اتاقمون بود و لباس های بچه هارو برداشتم...علی و تارا بعد از جمع کردن کتاباشون رفتند پیش شوکت و اتاق رو ترک کردند.. حالم خوب نبود..سرم درد میکرد و حالت تهوع شدیدی داشتم.. آبتین گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود و یه پاشو جمع کرده بود و یک پاشو دراز..نگاهه سنگینشو دوخته بود به من که در حال تکاپو و جنب جوش بودم..کلافه دست از کار کشیدم و برگشتم سمتش_میشه بری بیرون؟ابروهاش پرید بالا و پر از تعجب نگام کرد_میخوام لباسمو عوض کنم..پوزخند زد و روشو برگردوند..با حرص لبمو جویدم .. پسره عوضی میخواد خون به جیگرم کنه..بی توجه بهش دلو زدم به دریا و شال مشکیمو از سرم کشیدم..رفتم جلوی آینه و

کلیپسمو از موهای کوتاهم باز کردم..و شروع کردم به شونه زدن..از تو آینه خواستم دیدش بزنم که نگاهم تو نگاه نافذش گره خورد..دلم لرزید..یه جوری شدم..دستام مثل یه گوشی که میره رو و بیره رف رو و بیره.. یه چش غره بهش زدم و دوباره ادامه دادم به کارم..حس کردم بلند شد..با حرص بیشتری برس رو به موهام کشیدم..احمق داشت منو به جنون میرسوند با کاراش..تو همین فاز حرص خوردن بودم که شونه از دستم کشیده شد و پرت شد وسط اتاق..چشمام گرد شد و تا خواستم حرف بزنم از شونه ام گرفت و منو برگردوند..با ترس زل زدم بهش..با خشم از لای دندونای کلید شدش داد زد..چرا کوتاهشون کردی ها؟؟ لبمو گزیدم و از اینهمه خشونتش اشکم سرازیر شد..با دیدن اشکم انگار وا رفت اما شونه هامو ول نکرد با بغض گفتم..چرا داد میزنی؟؟ بدون توجه بهم مثل آدمای مسخ شده زل زد به چشمای اشکیم..چرا گریه میکنی؟؟ با حالت مظلوم و پر از بغضی گفتم..آخه داد زدی ترسیدم..و اشکام شدت گرفت.. نفهمیدم چیشد..اما به خودم اومدم دیدم که میون بازوهای قدرتمندش فشرده شدم..دم گوشم آروم گفت..عصبی شدم.. گریه نکن..نباید موهاتو کوتاه میکردی..



اون حرف میزد اما من تمام مدت سنگینی دستشو با سامیار مقایسه می کردم.. تنم به لرزه افتاد.. صحنه ها جلوی چشمم تکرار شد.. عطر لالیک اش رو با عطر تند سامیار قاطی کردم.. جیغ بلندی زدم و با گریه خودمو از آغوشش کشیدم بیرون.. پاهام سست شد و کف اتاق رها شدم.. از واکنش هیستریکم تعجب کرد و وحشت زده خودشو کنارم کشوند.. چیشده؟ چته؟.. صداشو نمیشنیدم شاید هم میشنیدم اما دلم نمیخواست گوش بدم.. _مررریم.. بی توجه بهش همچنان جیغ میزد.. با سیلی محکمی که تو گوشم خورد ناگهان ساکت شدم.. بهم خیره شد.. سری تگون داد و از اتاق بیرون رفت..

چمدون رو از ماشین کشید بیرونو دست تارا رو گرفت.. منم در کنار علی پشت آبتین وارد ساختمون جلوم که نمایه مشکی داشت شدم.. نگهبان با دیدنمون از جاش بلند شد و تا کمر خم شد.. سلام قربان _ سلام حسینی.. ایشون همسرم و این ها هم بچه هامن.. دلم میخواد امنیتشونو تضمین کنی.. باشه؟ _ بچه هاتون اقااا؟ با اخمی که آبتین کرد من خودمو خیس کردم چه برسه به اون بیچاره که زیر دستشم بود.. _ چشم.. خوش اومدید خانم مهندس.. بفرمایید.. سلام.. آبتین جلو تر

از ما به سمت آسانسور رفت و دکمه ی آسانسور رو زد و منتظر موند.. به سمتش که رفتیم درست همون زمان درب آسانسور باز شد و ما همه با هم وارد شدیم..

آسانسور ایستاد و آبتین بی توجه به من دست بچه هارو گرفت و رفت بیرون.. چونم لرزید و باز هم از بی محلیش سعی کردم ناراحت نشم.. باید عادت میکردم.. از آسانسور خارج شدم و پشت آبتین که داشت با کلیدش در رو باز میکرد ایستادم.. در با صدای خفیفی باز شد و ما مثل جوجه اردک پشت آبتین وارد شدیم.. واو.. چه کلکسیون.. میدونستم زودتر زنش میشدم.. هه نه که اونم خواستگار پر و پا قرصم بود.. یه خونه با ست سرمه ای و سفید.. پارکت های سفید و دیوارهایی با کاغذ دیواری طرح دار سفید سرمه ای.. فرش ابریشمی که به صورت مورب وسط هال و جلوی تلویزیون پنجاه اینچش پهن بود و سرمه ای بود.. ست مبل سلطنتی سرمه ای با پرده های بلند و مخمل سرمه ای.. میز عسلی سفید که روش یه گلدون پر گل میخک بود.. آشپزخونه اشم ست نقره ای مشکی بود.. مثل فضولا پریدم در جفت اتاقای خونه رو باز کردم.. اولی شبیه یک اتاق مطالعه بود با ست سبز مغز پسته ای و لیمویی.. که شامل یک میز و یه کمد و یه کتابخونه بزرگ میشد.. دومی هم شبیه اتاق خواب خودش تو خونه مامانش بود با این تفاوت که تخت یک نفره بود.. ستشم همونجوری سفید سرمه ای بود.. اه خسته نشد ازین رنگ؟ بلا تکلیف رو بهش که داشت تو کابینتا دنبال یه چیزی میگشت گفتم.. جای منو بچه ها کجاست؟ نگاه اخم آلودی بهم کردو گفت.. جای منو شماااااا داخل همون اتاق خواب و جای علی و تارا هم اتاق ته راهرو.. روی کلمه شما تاکید کرده بود.. این یعنی همخونه بودن تعطیل.. باس پیش خودش بخوابم و بیدار شم و غذا



بخورم.. لعنتی.. چرا وضعیتمو درک نمیکرد.. همش سه روز هم از ت.ج.ا.وز برادر
 لعنتیش نمیگذشت.. همشون مثل همن فقط به غریزه حیوونیشون فکر میکنن.. با
 انزجار نگاهمو ازش گرفتم و با بچه ها به سمت همون اتاقی که من ندیده بودم و
 اون آدرسشو داده بود رفتیم... یه اتاق انتهای راهرو کوتاه و نور گیر.. اتاق ست کرمی
 و زرد بود.. دوتا تخت یک نفره و تمیز داشت.. تابلوهای متنوع هم از طبیعت رو در
 و دیوار بودن.. اونجور که فهمیدم اتاق مهمان بود.. بچه ها رفتن توی اتاق و جاگیر
 شدن.. با کمک خودشون لباساشونو تو کمد خالی چیدیم.. بهشون گفتم یکم بخوابن
 تا من صداشون بزنم.. اون ها هم از خدا خواسته پریدن رو تخت و از زیر درس و
 مشقشون در رفتن.. دست به کمر از اتاق خارج شدم و تو هال سرک
 کشیدم... نبود! نه تو آشپزخونه نه تو اتاق خواب.. میموند اتاق مطالعه.. نگاهی، به
 ساعت انداختم ساعت هفت غروب بود.. رفتم تو اتاق خواب و یه دوش مختصر
 گرفتم.. حوله رو دورم پیچیدم و همون طور که زیر لب با خودم حرف میزدم از
 حموم بیرون اومدم.. پسره الاغ اومده راس راس زل زده تو چشمم میگه منو شمااا
 تو یه اتاق میخوابیم.. نه باباااا رودل نکنی.. زیادیت نشه؟ چه پررو.. ذلیل شده حیا
 هم نم.. هیییییع.. دستمو گذاشتم رو قلبم و یک قدم عقب رفتم.. آبتین روی تخت با
 یه زیرپوش جذب مردونه مشکی و شلوار ورزشی سفید نگام میکرد..

من با بهت و اون با پوزخند نگام میکرد.. نگاهی از بالا تا پایین به خودم
 انداختم.. وضعم بد نبود..

239



موهای خیسمو به چنگ گرفتم و پر از خشم گفتم_خیلی پستی.. یعنی تو نمیتونی مثل یک دوست کمکم کنی؟ ازت بدم میاد.. برو بیرون از اتاق تنم چایید.. دوباره ضربه محکمی با مشتش به در زد و از اتاق بیرون رفت.. صدای در اتاق که بلند شد با احتیاط در رو باز کردم و سرک کشیدم.. نفسمو فوت کردم و اومدم بیرون.. تند تند یه دست بلوز شلوار عروسی تنم کردم و موهای کوتاهمو بالای سرم با کش سفیدی بستم.. حوصله خودمم نداشتم.. با اینکه گشتم بود اما اشتباهی نداشتم پس فقط رفتم آشپزخونه که یه غذایی واسه بچه ها ردیف کنم.. یخچالو باز کردم.. توش پر نوشابه کالباس و سوسیس تخم مرغ بود.. اخمی کردم و دوتا تخم مرغ برداشتم و برای بچه ها نیمرو کردم بعد هم با چند تیکه نون که از فریزر در آورده بودم و داغشون کرده بودم بردم اتاقشون.. خواااب خواب بودن حالا هرکی ندونه فکر میکنه اینا از صب اینور اونور رفتن.. سینی رو گذاشتم وسط اتاق و با لبخند بیدارشون کردم.. بیدار شدن و با کمی غرغر غذاشونو خوردن.. سینی غذارو بردم بیرون و ظرفاشونو تو سینک گذاشتم.. خواستم بشورم که صدایی از پشتم گفت_ماشین ظرف شویی هست.. با این که ذوق کرده بودم چون از ظرف شستن بدم میاد اما با اخم بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم_ کمه.. میشورمشون لازم نیست.. هرچور میلته.. رفت سمت یخچال و درش رو باز کرد.. یه نگاه از بالا تا پایین یخچال کرد و لباسو جمع کرد.. زمزمه کردم_ سوسیس کالباس زیاده.. بردار بخور دیگه چرا زل زدی به یخچال؟ غذای دیگه ای که نمی زاد؟_خستم.. میرم



بخوابم.. و در یخچالو محکم کوبید.. از بی محلیش اخمو غلیظ کردم و پوست لبمو جویدم.. پسره الکی هیکل گوریل کرده صدنار شعور نداره.. پامو کوبیدم زمین و ظرفارو رها کردم تو سینک و خواستم برم که حس کردم خیلی بی شعور بازیه اگه ظرفای خواهر برادرمو نشورم، برای همین برگشتم و ظرفارو شستم..

دو ماه از زندگی مثلا مشترکمون میگذشت.. آبتین مثل روزی که بعد از عقد بردتم سر قبر مامان هفته ای یه بار منو میبرد.. این روزا دلم بیش تراز همه میگرفت.. سایه نیکی رو به شدت رو زندگیم حس میکردم.. هر گوشه خونه رو نگاه میکردم انگار نیکی اونجا ایستاده و داره منو مسخره میکنه.. نمیدونید چقدر وحشتناکه وقتی سایه فرد دیگری رو روی زندگی و قلب شوهرتون حس کنید.. آبتین با بچه ها به طوری فوق العاده رفتار میکرد که بچه ها تو همین دوماه عاشقش شده بودن.. این وسط من بودم که ذره ذره آب میشدم اما به خاطر خوشبختی فعلی بچه ها حرفی نمیزدم.. اگه جدا میشدم کدوم گوری میرفتم.. جدا ازین.. من واقعا کنار آبتین امنیت رو حس میکردم.. وقتی که بعد اون روز دیگه پاشو تو حریم اتاقم نداشت و یک تخت برای اتاق مطالعه اش خرید و اونجا خوابید.. وقتی که هرشب کارت بانکیمو چک میکرد و بهش پول واریز میکرد و پیش خودش خیال داشت که



من نمیفهمم.. وقتی که با صدای قوی و مردونه اش بدون این که بهم نگاه کند میپرسید.. مزاحمی نداری؟ مشکلی؟ آگه کاری داشتی زنگ بزنی خودمو میرسونم.. وقتی که با یه سرماخوردگی ساده ام پاشنه در بیمارستان رو از جا کند.. من کنار آبتین امنیت رو حس میکردم.. پس ترجیح میدادم سردی رفتارشو عشق قدیمیشو تحمل کنم تا اینکه از کنارش برم..

بی حوصله کانالا رو بالا پایین کردم.. نخیبیر.. هیچی نداشت! آبتین که نمیداشت ماهواره تو خونمون باشه، میگفت خوشش نمیاد.. واسه تربیت بچه ها خوب نیستو... منم که واسم فرقی نمیکرد، تو این بدبختی ماهواره واسه چیم بود؟ اما الان شدیداً کمبودشو حس میکردم.. حوصلم سر رفته بود و بوی غذای خوشمزه زرشک پلو با مرغم اشتهامو تحریک نمیکرد.. دو ساعت به اومدن بچه ها مونده بود و آبتین هم از شرکت نیومده بود.. یکهو از جام پریدم! خودش.. منم باید یه قدمی برمیداشتم واسه از بین بردن این سردیش.. نمیخواستم زن و شوهر باشیم اما میتونستیم دوست باشیم.. نیشم شل شد و رفتم سمت آشپزخونه..



ظرفای یک بار مصرفمو که با سلیقه بسته بندی کرده بودم به همراه دو نوشابه توی دستم جابجا کردم..بوی زرشک پلو بر خلاف نیم ساعت پیش اشتهامو باز کرد..کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم..تا الان شرکتشون نیومده بودم..یه برج بلند با نمای شیشه ای..نفس عمیقی کشیدم و قدم هامو محکم برداشتم..وارد که شدم در آسانسور باز بود و داشت بسته میشد برای اینکه پست در کلی منتظر نمونم با سرعت دوییدم سمت آسانسور و خزیدم داخلش..چشمامو بستم و نفسمو با یه آخیش دادم بیرون..چشمامو که باز کردم با یه جفت چشم متعجب آبی روبرو شدم..دهنم که از تعجب باز مونده بود رو بستم و بهش خیره شدم..رو بهم گفت_طبقه چند میری؟..زبونم باز نشد و فقط،عین منگلا نگاهش کردم..لبش کج شد و ابروهاش به طرز بامزه ای بالا رفت_چیزی شده؟؟سرمو با حالت گنگی تکون دادم_نه..اونم چیزی نگفت و به آینه خیره شد..



در آسانسور با صدای خانمی که گفت_طبقه هفتم باز شد..بدون اینکه نگام کنه رفت بیرون .. از پشت به اندام قد کوتاه ولی قشنگش نگاه میکردم..از آسانسور بیرون اومدم و کنارش که داشت در رو باز میکرد ایستادم..با تعجب نگام کرد_با اینجا کار داری؟_بله.. نگاهی به ظرف های توی دستم کرد و در رو کامل باز کردو. داخل شد_بیا تو..رفتم داخل اما با دیدن آبتین که مثل سگته ای ها به ما دونفر نگاه میکرد جا خوردم..شم..شما دوتا.. نیکی با کنجکاوی و لحن جالبی پرسید_میشناسیش؟..آبتین نگاهشو که رو نیکی میخ شده بود رو برداشت و به من دوخت _تو اینجا چیکار میکنی؟

از اینکه جلوی نیکی اونجوری باهام حرف زده بود ناراحت شدم با لحن غمگینی گفتم_ اومده بودم که نهار رو با هم بخوریم..و همزمان ظرف غذا رو نشونش دادم..نیکی با صدای لرزونی در حالیکه به وضوح جا خورده بود زمزمه کرد_ازدواج کردی؟آبتین گردنشو جوری سمت نیکی برگردوند که گردنش صدا خورد..چیزی نگفت و فقط مشتشو فشرد..حس کردم تو نگاهش یه چیزی مثل درد جون

گرفت..از اینکه بین دوتا عاشق اینجوری فاصله انداختم بغض کردم اما اینوسط یه حسی درونم مثل مار میخزید و نیش میزد..حس حسادت..حالم داشت از خودم بهم میخورد..اینقدر زن نبودم که بتونم همسرم رو حفظ کنم و هوای عشق قدیمی شوهرمو از سرش بندازم..شاید هم آبتین اونقدر مرد نبود که بخواد بعد ازدواج متعهد بمونه.. درست مثل علیرضا..چقدر عجیب..حالا درست انگار من جای سمین ایستاده بودم..و داشتم زندگیمو از نگاه اون میدیدم..چقدر شکست وقتی حضور منو تو قلب شوهرش احساس کرد..راست میگن که دنیا دار مکافاته..از هر دستی بدی از همون دست میگیری..بدون حرف جلوی آبتین ایستادم و ظرف غذا رو،روی میز کنارش گذاشتم.. خواستم عقب گرد کنم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو محکم سر جام خشک کرد..با چشمای گرد شده به آبتین که دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با سردی به نیکی نگاه میکرد،زل زدم.. همسرم مریم..و رو به من ادامه داد..عزیزم..ایشون خانم نیکی کیان مهر هستن..همکارم.. با تعجب به حرکاتش فکر میکردم.. با نگاهش انگار داشت فریاد میزد،مریم خواهش میکنم پشتم وایستا..سرمو تکیه دادم و لبمو با زبونم تر کردم..سلام..خیلی از دیدنت خوشحال شدم..نیکی نگاهه دردمند اما مغرورشو از آبتین گرفت و به من دوخت..دستشو دراز کرد سمتم.. منم همینطور عزیزم..دستشو فشردم و به روش لبخند زدم.. حقیقت این بود..ما هر سه باخته بودیم..من پاکیمو..آبتین عشقشو..و نیکی عاشقشو..نیکی،جواب لبخندمو با تلخندی داد و رو به آبتین گفت..مبارک باشه آقا داماد..شیرینی یادت رفت.. و بعد از کنارمون گذشت..انگار این شوک باعث شده بود یادش بره با آبتین کاردو پنیره..آبتین دستش از دور کمرم شل شد و به جاش مچمو اسیر دستای قدرتمندش کرد..ظرف های غذا رو از رو میز برداشت و تقریباً پرت کرد بغلم و منو به دنبال خودش کشید از شرکت بیرون.. عینه دیوونه

ها شده بود.. تقریباً داشتم دنبالش میدویدم... آبتین وایستا.. داری کجااا میری؟ آخ پامم.. یکهو ایستاد و من محکم خوردم بهش.. با خشم تو صورتم زل زد و انگشتشو به بینیش فشرد و غرید.. هییییس.. هییییس.. فقط خفه شو و راه بیا.. و دوباره منو دنبالش کشوند.. سرمو سمت آسمون بلند کردم.. خدایا خودت کمکم کن..

به ماشین که رسیدیم در رو باز کرد و منو تقریباً پرت کرد تو ماشین.. شال بنفشم از سرم افتاد و موهای فرم رو صورتم ریخت.. لبمو از استرس به دندون گرفتم و شروع کردم به گاز گرفتن.. با اینکه کار بدی نکرده بودم ولی بدجور از خشم آبتین ترس داشتم.. در سمت خودشو باز کرد و نشست.. گذاشتن پاش رو پدال با پرواز کردن ماشین یکی شد.. اینقدر تند میرفت که نزدیک بود چند بار تصادف کنیم.. از ترس دهنم بسته شده بود.. اما با آخرین ماشینی، که رد داد جیغ بلندی کشیدم.. آبیبتییین.. و دستمو گذاشتم رو بازوش که از شدت فشاری که به فرمون وارد میکرد مثله سنگ شده بود.. عرق های درشت از پیشونیش میوفتاد.. کلیپس ام شل شده بود و نیمی از موهای کوتام که حالا بعد از دو ماه تا یه ذره پایین شونه ام بود رو شونه افتاده بود.. یه تک نگاه به من کرد و نفس عمیقی کشید.. دستم همچنان رو بازوش بود.. کم کم سرعتو پایین آورد.. چشمامو با آسودگی بستمو باز کردم.. نزدیک بود بمیریم.. چرا اومدی اونجااا؟ هااا؟ کی ازت نهار خواسته بود؟ با بغض نگاهش کردم و حرف نزد.. بلند تر فریاد زد.. مگه بااا تو نیستی..؟ منو مظلوم نگاه نکن مریم یک بار دیگه هم بهت گفتم که مظلوم نمایی رو من کارساز

نیست.. قاطی کردم شدید.. این چرا طلبکاره؟ مظلوم بودنم حدی داره! مثل خودش داد زدم.. چرا داد میزنی؟ من زنتم،

سوختم.. خیلی سوختم.. با سیلی که به صورتم زد تنها صورتم بلکه دلم سوخت.. اون معشوقه من نیستت.. در عرض یک ثانیه اشکام شروع به باریدن کرد اما با گریه زمزمه وار شروع کردم به حرف زدن.. هست لعنتی.. هست.. آگه نبود به خاطرش منو نمیزدی.. آگه نبود که سایه اشو همه جا حس نمیکردم.. آگه نبود که فرق نگاهتو وقتی بهش نگاه میکنی درک نمیکردم.. اصلا چرا با من ازدواج کروردی؟ مگه من برات دعوت نامه فرستاده بودم؟ اینهمه بدبختی تو زندگیم کشیدم حالا تو میزنی تو گوشم به خاطر اینکه اونقدر مرد نیستی بتونی به زندگی تاهلت وفادار باشی.. علیرضا هم مرد نبود.. اونم به سمین نامردی میکرد.. این بدبختی تاوان دل شکسته سمینه.. هیس بسه دیگه حرف زن.. چرا حرف زنم؟ که همش عقده شه جمع شه تو دلم؟ اصلا حواست هست تو اون خونه چه بلایی داره سرم میاد؟ اونهمه جبران میکنم جبران میکنم همش باد هوا بود؟؟ تو چی رو درست کردی؟ بیشتر گند زدی به روح و روانم.. خدا منو بکشه که از دست همتون راحت شم.. به حق افتادم و بی حال به صندلیم تکیه دادم.. اونم دیگه حرفی نزد.. تا خنده خونه گریه کردم.. همین که رسیدیم جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم و منتظر نمودم ماشینشو وارد پارکینگ کنه.. به سرعت پریدم تو آسانسور و دکمه رو فشردم.. در بسته شد و من تو آخرین لحظات چشمای پشیمون و نگران آبتین رو دیدم که از تو ماشین بهم خیره شده بود.. توجهی نکردم و چشمامو بستم..

غلطی روی تخت زدم و پهلوی به پهلوی شدم.. صدای در اومد.. آقا مثل اینکه ماشینو پارک کردن اومدن.. با همون مانتو و شلوار مشکیم افتاده بودم رو تخت.. صورتم خیلی گزگز نمیکرد اما یکم سوز میداد.. همونم صورتمو قرمز میکرد مطمئنم.. صدای بهم خوردن وسایلی آشپزخونه نشون از کرم ریختن آبتین تو آشپزخونه بود اما اینقدر خسته و عصبی بودم که حال نداشتم برم فصولی.. نگاهم سر خورد رو ساعت سفید رو دیوار.. نیم ساعت دیگه بچه ها میان.. سرم رو زیر پتو کردم که تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مردونه و بمی که گفت _ اجازه هست؟ لبمو ورچیدم ولی همچنان زیر پتو ساکت بودم.. در باز شد و بعد چند ثانیه صدای قدم های محکمش اومد که به من نزدیک میشد..

پتو رو از سرم کشید و سرشو رو نزدیک گوشم آورد.. بیداری؟ مورمورم شد و کمی شونمو به سمت گردنم جمع کردم.. پس بیداری.. یادمه مادر بزرگم همیشه میگفت آدم خوابیده رو که میشه بیدار کرد، اونی رو نمیشه بیدار کرد که خودش زده به خواب.. پوزخندی زدم.. بلند شو واست غذا آوردم.. _ چطور اونموقع که من واست غذا آوردم زدی تو گوشم حالا خوبه منم بزnm تو گوشت؟ بازومو گرفت و مجبورم کرد به نشستن.. همچنان مثل بچه ها چشمامو رو هم فشار میدادم.. موهام ریخته بود تو صورتم.. دستشو برد سمت موهام و زدشون پشت گوشم.. از تماس دستش با گوشم مثل برق گرفته ها چشمام باز شد و نگاهش کردم.. چشماش میخندید اما لباش نه.. سینی رو هل داد سمتم.. بخور غذاتو.. نمیخورم.. _ بخور مریم.. نخوری به زور میریزم تو حلق.. بی اراده زبونمو واسش در آوردم که واسم خیز گرفت.. جیغ بلندی زدم و از رو تخت پریدم پایین.. بگیرمت میکشمت

مریم..دوباره جیغ زدم و پریدم رو مبل..همین که اومد سمتم پامو صدوهشتاد درجه باز کردم و روی اون یکی مبل پریدم.. اون هی تهدید میکرد و من هم میدویدم..تو همین هیرو ویر زنگو زدن..ناخوداگاه واستادم و آبتین هم که دنبالم بود خورد بهم..تعادلمو از دست دادم و پخش زمین شدم..(منحرف نباشید..خخ ستاد ارشاد و فرهنگ اسلامی..)آبتین هم کنارم افتاد و بازوش خورد به پایه مبل..کمرمو مالش دادم و همونطور نیمه نشسته پامو دراز کردم و یه لگد تو کله آبتین زدم.. با تعجب نگام کرد..تا خواستم بلند شم مچ پامو گرفت و منو کشید سمت خودش..عین کولی ها جیغ جیغ کردم..زنگ دوباره به صدا در اومد.... به التماس افتادم_تروخدا ولم کن برم..دارن زنگ میزنن...تو کله من میزنی؟با همون گریه نمایشی جواب دادم_زدم که زدم خوب کردم که زدم..بازم میزنم.. اصلا میخوای دوباره بزnm؟ خنده بلندی کرد و گفت_بچه پررو.. الان آدمت میکنم..زنگ برای چندمین بار زده شد.. آبتین بی توجه همونطور که جفت دستامو با یه دستش نگه داشته بود لیوان آب رو از روی عسلی برداشت و آورد بالای سرم.. خودمو موش کردم و با صدای بچگونه ای گفتم_عموییی.. نریز دیه..نیگا چقد گناه دارم.. بی توجه به خرکردنم آب رو روی سرم خالی کرد..یخ کردم و دوباره جیغ زدم..آبتین دستامو با خنده ول کرد و رفت سمت در.. دنبال یه چیز گشتم که تلافی کنم..با دیدنه جعبه دستمال کاغذی خیز گرفتم و برش داشتم..آبتین در رو باز کرد.. بی توجه جعبه رو بردم بالا و پرت کردم سمتش..آبتین رفت کنار تا شخص پشت در وارد بشه.. وارد شدن فرد با خوردن جعبه دستمال کاغذی با صورتش یکی شد..هیع بلندی گفتم و دستمو رو دهنم گذاشتم..جعبه افتاد زمین و صورت متعجب پرهام ظاهر شد..با دیدن پرهام نتونستم خودمو کنترل کنم و ترکیدم.. پرهام قیافه بامزه ای به خودش گرفت و گفت_تا وقتی که خونم ننه مارو



با این جعبه مستفیض میکنه وقتیم که میام اینجا این چش سفید دست بردار نیست.. آخه توی ناقص العقل شوورم کردی آدم نشدی؟ آخه همینم نیگه دار، طلاق بده دیگه خل و چلی پیدا نمیکنی آویزونش بشیا.. حالا از من گفتن بود.. خود دانی.. اشکمو که از خنده در اومده بود پاک کردم و گفتم.. ببخشید.. میخواستم آبتین و بزمن خورد به تو.. چه فرقی داره؟ کلا تیرو طائفه امینیو با این کارات منقرض میکنی.. بیچاره داداش من که دست تویه هنده جیگر خوار گیر کرده.. لبامو جمع کردم.. خیلیم دلش بخواد.. دیگه خرت از پل رد شده.. خواستن نخواستن اون بدبخت فرقی نداره.. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق.. از همونجا داد زدم.. من تا لباسمو عوض میکنم زیر غذارو روشن کنید..

یه تونیک سرمه ای و شلوار سفید پوشیدم و رفتم بیرون.. خیلی ضایع بود دوباره شال بزارم.. آخه اون که بیست بار منو بدون شال دیده.. دوباره برگشتم به اتاق و شال سفیدی هم سرم گذاشتم.. به درک.. اصلا ضایع باشه.. چه کنم؟ هیزم بریزم تو آتیش جهنم؟ کم اینجا مصیبت دارم واس اون دنیا هم بدبختی رزرو کنم؟ با بیرون رفتنم آبتین رو دیدم که روبروی گاز بود.. یکهو.. ناگهانی.. بدون اینکه بفهمم قلبم براش لرزید.. دلم خالی شد و صورتم داغ.. بیخیال این تپش قلب شدم و به پرهام که رو این نشسته بود و به دیس سالاد ناخونک میزد نزدیک شدم.. مریم قربون دستت اون قابلمه رو میدی؟ با کنجکاوی نگاهش کردم.. قابلمه؟ قابلمه میخوای چیکار؟ آبتین با اعتراض گفت.. پرهام خفت میکنم اگه دوباره بساط مطربی راه بندازیا.. با ذوق گفتم.. ایول.. اونو ولش.. بذا الان بهت قابلمه میدم چه قابلمه ای.. آبتین با چشمای گشاد شده نگام کرد.. با سوال پرهام جفتمون جا خوردیم.. مریم

صورتت چشیده؟ با استیصال دستمو گذاشتم رو گونم_هاا؟ صورتم؟؟_اهوم صورتت..بی خیال داشت به سالاد ناخونک میزد.._هی..هیچی..میون بدودو با آبتین خوردم زمین..کلیم درد گرفت اما الان خوبه..بفرما آبتین خان..تحویل بگیر..هی میگم ولم کن گوش نمیدی..پرهام شونه بالا انداخت_مهم نی..شمایین دیگه.. از خل وضعا بهتر از این انتظار نمیره..آبتین با شوخی گفت_ حالا نه که خودت در سلامت روحی روانی به سر میبری.. پرهام یه تیکه گوجه انداخت داخل دهنش و همونطور که میجوید خیلی خونسرد گفت_ خیلی شادو شنگول میزنیا.. شوخی میکنی..میخنندی..آقای برج زهرمار تو تا دیرو سایه تم فوش کش میکردی..خبریه؟ آبتین اخمی کردو گفت_گمشو برو بیرون از آشپزخونه..بت میخندم پرو میشی..پرهام همونطور که زیر لب یه آهنگی رو زمزمه میکرد رفت بیرون..لبمو گزیدم و رو بهش گفتم_چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟اولین بار بود میومد خونمون...خونمون؟..گنگ نگاهش کردم..اومد نزدیکم..عقب رفتم..خوردم به یخچال..همینجوری اومد نزدیک ..یه دستشو گذاشت کنارم رو دیوار و صورتشو رو صورتم خم کرد..چشمام هرلحظه گشاد تر میشد..این مجسمه ابوالهول چی کار داشت میکرد؟چرا همچین میکرد؟_چ..چته؟؟!_پس بالاخره قبول کردی اینجا خونته..از صدای مهربون بم و مردونه اش نفسم تند شد و با اضطراب در حالی که مطمئن بودم صورتم گر گرفته کنارش زدم و به سمت هال رفتم..با صدای نچندان آرومی گفتم_دیوونه..زنگ در به صدا در اومد..در رو باز کردم و با دیدنه بچه ها با لبخند گفتم_بیاین تو خوشگلای آبجی.. بچه ها با سروصدا وارد شدن و از همون جا عمو آبتین گفتنشون شروع شد..پرهام از روی میز غذاخوری بلند شد و همونطور که به سمت بچه ها میرفت گفت_ به بهههه..پت و مت..لولک و



بولک..چطورین هانسل و گرتل؟ تارا از خوشحال جیغ زد و به سمت پرهام دوید..علی هم مردونه رفت جلو باهاش دست داد..

مسواکمو آب کشیدم و گذاشتم سر جاش و دندونامو تو آینه نگاه کردم..از صورت شویی اومدم بیرون و به سمت لباس گشاد گل گلیم رفتم..با لباسام عوضش کردم و موهامم باز کردم.. بعد از مالیدن کرم به سرو صورت و دستام خزیدم زیر پتو و آباژور رو خاموش کردم..هنوز چشمام گرم نرفته بود که در باز شد..خسته بودم پس چشمامو باز نکردم.. صدای قدم های آبتین رو شناختم..تعجب کردم اما کرم درونم فضولی کردو خودشو به خواب زد..ینی چیکار داره؟

سرمو بیشتر تو بالش فرو کردم و سعی کردم عطر لالیکش رو نادیده بگیرم.. _تو چی داری دختر؟چی داری که منه سنگو وادار به خندیدن میکنه..نمیدونم چی میخوام..؟ اصلا واسه چی دارم باهات زندگی میکنم..؟فقط اینو میدونم که میترسم از روزی که پیام خونه و تورو اینجا نبینم..

با لغزش دستی روی موهام لبمو گزیدم..وای خدا الان خودمو لو میدم..در کسری از ثانیه خم شد و روی موهامو و ب.و.سید و اتاقو ترک کرد..به محضه بسته شدن در پتومو کنار زدم و رو تخت نشستم..نفسم تند شده بود و چشمام گشاد..منو ب.و.سید؟؟؟ آبتین؟هنوز عطرش تو اتاق بود.. لبمو گزیدم و از ذوقی که نمیدونم علتش چی بود بالشمو در آغوش گرفتم و سرمو توش فرو کردم و جیغ خفیفی کشیدم.. زیر لبم زمزمه کردم_عوضی دوست داشتنی..

_خب چاییتو تا آخر بخور.. اینجوری نرو سرکار..با تعجب به حرکات جدیدم نگاه میکرد..تو..حالت خوبه؟ابروهامو انداختم بالا و زبونمو در آوردم _بله که خوبم..تو چی؟آب دهنشو قورت داد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت_من میرم سرکار،کاری داشتی زنگ بزن...صبر کن یه دقیقه..

کتشو از روی دسته مبل برداشتم و پشتش قرار گرفتم..تعجب و تو تک تک کاراش میدیدم..دستشو آورد بالا و من کتو تنش کردم.. کیف سامسونتشو از اتاق آوردم و به دستش دادم..تو..مطمئنی که حالت خوبه؟_ای بابااا.. حتما باس دردومرضی داشته باشم سر صبح پاشم شوهرمو راهی کنم سرکارش؟_تو چشمام خیره شد و لبخند کوتاهی زد..نه.. _خب پس ساکت شو حرف نزن.. کراوات؟_آره..خودم میبندم.. _خیر لازم نکرده..خودم میبندم.. یه نگاه به کت و شلوار خاکستریش کردم و دوییدم تو اتاق مطالعه اش..در کمدش رو باز کردم و تو قسمت کراوات هاش یه نقره ای اشو برداشتم و دوباره برگشتم پیشش..رو پنجه پام بلند شدم و گردنشو کشیدم پایین..کراواتو انداختم دور گردنش و سعی کردم لرزش دستامو متوقف کنم..نگاه خیره اش رو صورتم کلافه ام میکرد.. _چرا دستات میلرزه؟ _من؟_نه..چرا باید بلرزه؟_چون تو دیشب بیدار بودی..وحشت زده و مبهوت نگاهمو دوختم تو چشمای مشکی و نافذش.. دستام متوقف شد.. لبمو با زبون تر کردم ولی هیچی نگفتم..دستاش دور مچم حلقه شد و گفت_بقیه اشو خودم میبندم..بی حرفی کشیدم کنار و به موهای پرپشتش خیره شدم..بعد از بستن کراواتش یه نگاه بهم کرد و رو بهم گفت_دوست دارم نهار امروز رو با هم بخوریم..میام دنبالت..آماده باش..سرم رو تکون دادم و گفتم_مواظب خودت باش..لبخند قشنگ و کمیابی زد و بی حرف بهم خیره شد..حدود یک دقیقه نگام کرد.. منم کلمو انداخته بودم پایین.. با همون لبخند گفت_تو هم همینطور..میبینمت..و بعد از



خونه خارج شد..رو مبل ولو شدم و با چشمای اشکی به سقف زل زدم..تنها چیزی که تو سکوت خونه عذابم میداد ضربان تند قلبم بود..که معنی جالبی داشت..

من..به همین زودی دلتنگش شده بودم..

پالتوی چرم قهوه ایمو که آبتین برام خریده بود رو به همراه شلوار کتان کرمیم پوشیدم..موهای تقریبا کوتاهمو با کلیپس بستم و چند طره فرشو رو صورتم انداختم..یه رژ آلبالویی با یه خط چش نازک و ریمل..عالی شده بودم..لبخندی به صورت شادم زدم..هنوز تکلیف آبتین تو ذهنو قلبم مشخص نبود..مطمئن بودم که



بهش عشقی ندارم اما یه چیزی تو وجودم بود که دلم میخواست آبتین مال من باشه.. بهم محبت کنه.. شونه هامو بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم_عادته..

شال کرمیمو که طرح های شکلاتی داشت رو رو سرم انداختم و با عطر محبوبم clean clear دوش گرفتم.. نیم بوتی که با پالتوم و کیفم ست بود رو برداشتم و رو به بچه ها که داشتن نهارشونو میخوردن گفتم_بچه ها منو عمو آبتین داریم میریم بیرون نهار بخوریم.. شما هم نهارتونو که خوردین برید سراغ تکالیفتون.. چشم منو دور نبینید و تلویزیون نگاه کنید یسره هااا.. یکی دوساعت دیگه بر میگردیم.. در رو قفل میکنم شما که بچه نیستید.. به چیزی دست نزنید باشه؟ علی بی خیال غذاشو میخورد اما تارا جوابمو داد_باشه اِجی.. سرمو تکون دادم و پس، از قفل کردن در به سمت آسانسور رفتم..



یه نیم ساعتی منتظر بودم اما خبری از آبتین نبود..لبمو مدام میگزیدم و از دلشوره سرم گیج میرفت..نگهبان هی میومد دم در و ازم سراغ آبتین و میگرفت منم دست به سرش میکردم..ساعت طرفای یک و نیم بود که گوشیم زنگ خورد..با خیال اینکه آبتینه بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم..جانم؟...الو؟آبتین؟..همیشه بهش میگی جانم؟ دست و پام لمس شد و بدون توجه به محیطی که داخلش بودم رو زمین افتادم..نگهبان منو دید و دوید بیرون..گوشیم جلوم روی زمین افتاده بود..خیره به گوشیم نگاه میکردم..چیزی شده خانم مهندس؟به نگهبان بیچاره که نگران نگاه میکرد نگاه کردم و هیچی نگفتم..خانم جان حالت خوبه؟ای خدا چیشده؟سرمو تکون دادم و به زور لب باز کردم..هی..هیچی... صدای جیغ لاستیکی کنارم بلند شد که نشونه ترمز ماشین بود..نگهبان کمر راست کرد..یا خدا خودتونین مهندس؟کجا بودید؟ در ماشین باز شد و قدم های محکمی که با عجله به سمتم میومدن جلوم متوقف شدن..مریم..حالت خوبه؟؟مریییم..بی حال نگاهش کردم و قطره اشکی از کنار چشمم بارید..جلوم زانو زد..میخواستم بگم بلند شو کت و شلوار گرون قیمتت خراب میشه..اما مثل لال ها فقط به روبروم زل زده بودم..نگاهش تو صورتم با نگرانی چرخ خورد..چقدر وقتی که نگران بود جذاب و خواستنی میشد..مریم چیشده؟لبام تکون خورد..اون بود..گنگ نگام کرد..کی؟چشمامو بستم..سامیار..گوشیمو از رو زمین برداشت و گذاشت تو جیب کتش..بازو هامو گرفت و بلندم کرد و بی هیچ حرفی منو تو ماشین نشوند..سرمو به شیشه تکیه دادم..سوار شد و



خیلی آرام شروع کرد به حرکت کردن... اونشب خیلی ترسیده بودم.. وقتی که به هوش اومدم و وجود نحسشو دیدم وحشت کردم.. همه چی ترسناک بود..

« و مادرمو کتک میزد و من و علی توی زیر زمین گریه.. من اونشب مررردم آبتین.. از همه زودتر هم غرورم مرد.. اون چجوری تونست بهم زنگ بزنه؟ چجوووری؟ آبتین دستمو گرفت و زیر دستش رو دنده گذاشت و فقط گفت_گریه کن نذار تو دلت جمع شه.. اشکام گونه هامو میشستن.. سکوت ماشین با هق هق گاه و بیگاه من میشکست.. آهنگ بی کلامی تو ماشین پخش شد.. از گرمای دستای آبتین حالم خوب میشد و اون امنیت لعنتی مدام بهم یادآوری میکرد که خودمو گول نزنم.. آبتین فقط یک عادت نبود.. چیزی.. درست بیشتر از یک عادت بود..



چنگالو توی استیکم بی هدف فرو کردم و نگاهمو روی میز مجلل و پر از تشکیلات رستوران چرخوندم.. چیزی میخوای؟ نه.. خب پس بخور.. باشه.. دوس نداری مزشو؟ دارم.. چنگالشو کوبید توی ظرفش.. پس چیشده؟ با صدای نه چندان آرومش آدمایی که روی میزهای اطرافمون بودن بهمون نگاه کردن.. با بغض نگاهش کردم.. چرا داد میزنی؟ کلافه به موهایش چنگ زد.. میگم چیشده؟ چرا امروز دیر کردی؟ با استیصال نگاهم کرد و سرشو انداخت پایین.. اخم کردم.. الان من باید بپرسم که چیشده.. هیچی.. برای هیچی بهم ریختی؟ چیز مهمی نیست مریم.. گیر نده.. فقط نگاهش کردم.. میگم مهم نیست دیگه.. دوباره بهش زل زدم.. کلافه پوفی گفت و دستاشو رو صورتش کشید.. نیکی امروز رفت.. با تعجب خودمو به سمتش خم کردم.. رفت؟ کجا؟ شیراز.. اونجا برای چی؟ رفت اونجا برای زندگی.. به هیچ کسم چیزی نگفته.. نیم ساعت که دیر کردم واس خاطر این بود.. خب.. خب چه ربطی به تو داشت؟ با تعجب نگام کرد.. ینی چی چه ربطی به من داشت؟ کارمندم یکهو گم میشه.. من نمیتونم حتی نیم ساعت درگیرش بشم؟ با دلگیری و حسادت گفتم.. نه وقتی که با همسرت قرار داری.. متوجه نمیشی چی میگم؟ چرا بی منطق شدی؟ دستمو کوبیدم روی میز.. بی منطق نشدم.. فقط دلم نمیخواد شوهرم برای یک دختر غریبه خودشو درگیر کنه.. مثل زن های عامی و بی سواد حرف میزنی.. از خونسردیش لجم گرفت و با حرص گفتم.. آره خب من بی سوادم.. دیپلمم به زور گرفتم.. همه که مثل اون خانم تحصیل کرده نیستن.. حق داری به خاطرش از زنت بگذری.. با فریاد خشمگین و خیلی بلندی که زد چسبیدم به صندلی و خفه شدم.. دهنتم رو ببند.. همه رستوران برگشتن سمتمون.. با چشمای اشکی نگاهش کردم.. کیفمو چنگ زدم و از جام بلند شدم.. انتظار داشتم

دنبالم بیاد و جلومو بگیره..اما نیومد..و من تازه یادم افتاد که توی دنیای این مرد مغرور اولین اصل و قانون حفظ غروره..هه..من احمقو بگو..چقدر به این زندگی امیدوار شده بودم..حتی رو خودم کار کردم که به عنوان همسر واقعیم بپذیرمش..

صدای جیغ و داد و دعوای بچه ها عصبیم کرده بود..دومین مسکن هم خوردم و بالشو رو سرم کوبیدم..صدای تلفن تو خونه پیچید..تن خستمو از رو تخت بلند کردم و به سمت تلفن رفتم و تو همون حین داد زدم..عللی..تارااا..بسه دیگه.. برای چند لحظه ساکت شدن و من تلفنو جواب دادم..بله؟_الو؟ مریم جان؟_شکوه جون..خودتونین؟_اررره عزیزم..«به گریه افتاد» تروخدا مارو ببخش..تو این مدت که ازدواج کردید به خاطر خجالت و شرم روم نشد بهت زنگ بزnm اما بخدا دلم پر میکشه واسه تو و آبتینم..مگه آبتین به دیدنتون نمیاد؟_چرا..اما با نارضایتی و سردی..میگه تا زمانی که سامیار رو پیدا نکنه دلش با ما صاف نمیشه..مریم جان..الهی دورت بگردم تو که میدونی جونم به جون آبتین وصله..یه کاری کن دلش با ما صاف شه..بخدا ما نمیخواستیم اینطوری شه..من چیکار میتونم بکنم شکوه جون؟_تو زنشی بهش بگو که مارو مقصر نمیدونی..تو بگی راضی میشه.. _....._الو؟مریم؟هستی؟_بله.._شنیدی چی گفتم؟_من نمیتونم شکوه



جون... چرا؟؟- چطور میتونم به آبتین بگم که شما مقصر نیستید وقتی خودم این موضوعو قبول ندارم... ینی.. تو فکر میکنی ما... نمیدونم شکوه جون.. نمیدونم.. گیجم.. گنگم.. هنوز با این اتفاق و بعدش این ازدواج کنار نیومدم.. شما این جمعه بیاید اینجا.. حرف میزنیم.. _باشه.. کاری ندارید؟- نه.. به آبتینم سلام برسون.. پوزخند زدم _باشه.. خداحافظ.. گوشو گذاشتم..

_چرا گفתי بیان؟ متعجب برگشتم سمتش که کتش روی دستش بود و کیف سامسونتش کنار پاش.. این کی اومد؟ بی توجه بهش از کنارش رد شدم و به داخل اتاقم رفتم.. دنبال اومد و سوالشو تکرار کرد.. نشستم روی صندلی میز آرایشم و شونه رو برداشتم.. موهامو باز کردم و با برس افتادم به جونش.. _مگه با تو نیستم؟ کرری؟ برس رو کوبیدم رو میز و با حرص گفتم.. چون دلم نمیخواد این فاصله رو خانوادت از چشم من ببینن.. میفهمی؟ _اما اونا نباید بیان اینجا.. چرا اونوقت؟.. جواب نداد.. عصبی بلند شدم و سینه به سینه اش قرار گرفتم.. گفتم چرااا؟- چون عذاب میکشی لعنتی.. فهمیدی؟ بهت زده نگاش کردم که چشماش قرمز بود.. _چی؟- عذاب میکشی.. تموم این دوماهو به خاطرت باهاشون سرد بودم.. چون هرشب با خودم فکر میکردم اگه پرهام شیرینی کوفت نمیکرد اگه



سهراب تو اتاقش نبود اگه مادرم گیر نمیداد که بری سراغ سهراب.. اگه من تو حیاط داشتم سیگار نمیکشیدم.. الان.. تو این بلا سرت نیومده بود.. میفهمی یا نه؟ میفهمی عذاب وجدان در برابر کسی که حس میکنی دوستش داری ینی چییییی؟ میفهمی؟ پاهام سست شد و نشستم روی صندلی.. نگاهم خیره به صورتش بود که عرق های درشت روی پوستش میدرخشید.. این مرد الان با زبون خودش اعتراف کرد.. کرد.. که منو.. دوست داره.. دووووست داره؟؟؟؟ مثل دیوونه ها بلند شدم که قدمی رفت عقب.. دوباره یک قدم جلو رفتم اما اون دوباره رفت عقب.. سرمو تگون دادم.. تو الان چی گفتی؟؟؟ _من؟ من؟ من هیچی... چرا الان یه چیزی گفتی... نه... دروغ نگو.. خودم شنیدم... ..منو دوست داری؟... با تو اما.. جواب منو بده.. بدون حرف کلافه روشو کرد سمت دیوار و پشتشو بهم کرد.. _اره.. جیغمو تو گلوم خفه کردم و فقط با چند قدم فاصله بینمونو از بین بردم..

مریم.. مریم... هووووم؟ بیدار شو عزیزم... ولم کن خستم.. پیشونیمو ب.و.سید و پتورو کنار زد و از تخت پایین رفت.. روی پهلو چرخیدم و با چشمای نیمه باز به آماده شدنش نگاه کردم.. دیشب تموم وسایلاشو انتقال داده بود این اتاق.. لبخند زدم و گفتم_قهوه ایه بیشتر بت میاد.. برگشت سمتم و بلوز زرشکی تو دستشو

آورد بالا و نشونم داد. این قشنگ تره ک..خمیازه‌ای کشیدم..اهوم قشنگ تره ولی قهوه ایه بیشتر بت میاد.. ابروهاش با شیطنت پرید بالا و خیره نگام کرد..هوم؟ چیه؟ چرا اینجوری نیگا میکنی؟..این بهم میاد؟..خب اره..ینی چی؟..چی ینی چی؟..خب اینکه بهم میاد ینی چی؟..بازیت گرفته سر صبحی؟..خب ینی اینکه جذاب تر میشی، خوشگل تر میش..چشمام گشاد شد و تازه منظور آقای خودشیفته رو فهمیدم..جیغ بلندی کشیدم و بالشمو پرت کردم سمتش..جاخالی داد و با خنده همونطور که بلوز قهوه ایشو میپوشید گفت..خب عزیزم تو هم وقتی حرص میخوری جذاب تر میشی خوشگل تر میشی..خواستم بلند شم بکوبم تو کلش که رفت بیرون..با خیال راحت همون طور که لبخند رو لبم بود رو تخت ولو شدم.. بعد از یه ساعت خواب بلند شدم و به کارای خونه رسیدم..لباسای بچه ها و آبتین و خودمو انداختم تو لباس شویی و یه دستی به سر و گوش خونه کشیدم..ناسلامتی مهمون داشتم..جمعه کجا رفت این اصلا؟..نپرسیدم ازش..با دیدن یادداشت روی یخچال به سمت آشپزخونه پا تند کردم..

«عزیزم من رفتم یکم وسایل و میوه واسه خونه بخرم..تو نمیخواد غذا درست کنی سفارش میدم از بیرون..دوستت دارم

آبتین:»

از دیدن یادداشتش پر از ذوق شدم و کاغذو عین خل و چلا بو کردم..عطر آبتین رو میداد..آخه اینهمه علاقه کی به وجود اومد؟ کی حس کردم میخوام واسش بمیرم؟اون چی؟اون کی بهم علاقه پیدا کرد؟خوب میدونستم که هنوز تو اعماق قلبش نیکی زنده اس..اما همین که بهم علاقه داشت و من براش مهم بودم کافی بود..من علاقه مردونه و محکم و بادوام آبتین رو به عشق آتشین و مسخره سهراب ترجیح میدادم..گرچه خودمم میدونستم علیرضا خیلی دوستم داشت و شاید تنها کسی بود که عاشقانه دوستم داشت اما علی ضعیف و بی اراده بود و



تموم سالهایی که دوستم داشت تلاشی برای به دست آوردنم نکرد.. در حالی که آبتین با یک علاقه سطحی و گرم بهم حس امنیت رو القا میکنه و باعث میشه کنارش به هیچی فکر نکنم و همه چی رو به خودش بسپرم.. بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودن خمیازه کشون اومدن آشپزخونه.. با اینکه بزرگ شده بودن اما من عاشق این بودم که گاهی صبحانه اشونو بدم.. نشستم کنارشون و براشون لقمه گرفتم و بهشون دادم.. علی با غرغر امتناع میکرد اما تارا با خوشحالی میگرفت.. بابا ما که بچه نیستیم.. هیس بخور علی حرفم نزن.. اصلا من میخوام برم علیرضارو ببینم بش بگم همش رو اعصابمونی.. از شنیدن اسم علیرضا آمپر چسبوندم و با غیض گفتم.. رو اعصابمونی ینی چی؟ خجالت بکش.. دیگه هم اسم علیرضا رو نشنوم فهمیدی؟ سرشو انداخت پایین و زیر لب یه چیزی گفت و بلند شد رفت تو اتاقش.. صبر کن ببینم.. کجا؟ بشین صبحانتو بخور..

برخلاف گفته آبتین همه غذاهارو خودم پختم.. زرشک پلو با مرغ و جوجه کباب و فسنجون.. سالاد کاهو و ژله.. دیس برنج رو زعفرونی کردم و به آبتین دادم بیره سر سفره.. یه نگاه به سرو وضعم کردم.. خوب بودم فقط آرایش نکرده بودم که اونم نمیخواد.. یه تونیک آبی فیروزه ای با شال و شلوار سفید.. دوییدم تو اتاق و رژ



صورتی ماتمو زدم..وقتی همه نشستیم سر سفره چشمم به امیر خورد و ذهنم سقوط کرد به لحظه ورودش و ابراز شرمندگیش و بخشیدن من.. گرچه ظاهری بود و من از ته دلم نتونستم ببخشمش..اما اونو راضی کرد..سهراب نیومده بود فقط پرهام و امیرو شکوه جون اومده بودن..ترجیح میدادم اصلا به سهراب فکر نکنم،اینکه چه فکری راجبه من کرد..اینکه دید چه بلایی سرم اومد و اون لحظه اونجا بود و هیچ کاری نکرد.. ترجیح دادم همه رو ظاهری ببخشم..فعلا این تنها کاری بود که از دستم بر میومد..وسط شام بودیم و پرهام باز شروع کرد به تعریف کردن یه خاطره..آقا من و ممد و مسعود یه طرف، شهاب خره و شاهین اسکل یه طرف.. اون موقع من یه دوچرخه داشتم که از دسته هاش لیوان آویزون بود راه که میرفتم میخوردن به هم خلاصه دخترکش بازاری بود.. مدرسه تموم شده بود شاهین اینا مارو خف کرده بودن..آق..

با زنگ موبایل آبتین همه چشم از پرهام گرفتیم و به آبتین که کنار من نشسته بود و دهانشو با دستمال پاک میکرد نگاه کردیم.. قربونش برم کاسه امو پر کرده بود..از هر چیزی واسم کشیده بود..آبتین از سر میز بلند شد و از هممون عذر خواهی کرد..همه ساکت شدیم..بله؟_بفرمایید خودم هستم؟؟_چییی؟..

ناخوداگاه همه چیز پرهام و شکوه جون بلند شدیم و به آبتین زل زدیم..

آبتین همونطور که با بهت به ما نگاه میکرد به فرد پشت تلفن گفتم_ همین الان بیاید اینجا و آدرسو گفت.. به محضه قطع کردنش همه با هم گفتیم_ چیشدد؟ آبتین رو به من گفت_ مریم یه لیوان آب بده.. با ترس یه لیوان آب براش ریختم و بهش دادم.. دوباره رو صندلی نشست و خیلی آروم زمزمه کرد_ اینبار نه.. اینبار دیگه اشتباه نمیکنیم.. شکوه جون با اضطراب گفت_ د جون به سرم کردی آبتین چی شده؟_ بهار.. شکوه جون بلند گفت_ بهار چی؟_ پیدا شده..



غیرقابل باور بود.. شکوه جون از هوش رفت و امیر کلافه از رو میز غذا بلند شد.. پرهام هم مثل خنگ ها به کارای آبتین نگاه میکرد.. من هم شونه شکوه جون رو می مالیدم.. بچه ها هم که نمیدونستن اوضاع از چه قراره ترجیح دادن برن انیمیشنشون رو نگاه کنن.. یک ساعت پر از عذاب طی شد.. میز رو جمع کردم و چایی رو گذاشتم.. داخل آشپز خونه بودم که آبتین اومد کنارم و مثل یه پسر بچه مظلوم نشست رو صندلی میز نهار خوری و نگام کرد.. و من دوباره یادم افتاد مغرور ترین مردها هم گاهی بچه میشن.. با لبخند مهربونی رفتم سمتش و دستمو لای موهای پریشتش بردم و نوازشش کردم.. سرشو بهم تکیه داد و با بغض گفت.. بهم ریختم مریم.. -اروم باش.. تو الان پشتوانه هممونی.. تو بهم بریزی شیرازه جمع از هم میپاشه.. محکم باش.. ایشالله که خیره.. نمیتونم.. اگه این بار هم دروغ باشه چی؟ تجربه تلخ نیکی دوباره تکرار میشه..

باز هم با یاد آوری نیکی بهم ریختم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم و همسرم رو آرام کنم. من بهت ایمان دارم آبتین.. میدونم که میتونی این شرایطو مدیریت کنی.. قضیه نیکی تجربه شده.. حالا اگه کسی هم بیاد باید اول ارزش آزمایش بگیرید.. نترس هیچ چیز با اومدن این دختری که ادعا میکنه بهاره تغییر نمیکنه.. نهایتش اینه که خواهرتون نباشه.. شما چیزی رو از دست ندادید.. لبخند زد.. خیلی خوبه که میتونی آرامم کنی.. لبخند زدم.. وظیفمه.. قضیه نیکی و.. از کجا میدونی؟.. مادرت بهم گفت.. داستان زندگیشو.. پس حسابی باهاش رفیق شده بودی.. اهوم.. با به صدا اومدن زنگ خونه با استرس از جام پاشدم با خنده بهم گفت.. خوبه خودت الان نصیحتم کردی دوساعت.. خب یکهو استرس گرفتم.. با خنده بلند شد و رفت سمت در.. شکوه جون رو ویلچر روبروی در ورودی ایستاده بود و ما هم کنارش به در زل زده بودیم.. در باز شد و دو دختر چادری و زیبا وارد شدند.. اولی یکم رنگش پریده بود و با حالت گنگی به ما نگاه میکرد و دومی همه حواسش به اولی بود.. دو دختر که یکیشون سفید بود با چشمای آبی روشن و لبای قرمز و ابروهای قهوه ای و کمونی.. تقریباً ریز نقش بود.. و اون یکی که پوست گندمی داشت با چشم های درشت عسلی و ابروهای کمونی قهوه ای روشن و لبای صورتی.. جفتشونم دماغای خوبی داشتند.. شکوه جون با دیدن دخترا سرشو گرفت و زیر لب گفت.. به فاطمه زهرا که این بهارمه.. یادگار شکوره.. دختر ملیحه است.. دختر دومی با صدای لرزونی سلام کرد اما اولی همچنان با حالت گنگی زل زده بود به شکوه جون.. ما آگهی تونو دیدیم.. خواهرم ساناز یک هفته ای هست



که فهمیده فرزند واقعی پدر و مادر نیست..امیر رو به دختر دومیه گفت_یه بار دیگه هم فردی اومد و همچین ادعایی کرد و خیلی هم با هم جلو رفتیم اما بعد مشخص شد که سوتفاهم بوده..شما چه دلیلی واسه اثبات دارید؟ میانجی گری کردم و روبه همه گفتم_بریم بشینیم لطفا.. همه به پذیرایی رفتن و نشستن اما همچنان ساناز با سیمایی رنگ پریده زل زده بود به شکوه جون و شکوه جونم متقابلا به اون خیره شده بود..دختر اولی گفت_ پدر مادر من بچه دار نمیشن بیست و سه سال پیش ساناز رو از یک زن که ساقی مواد توی محل بوده میخرن..مثله اینکه زنه تازه به محل اومده بوده..ما حتی اسم اون زن رو میدونیم..عکس هایی از کوچیکی ساناز داریم..تازه..ساناز میتونه آزمایش هم بده..فقط یک چیزو بدونید..

ساناز دختر خانواده ماست و سالها در کنار ما با عشق زندگی کرده..ما همه دوستش داریم و تنها دلیلی هم که باعث شده بیایم اینجا و بهتون ثابت کنیم که ساناز بهاره اینه که ساناز دوست داره گذشته اشو بفهمه..شکوه جون با صدای ضعیفی پرسید_گفتی که میدونی اسم زنی که بهارو فروخته چیه؟_بله..اسمش..اممم چی بود؟_بد..بدریه..نه..بدری..اره مادر گفت که اسمش

بدری بود..شکوه جون دستشو گذاشت رو دهنش و بهت زده به دخترک بیچاره یا همون ساناز نگاه کرد.. آبتین با کلافگی گفت_این نشونه ها کافی نیست..ساناز که تا الان ساکت بود دستای لرزونش رو دور مچ دختر اولی که میخواست از تو کیفش یه چیزی دراره حلقه کرد و گفت_بریم سارا..

آهااا..پس اسمش ساراس.. سارا با ناراحتی گفت_آخه ساناز.. _بریم..بعد هم بلند شد..سارا هم با نارضایتی بلند شد..خواستن برن سمت در که یکهو امیر مثل فنر از جاش کنده شد و سینه به سینه ساناز جلوی در ایستاد.. تو چشمای هم خیره شدن..تو نگاه امیر حس میخ شدن تو اون چشمای خوش حالت و آبی زلال رو میدیدم..دهان امیر باز شد_ محاله بزارم بری..اگه تو واقعا بهار باشی یعنی گمشده مایی.. خواهش میکنم بشین..پرهام که کنار من نشسته بود زیر گوشم گفت_بات شرط میبندم امیر الان تو دلش داره بندری میزنه،امیرم پرید..خنده ام گرفت اما حواسم پیش ساناز بود..جفت خواهرها برگشتن سر جای قبلیشون و من آسودگیو تو چشمای امیر دیدم ..مثل اینکه واقعا پرهام راست گفت..سارا از تو کیفش یه مشت عکس قدیمی در آورد و داد دست شکوه جون..شکوه جون با دستای لرزون عکسارو گرفت و بلند بغضش ترکید..میون هق هق عکسارو به من نشون داد_ای..

این به..بهار منهنه..من..خودم موهای خوش رنگشو براش مصری زده بودم..تو همین سن بود که ازم گرفتنششش..عکسو به سینش چسبوند و از ته دل زار زد..یکهو عکسارو داد دستم و با ویلچر به سختی به سمت ساناز رفت.. دستاشو به چادرش گرفت و به بینیش نزدیک کرد..اشکاش یک ثانیه بند نمیومد..نفس عمیقی کشید..اشک منم در اومد.. چون در جزییات ماجرا بودم و حتی بیشتر از بچه ها از علت دزدیده شدن بهار خبر داشتم..ساناز مثل مجسمه زل زده بود به روبروش اما شکوه جون دست انداخت دور شونه ساناز و اونو به آغوشش کشوند.. امیر دستشو رو صورتش کشید و کلافه پوفی گفت..آبتین که تمام مدت سرشو بین دستاش گرفته بود و به زانو هاش تکیه داده بود..پرهامم که بی خیال از دار دنیا یه خیار تو دهنش بود و قرچ قرچ میخورد..تازه خم شد و یه موز هم از میوه خوری برداشت.. به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ریختم و به همراه شیرینی به سالن بردم..بفرمایید به خاطر این اتفاق خوب دهنتونو شیرین کنید..همه برداشتن جز شکوه جونو ساناز..لازم به ذکره که پرهام دوتا برداشت.. ساناز رو به شکوه جون با صدایی تحلیل رفته گفت_چرا دنبالم نگشتید؟ شکوه جون با گریه گفت _چیزهایی هست که تو نمیدونی ..باید همه رو بهت بگم همه روو.. آبتین با لحن خشکی گفت_نه مامان فردا آزمایش میدیم.. جواب دی ان ای هم تا بیست روز نمیاد تاروز جواب لطفا قضیه نیکی رو تکرار نکنید..یادتون نره چه ضربه ای خوردیم..ساناز با لحنی سردتر گفت_درست میگن فردا آزمایشگاه مهر همو میبینیم. اما..رو به شکوه جون گفت_شما مادر مید دیگه؟نه؟شکوه جون سرشو انداخت پایین و با بغض گفت_نه..ساناز با تعجب گفت _نه؟پس..شکوه جون حرفشو قطع کرد_من عمتم..پدر و مادرت شهید شدن..تو پیش من بودی.. وقتی پنج ماهت بود شهید شدند..دوسالت بود که دزدیدنت ..سارا گفت_پس از DNA کی



میخواید بردارید؟ امیر گفت. از مادرم.. برای این آزمایش میشه از عمه و عمو که نسبت خونی با پدر دارند استفاده کرد.. سارا سرشو تکون داد. باشه.. پس ما میریم..

اون شب شکوه جون و پسرا خونمون موندن.. شب دو لیوان قهوه برداشتم و رفتم اتاق خوابمون.. آبتین با فکری مشغول به تاج تخت تکیه داده بود..

قهوه؟ تو درستش کرده باشی چرا که نه؟ با لبخند قهوه اشو به دستش دادم و قهوه خودمم روی میز آرایشم گذاشتم.. لباسمو با یه بلوز شلوار نخی سبز عوض کردم.. موهامم باز گذاشتم و شونشون زدم.. بعد از کرم زدن قهوه امو برداشتم و

کنارش رو تخت نشستم...خب؟ نگاهم کرد...چی خب؟_نمیخوای بگی اینهمه درد تو چشمت واسه چیه؟ حالا که مشخصه اون بهاره .._امیر.._امیر چی؟_داره راه منو میره..

سعی کردم حسادتمو به زبون نیارم_نه اون راه تورو نمیره..با کنجکاوی نگاهم کرد..چرا؟_چون اون دختر بهاره و در ضمن اون خودشو وابسته نکرده..تازه اصلا عاشقش هم بشه..چه اشکالی داره؟_امیر بیست و پنج سالشه..حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره..چرا میخوای بخاطر یک تجربه غلط حق تصمیم گیری رو از امیر بگیری؟_میتراسم اونم مثل من..قهوه اشو به لبش نزدیک کرد منم همین کارو کردم.._ناراحت نباش آبتین..ناآروم نباش..این تشویش تو زندگیمونو تحت تاثیر قرار میده..انشالله که اون دختر بهاره و در آینده با امیر ازدواج میکنه و هیچ مشکلی هم پیش نیاد..ساناز دختر خوبی به نظر میومد.._نمیدونم..نمیدونم..



برای هزارمین بار آب قند رو به لب شکوه جون نزدیک کردم و اون ممانعت کرد. بابا دارید پس میوفتید.. یکم بخورید.. ولم کن مادر جونم داره بالا میاد.. پس چرا نمیان؟ به در آزمایشگاه چشم دوختم و رو جام جابجا شدم.. امیر با یه آبمیوه و کیک پیش ما اومد و روی صندلی کنار شکوه جون نشست.. شکوه جون روی صندلی من کنارش و ابتین هم کنارم امیر کنار شکوه جون نشسته بود.. سهراب فکر کنم پایین تو ماشین بود.. بالاخره سارا و ساناز چادرپوش وارد شدند.. پرهام نیومده بود.. امیر میگفت سر صبح هرچی صداش زدند بلند نشده.. پرهام بود دیگه.. دنیارو آب میبرد پرهامو خواب میبرد.. بعد از سلام و احوال پرسی سردی که بینمون انجام شد، رفتیم برای آزمایش..

چه بیست روز وحشتناکی بود.. پر از دلهره.. پر از آشوب.. پر از درد.. پر از گریه های شکوه جون.. پر از بی قراری های امیر.. پر از بی خیالی های پرهام.. پر از رفتار های عجیب سهراب.. پر از درگیری های فکری آبتین.. و در آخر پر از سردرگمی های من.. بالاخره روز موعود رسید.. روزی که همه منتظر جواب بودیم.. از سر صبح بعد از رسوندن بچه ها به مدرسه رفتیم خونه شکوه جون.. دیگه حالی برای شکوه جون نمونده بود.. روی ویلچرش تو اتاق بهار بود.. تمام عکسای نیکی رو کنده بودن.. ناراحت شدم.. برای نیکی.. به عنوان یه همجنس.. نیکی همه چیشو باخته بود و در مقابل نتنها چیزی بدست نیاورده بود، بلکه قلبشم شکسته بود.. همه آماده شدیم به جز سهراب که تو اتاقش بود و از لحظه ورود ما بیرون نیومده بود.. پرهام که بی توجه به استرس امروز یه تیپ شاد و لش زده بود اما امیر آشفته بود.. و این آشفتگی خبر از حال دلش داشت.. فکر کنم بعد از شکوه جون امیر بیشتر از بقیه می خواست که ساناز بهار بشه.. بالاخره راه افتادیم.. تو طول راه سکوت مرگ آوری حاکم بود که یکهو یه صدای آشنایی شروع کرد به خوندن.. آخ دِلْم پی دلته، جی مناره.. بگو کجا منزلته؟ جی منار.. خفه شو پرهام.. با تعجب گفتم.. آبتین! چرا داد میزنی سرش؟.. نمیبینی چه مسخره ایه.. پرهام ازون پشت داد زد.. بهتر از توهه برج زهرمارم که بیشتر جو رو سنگین میکنی.. بابا چیزی نیست که.. چرا ماتم گرفتید..؟ اصن این کاراتونو گریه زاری های مامانو درک نمیکنم.. با فریاد آبتین سخته کردم.. چون تو بعده شیدا||| دیگه هیچیو درک نمیکنیی.. لبمو گزیدم و از تو آینه به پرهام که اخم غلیظی کرده بود نگاه کردم.. دیگه اسمم شیدارو به دهنتم نمیاری فهمیدی؟ آبتین سکوت کرد و پرهام هم دیگه ادامه نداد..



بالاخره به ساختمون آزمایشگاه رسیدیم.. از صبح یه حالت تهوع بدی داشتم.. با این استرس دیگه قلبم تو دهنم بود.. دست آبتین رو گرفتم.. آبتین نگاهم کرد و لبخند آرامش بخشی زد.. پیاده شدیم و ویلچر شکوه جونو از صندوق عقب در آوردیم.. با دیدن ساناز و سارا دم در آزمایشگاه لبخند کمرنگی زدم و از بقیه جدا شدم و به سمتشون رفتم.. سلام.. سارا جوابمو با لبخند داد اما ساناز مثل مرده ها با رنگی پریده فقط نگاهم کرد.. شال قرمزی به سرش بود که پوست سفیدشو بیشتر به رخ میکشید.. چادرش اجازه نمیداد به تپش دقیق شم اما کاملاً مشخص بود که شیک پوشه.. سارا دستی به شال فیروزه ایش کشید و رو به هممون گفت.. به خدا توکل کنید هرچی که صلاح باشه پیش میاد.. با این حرفش همه به سمت آزمایشگاه راه افتادیم که صدای زنی از پشت سرمون بلند شد.. ساناز جان.. ساناز با چشمای پر از اشک برگشت سمت اون زن میان سال و ناگهان به سمتش دوید و در آغوشش فرو رفت.. مامان.. واسم دعا کن.. هیشش آروم باش.. هرچی که پیش بیاد تو دختر مایی..



ببخشید؟ جواب آزمایش دی ان ای مون رو میخواستیم _اسم؟_ ساناز بهادری _چه تاریخی؟_ بیست روز پیش دیگه؟ _بله.._ صبر کنین یه لحظه.. اممم بفرمایید.. ساناز جواب رو گرفت و روی صندلی ای نشست.. کنارش قرار گرفتم که دستشو رو صورتش گذاشته بود.. بازش نمی کنی؟ _میتروسم.._ از چی؟ _از عوض شدن دنیام.._ از دور شدن از خودم.. _بالاخره باید هویتت رو پیدا کنی.._ نگاه مستاصلی بهم کرد و با دستای لرزون جواب رو باز کرد.. نگاهمون بین کلمات انگلیسی چرخ خورد و روی کلمه positive ثابت موند.. لبخند عمیقی، زدم و اشکام از شوق ریخت.. ساناز شونه هاش لرزید و بلند شد.. رو به شکوه جون که داشت از حال میرفت گفتم _مثبتة شکوه جون.. مثبتة قربونت برم.. دخترته.. بهارت پیدا شد.. امانتیت پیدا شد.. شکوه جون دستش رفت رو قلبش و ناباور به صورت بهارش زل زد.. دستاشو از هم باز کرد اما ساناز بدون توجه با گریه آزمایشگاه رو ترک کرد.. سارا با یه ببخشید از ما جدا شد و ساناز ساناز گویان از آزمایشگاه خارج شد.. امیر با خوشحالی خداروشکری گفت و دستشو رو شونه شکوه جون گذاشت..



خدایا شکرت..گمشده پیدا شد.. قرار شد شب ساناز رو با خانواده اش دعوت کنیم خونه شکوه جون تا راجه این موضوع صحبت کنیم..همه رفتیم خونه شکوه جون و من با شوکت شروع کردم به تمیزکاری و آشپزی..شکوه جون که یه مسکن خورده بود و تو اتاقش خواب بود..داشتم پیاز پوست میکنم که آبتین از تو اتاقش صدام زد.. پله هارو بالا رفتم و خاطرات برام زنده شد..اولین روز کارم.. اونهمه دردم..قایم شدن زیر تخت آبتین..اون شب مهمونی که منو کشید تو اتاقش و بهم توهین کرد..آرزو های خودم واسه کشف معمای نیکی..خخ.. حاضر بودم با یکی از پسرا ازدواج کنم تا راز نیکی کشف شه..تقه ای به در زدم و با لبخند وارد شدم..آبتین منو که دید اشاره زد برم جلو..کنارش روی تخت نشستم و به چشماش خیره شدم..عمیق بهم خیره شده بود..تک خنده ای کردم و سرمو تگون دادم..چرا اینجوری نگاه میکنی؟..خیلی دوستت دارم.. مبهوت با نفس بند اومده نگاهش کردم..چرا حالت ضربانم دست خودم نیست؟لحظه به لحظه بلند تر و کوبنده تر میشد.. دستش دور بازوم حلقه شد و منو به سمت جلو کشوند.. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و چشماشو بست..منم چشمامو بستم..نمیدونم از کی..حتی نمیدونم اسمش چیه..؟اما یه حس خاصی بهت دارم..دلم میخواد تو آرومم کنی..از این که پر از تجربه ای..ازاین که لوس نیستی..از این مظلومیتت..از تموم اخلاقات حتی حسادتت هم لذت میبرم..همیشه بمون.. باشه؟من سخت به کسی اعتماد میکنم..پس حالا که از همه بهم نزدیک تری هیچ وقت بهم پشت



نکن باشه؟ دستمو تو موهاش فرو کردم و لبخند زدم. خیلی مردی.. فقط میتونم اینو بگم..

لبخندی زد و خواست جوابمو بده که زنگ خونه رو زدن.. عصبی زیر لب زمزمه کرد.. بر خرمگس معرکه لعنت.. خندیدم و گفتم.. اعه؟ حتما بهار اینان.. آدم به خواهر خودش میگه خرمگس؟.. آگه وسط خلوت آدم بپره، آره.. میگن خرمگس.. چشمامو درشت کردم و گفتم.. پاشو بی ادب.. زشته بیان تو نری استقبالشون.. سری تکنون داد و رفت بیرون.. منم از توی کیفم تونیک و شلوار و شالم رو در آوردم و لباسمو عوض کردم.. تونیک حریر شیک و ساده ی لیمویی و شلوار دمپا سفید و روسری ساتن لیمویی و سفید.. خط چش نازک و کوتاهی کشیدم با رژ کرم رنگ.. نگامو از آینه اتاق آبتین گرفتم و رفتم بیرون.. به محض رسیدن به بالای پله ها در یکی از اتاقا باز شد و سهراب اومد بیرون.. سرشو انداخت پایین و با یه سلام زیر لبی از کنارم رد شد.. سری تکنون دادم و جواب سلامشو مثل خودش زیر لب دادم.. رفتیم پایین و سلام علیکا شروع شد.. ساناز و سارا رو به اتاق مهمون راهنمایی کردم که لباسشونو عوض کنن.. ساناز حالش بهتر شده بود و دیگه رنگ پریده به نظر نمیرسید بلکه با اون آرایش ملیح صدبرابر جذاب شده بود و مدام نگاه پر از

تحسین شکوه جون رو به دنبال خودش میکشید..وقتی که از اتاق اومدن بیرون زیبایی اندام و پوششون هممونو شگفت زده کرد..جفتشون تونیک های شیک و ابریشمی پوشیده بودند با شال های خوشرنگ..اندام کشیده و باریکی داشتند،کنار مادر ساناز جا گرفتم..پدرشون مثل اینکه فوت کرده بود..اما وضع مالی خوبی داشتند..مثل اینکه پدرشون شرکت داشت و حالا بعد از فوت پدرشون ساناز و سارا شرکت رو میچرخوندن..یکم با صحرا خانوم کسی که تموم این سال ها بهار رو بزرگ کرد حرف زدم..زن آروم و مهربون و مقیدی به نظر میرسید..چادر حریری به سرش بود که چهره اشو معصوم نشون میداد..حسابی ازش خوشم اومده بود..معلوم بود که بهار هم مثل خودش خانوم بار آورده.. بین صحبتاش متوجه شدم که بهار فوق لیسانس مدیریت بازرگانی داره و سارا که پنج سال از بهار کوچیک تر بود،داره برای لیسانس ادبیات میخونه.. جفتشون هم مجرد بودن.. صحرا خانوم حق انتخاب درباره اینکه بهار پیش خودشون بمونه یا بیاد اینجارو داده بود به خود بهار..اما همینکه حرف از رفتن بهار میشد هاله اشک چشمای عسلیشو پر میکرد..با یک عذر خواهی از صحرا خانوم جدا شدم که برم میز شام رو با شوکت آماده کنم.. پرهام امشب زیادی ساکت بود و سرش تو گوشیش بود..امیر اما مدام دورور بهار می پلکید و حواسش بهش بود که چی میخواد..کم کم هم سر صحبت رو با بهار باز کرد و شروع کردند به صحبت کردن..سارا رو به من گفت_مریم خانم؟ظرف سوپ خوری که عطر سوپ جو ازش ساطع میشد رو گذاشتم رو میز و به سمتش برگشتم_جانم عزیزم؟ _من میتونم برم پایین قدم بزنم؟ سرم خیلی درد میکنه.._حتما عزیزم اما..دارم میز شام رو میچینم،الان شام حاضر میشه هاااا.._میدونم..برمیگردم زود.. _باشه..پس واسه شام صدات



میزنم..لبخندی زد_ممنون..بعد هم پشتشو به من کرد و رفت بیرون..منم رفتم
سراغ ادامه کارام..

تقریبا همه میزو چیده بودیم..بقیه رو صدا کردم_بفرمایید شام حاضره..شکوه
جونم آوردم سر میز..خواستم برم دنبال سارا که صدای جیغ بلندی از باغ اومد..
صحرا خانوم با وحشت از جاش بلند شد_یا فاطمه زهرا..صدای ساراس..بعد هم
دوید بیرون..همه هم به دنبالش راه افتادیم..



بهار با دیدن سارا که رو زمین نشسته بود و زار زار گریه میکرد دوبید سمتش و کنارش زانو زد..صحرا خانوم هم همینطور..اما خانواده ما همه مبهوت به سهرابی نگاه میکردیم که رو زانوهایش خم شده بود و نفس نفس میزد..آبتین به حرف او مد..چه خبر شده؟سارا میون حق حق گفت..ی..یه..سا..سایه سیاه میون..درختا بود..دزد..دزد بود..اما من نمیدونستم دزده فک..کردم جنه..و بعد دوباره زد زیر گریه..صحرا خانوم همونطور که پشت سارارو نوازش میکرد با تعجب گفت..پناه بر خدا..چی میگی دختر؟دزد؟پرهام و امیر و آبتین از پله ها پایین رفتند و کنار سهراب قرار گرفتند..امیر رو به سهراب گفت..تو اینجا چیکار میکنی؟..او مده بودم پایین قدم بزنم..اونور باغ بودم..یکهو صدای جیغ شنیدم..تا وسطای باغ که او مدم دیدم یکی داره از دیوار میپره اونور..ازش عکس گرفتم..شانس آوردم دوربینم فلش داشت..البته واضح نیست..بعد گوشیشو از جیبش در آورد..از شکوه جون دور شدم و پیش پسرارو رفتم..گوشی دست به دست چرخید تا توی دستای من قرار گرفت..به محضه دیدن عکس،چشمامو ریز کردم اما یکهو ضربان قلبم اوج گرفت و نفسام تند شد..یا خدا..این اینجا چیکار میکرد؟بعد اینهمه مدت؟ لبمو گزیدم و سعی کردم خونسرد باشم..گوشی رو به دست سهراب دادم و نگاهمو ازش دزدیدم..بهار به کمک صحرا خانوم دست سارا رو گرفتن و کمکش کردن بره داخل..امیر و به دنبالش پرهام و آبتین که شکوه جونو برد داخل رفتند..من هم قدم تند کردم پشت سرشون برم اما صدای سهراب متوقفم کرد..شناختیش..برگشتم سمتش..چرا اینطوری فکر میکنی؟پوزخند زد..متاسفم که اینو میگم اما من تموم حالات تو رو حفظم..پس بیخودی نقش بازی نکن..ذهنت مریضه..

باشه..بعدا معلوم میشه..اما اونوقت من یه دلیل قانع کننده برای بیرون کردن از این خانواده دارم..تارا او مد رو پله..آبجی..بیا دیگهههه..من گشنمهه..او مدم

آبجی..قدمامو سریع تر برداشتم و با لرزشی که تموم بدنمو در بر گرفته بود رفتم داخل..

مریم جان..کارتو ببین بریم.. آخرین دسته ظرف های میوه خوری رو توی سینگ گذاشتم و لبخند زدم.. بزار اینارو بشورم بعد.. شوکت دستشو گذاشت رو شونم.. برو مریم جان من خودم بقیه کارا رو میکنم.. افتادی به زحمت گلم.. چه زحمتی؟ کمک کردم دیگه.. مطمئنی میتونی اینارو خودت بشوری؟ بمونم کمک؟ آره عزیز میتونم.. برو.. سری تکون دادم و از آشپز خونه خارج شدم.. پالتومو تنم کردم و بعد از جمع کردن وسایلام بچه هارو صدا زدم.. از شکوه جونو پرهام و امیر خدا حافظی کردم.. بهار رو در آغوش گرفتم و زیر گوشش گفتم.. کار خوبی کردی اینجا موندی عزیزم.. چیزایی هست که بهتره بدونی تا راحت تر قضاوت کنی و تصمیم بگیری.. من مطمئنم هر تصمیمی که بگیری عاقلانه است و قابل احترامه.. ممنون.. شاید تو درست میگی.. من هم باید با شرایط کنار بیام.. لبخندی زدیم و از هم جدا شدیم.. با آبتین و بچه ها سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.. خیلی امشب زحمت کشیدی مریم.. برگشتم سمتش که یه دستش رو فرمون بود و یک دستش رو دنده.. و به جلو نگاه میکرد.. لبخندی زدم.. من کاری نکردم.. اگه امشب اون دزد



نامرد سر نمیرسید بهترین پذیرایی رو کرده بودیم..هل شدم و با تته پته
گفتم-ن..نه بابا!.. چیزی نبود که..فراموشش کنید اصلا..چی چیو فراموش کنیم؟
یه دزد اومده بود خونمون..با پسرا قرار گذاشتیم فردا بریم آگاهی عکسو تحویل
بدیم..

وحشت زده لبمو گزیدم و زیر لب زمزمه کردم..الان نه..الان که زندگیم خوب شده
نه..

بعد از پارک کردن ماشین تو پارکینگ پیاده شدیم و وارد آسانسور شدیم.. آبتین با لبخند در سکوت به من خیره شده بود اما من نگاه اشکیمو دوخته بودم به کفشم و تند تند پلک میزدم که اشکام نریزه.. دلم میخواست یقه کتشو بگیرم و داد بزنم اینجوووری نگام نکن.. اینجووری که نگام میکنی بیشتر میسوزم.. بیشتر آتیش میگیرم و حسرت میخورم برای این زندگی ای که به خاطر خانواده ام بهم میخوره.. برای اینکه در حدت نیستم.. اینجووری نگام نکن..

پالتومو در آوردم و روی صندلی میز آرایشم گذاشتم.. کلافه روسری ساتنمو از سرم کشیدم و لباسمو با یه تیشرت و شلوار گله گشاد عوض کردم.. موهامم باز کردم و نشستم جلو آینه.. یه شونه حرصی به موهام زدم و آرایشمم پاک کردم.. بعد از اتمام کارم نگاه پر استرسمو به چهرم دوختم که از ترس زرد شده بود.. به خودم دلداری دادم.. آبتین دوستت داره چیزی نمیشه منطقیه.. کاریت نداره.. بعد از زدن مسواکم خزیدم تو تخت و به اومدن آبتین خیره شدم.. لباساشو عوض کرد و رفت حمومی که داخل اتاق بود «هر اتاق یه سرویس و حموم جدا داشت» تا تموم شدن حمومش با خودم کنار اومدم.. بهش میگم تهش آینه که تحقیرم میکنه و از خونه زندگیش پرتم میکنه بیرون.. وای خدا ترجیح میدم اصلا به تهش فکر نکنم.. بالاخره

بعد از یه ربع اومد بیرون.. سر جام نشستم و نگران و پر از استرس نگاهش کردم.. متوجهم شد و همونطور که گره حولشو سفت میکرد گفت.. چیشده مریم؟ اتفاقی افتاده؟.. میشه بشینی؟ با تعجب نگام کرد و رو صندلی میز آرایش نشست.. سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم.. مریم.. با توأم.. چیزی شد ددده؟ ترسیده نگاهش کردم که دستشو رو پیشونیش کشید.. و زمزمه کرد.. ببخشید عزیزم.. امشب زیاد حالم خوب نیست.. کارتو بگو.. آبتین.. .. بله؟.. قول بده بعد گفتن این موضوع نظرت راجبه من عوض نشه.. داری نگرانم میکنی.. بدون اینکه پلک بزنم اشکام سرازیر شد.. .. قول بده.. نمیتونم.. متعجب با گریه گفتم.. چراااا؟.. چون نمیدونم چی میخوای بگی.. ولی میتونم قول بدم که راجبت زود قضاوت نکنم.. با ناامیدی لبمو به دندان گرفتم و بهش خیره شدم.. مریم جون به سرم کردیا.. .. ا..اون.. دز.. دزد.. اون دزد چی؟ درست حرف بزن دختر.. صورتمو تو دستام پنهون کردم.. آبتین بخدا من اصلا باهاش رابطه ای هم ندارم.. به جون مادرم حتی نمیدونستم کجاست.. از جاش بلند شد و به سمتم اومد.. از ترس خودمو گوشه تخت جمع کردم.. مریم.. بخدا اگه نگی چه مرگته دیوونه میشما.. قاطی میکنم.. زدم زیر گریه و تو همون میون زمزمه کردم.. بخدا نمیدونستم هنوز زنده اس.. فک کردم یه گوشه افتاده مرده.. فکر کردم شرشو از سرم کنده.. نمیدونستم اون پدر لعنتیم دزدم هست.. نمیدونستم میاد خونه شما دزدی.. گفتم حتما یه جا از زور خماری جون داده..

سکوت آبتین عذابم میداد.. سر جام دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم.. از زور
هق هق گاهی نفسم سنگین میشد.. پدرت؟ .. _ نگفته بودی؟... پس اون دزد
پدرت بود..

بیا.. داره تحقیر میکنه.. اینم تهش مریم خانوم.. دیدی؟ دردناک تر از اون چیزی بود
که تصور میکردی.. دستی پتو رو از سرم کشید و منو به زور سر جام نشوند.. چونم
لرزید و قطره های درشت اشک یکی پس از دیگری رو گونم سر خورد.. با سر
انگشتش اشکامو گرفت و با صدای بم مردونش زمزمه کرد.. مهم نیست.. هیچی
ارزش این اشکارو نداره.. تو برای انتخاب خانوادت هیچ نقشی نداشتی پس هیچ
وقت برای اشتباهات اونا خودت رو سرزنش نکن.. باشه؟



باورم نمیشد.. گنگ نگاهش کردم که منو کشید سمت خودش و تو آغوش داغش
پنهونم کرد..

من تو اینجا دیگه به هیچ چیز احتیاج نداشتم.. از هیچ چیز هم نمیترسیدم..

با دیدن بهار پشت در ذوق زده گفتم_بهاااا جان..خوش اومدی.. بیا داخل..سلام..بیخشید مزاحم شدم..اخم نمایشی کردم _راحت باش دختر..بیا تو..اومد داخل و بعد از برداشتن چادرش رو مبل نشست منم به داخل آشپز خونه رفتم و شربت درست کردم..

شربت های آلبالو رو جلوش گذاشتم و به روش لبخند زدم و کنارش جا گرفتم_خب عزیزم..چیشد؟ با شکوه جون حرف زدی؟با کلافگی سرشو تکون داد_آره.. حرف زدم اما گنگم..اون خیلی سختی کشید..خیلی درد و انتظار کشید..«اشکاش آروم شروع کرد به چکیدن»اون حتی پاهاشم به خاطر من از دست داد ..از طرفی مادرم هم بیست و خورده ای سال بزرگم کرده.. نمیدونم چیکار کنم؟_بین من مثل تو سواد بالا ندارم،ولی خیلی تو زندگیم سختی کشیدم و اینو خوب میدونم که پدر و مادر میتونه اونو باشه که به دنیات آورده یا میتونه اونو باشه که سالها به انتظارت نشسته از درد دوریت چشماش به در خشک شده و یا میتونه کسی باشه که یه عمر بزرگت کرده..این به قلبت بستگی داره که به کدومشون لقب خانواده رو بدی..همه این ها که گفتم برای زندگیت بهایی رو پرداخت کردن حالا انتخاب با توه..لبخند زد _شعور و درک به میزان سواد نیست تو خوب میتونی آدما رو درک



کنی..راستش خودم هم دلم میخواد به شکوه خانم فرصت مادری کردن رو بدم..این حداقل جوابیه که میتونم به سالها انتظارش بدم..از طرفی مادرم رو رها نمیکنم..میتونم هرروز به شکوه جون سر بزنم..سری تکون دادم..تصمیم با توه..صحرا خانوم زن عاقل و فهمیده ایه..حتما به تصمیمت احترام میذاره..آخرین جرعه شربتشو خورد و از جاش بلند شد..چادرشو از دسته مبل برداشت و سرش کرد..همونطور که گونمو میب..و.سید زمزمه کرد..به آقا آبتین سلام برسون...واسه نهار میموندی...نه..مزاحم نمیشم..میرم خونه پیش مامان صحرا..باید باهاش حرف بزنم..باشه.. به سلامت مواظب خودت باش..

هنوز نیم ساعت از رفتن بهار نگذشته بود که دوباره زنگ خونه رو زدن..پیش بندمو باز کردم و به سمت در رفتم..از چشمی که نگاه کردم امیر رو با یه حالت کلافه ای دیدم..شالمو از روی رخت آویز کنار در برداشتم و انداختم سرم..در رو باز کردم و رو به امیر گفتم..سلام..خوبی؟ اینوقت روز مگه نباید شرکت باشی؟بی توجه به حرفم نگاه مستاصلی بهم کرد و گفت _میتونم پیام تو؟_البته..و کنار رفتم .اومد داخل... من هم در رو پشت سرش بستم..چیشده امیر؟ نگرانی..واسه شکوه جون اتفاقی افتاده..سرشو به علامت منفی تکون داد..پاهام سست شد و با وحشت

دستمو به دیوار گرفتم - آبتین؟ - نه نه نههههه... پس چی؟ تو که منو جون به سر کردی... بشین یه ديقه بابا.. رو به روش رو مبل نشستم و به حرکات پر از کلافه گیش چشم دوختم - مریم یه چیز بهت میگم میخوام در حقم خواهری کنی.. فقط نگاهش کردم - بهار.. بهار بهارو میخوالم.. شب و روز ندارم.. حالم خوش نیست یه ثانیه صورتش از جلو چشمام کنار نمیره.. انگار یه چیزی گم کردم.. همش لحظه شماری میکنم ببینمش.. چی داری میگی امیر؟ بهار ازت بزرگتره.. فکر نکنم یه سال خیلی مهم باشه.. هووووف خب من چیکار کنم الان؟ - دستم به دامنت مریم.. مامان حال و روز خوشی نداره.. نمیتونم صبر کنم.. باهاش حرف بزن.. راضیش کن.. به مولا نوکرتم.. لبمو با زبونم تر کردم - نیم ساعت پیش اینجا بود.. - واقعا؟ چی گفت؟ - هیچی قراره هرروز به مامانت سر بزنه.. - مریم تورو به خدا یه قرار بزار باهاش سه نفری منم میام باهاش حرف بزنم.. به علی خوشبختش میکنم.. تازه.. چی؟ - دیروز شنیدم سهراب داشت به مامان میگفت که این دختره سارا رو براش خواستگاری کنه.. - کییی؟ واقعا؟ - اره.. اتفاقا مامانم خیلی استقبال کرد.. قراره زنگ بزنه با خانوم بهادری صحبت کنه.. منم خواستم بگم اما بعد با خودم گفتم قضیه بهار فرق میکنه.. شاید مامان ناراحت شه.. ولی دیگه نمیتونم.. یه کاری برام بکن مریم.. با گنگی گفتم - ها؟ باشه.. باشه.. - دیگه سفارش نکنما.. واس پس فردا قرار بزار.. خدا حافظ... و در کسری از ثانیه خونه رو ترک کرد..



با بهت زمزمه کردم_سارا؟ آخه چرا اینقد هل هلکی؟ نکنه به خاطر لج و لجبازی با من..

یه لحظه از خودم بدم اومد.. من یه زن شوهر دار بودم ولی داشتم راجبه زن گرفتن سهراب فکر میکردم. به من چه؟ خدا کنه خوشبخت شن.. ولی این حرکت سهراب منو ترسوند.. فکر اینکه هدفش، هر چیزی باشه به جز علاقه ترسناک بود.. فعلا برم به کار امیر برسم.. اون واجب تره.. گذشته ها گذشته.. من الان با تلخی با امیر نمیتونم گذشته رو عوض کنم.. فقط، زندگی رو به کام خودم تلخ میکنم.. به سمت گوشی رفتم و شماره بهار رو گرفتم.. الو.. سلام بهار جان.. سلام بفرمایید.. مریمم.. آها.. خوبی مریم جون؟ ببخشید به جا نیاوردم.. چیزی شده؟ نه عزیزم.. فقط میخواستم بگم اگه موردی نداره یه قرار بزاریم هم رو ببینیم.. قرار؟ نه چه اشکالی؟ کجا و کی؟ پس فردا کافه بیتوته.. کافه بیتوته؟ آدرسو برات اس ام اس میکنم.. باشه میبینمت.. ممنون که قبول کردی عزیزم خدا حافظ..



بعد از قطع کردن تماس زیر لب با خودم غر زدم_دیگه کافه نبود آدرس اون خراب شده رو دادی؟ خیلی ازش خاطره خوش داری؟ علیرضا خان شستت قشنگ دوباره با پرویی تمام داری میری اونجا..سری تکون دادم و رفتم میز رو بچینم واسه نهار الان بچه ها میان..

_آبتین؟همونطور که سرش تو لب تاپش بود گفت_هوم؟_پدرم.. _به پسرا گفتم پیگیری نکنن.. _کنجکاو نشدن؟_نه..امیر که اصلا تو باغ نیست این روزا، پرهامم که خواااب اصلا یادش رفته بود سهرابم فقط خندید.. خل شده پسره..ناراحت شدم.. سهراب مثل یه عقرب مدام زهرشو به احوالاتم میریخت..

آبتین؟-هوووم؟-عید نزدیکه ها...پاشو کارتو ببین..-عاااشقتم و پریدم و لپشو
ماچ کردم..با خنده دستمو از دور گردنش باز کرد و تو همون حال گفتم-این خرید
کردن چی داره که شما خانومارو این طور زیر رو میکنه؟خندیدم و گفتم-تا کور شود
هر آنکه نتواند دید..و بچه هارو صدا کردم بریم خرید..بریم چهار تیکه وسیله
بخیریم بلکن از این حالو هوا در بیایم..

با ذوق خریدامو وسط هال باز کردم و دوباره پوشیدم..یه دست پالتو لیمویی فوتر،
دو دست مانتو یکی سبز مغز پسته ای یکی بادمجونی..دو تا شال و روسری
همرنگشون و دو تا هم شلوار جین و پارچه ای کتان مشکی و سفید..دو جفت
کیفو کفش ست یکی سفید یکی مشکی..شیش هفت دست هم لباسای خونه و
بلوز شلوار گل گلی..یه عالمه هم لوازم آرایش..برای بچه ها و آبتینم کلی وسیله
خریدیم..هوس کردم یه تغییری هم تو دکوراسیون خونه بدم با مشورت با آبتین
قرار شد برای عید امسال ست خونه از سرمه ای سفید به ترکیبی از رنگ های
شکلاتی و کرم تغییر پیدا کنه..خلاصه آقامونو قشنگگگ پیاده کردیم..حقشه
اصلا..میخواست فردین بازیش گل نکنه..والا به من چه اصلا..همینه که هست

امیر با استرس با دستش رو میز شیشه ای ضرب گرفت.. نکنه نیاد؟ نه میاد.. گفت که میام ..چی سفارش میدید؟ نگاهمو از روی امیر به روی اون مرد ریزه میزه آشنا سر دادم که کنجکاوانه نگاهم میکرد.. فعلا منتظر کسی هستیم.. چشم..و بعد از مون دور شد.. در کافه با صدای اون جیرینگ جیرینگ فرشته های آویزون بالا سرش باز شد.. بهار کنجکاوانه همه جارو نگاه کرد و در آخر نگاهش که به من رسید رنگ آشنایی گرفت و لبخند زد.. خواست بیاد سمتم که امیر رو دید ابروهایش بالا پرید و قدم هاش آروم شد. بالاخره بهمون رسید و سلام علیک شلی کرد.. رو به من گفت..مریم جون نگفته بودی که امیر آقا هم میان.. راستش..امیر به میون حرفم پرید..بهار خانوم..یه چیزایی هست که بهتره شما ازش اطلاع داشته باشید..خیلی تحمل کردم اما الان واقعا تحمل سر او منده.. تک سرفه ای کردم..من میرم دستمو بشورم..شما حرفتونو بزنید..و بعد از پشت میز بلند شدم..



وقتی برگشتم صورت بهار سرخ سرخ بود و نیش امیر شل..دستم اومد که امیر بله رو گرفت..لبخند عمیقی زدم _خب..عروسی دعوتیم دیگه؟امیر خنده ملایمی کرد و با عشق به بهار نگاه کرد.. بهار کیفشو برداشت و با یه عذرخواهی سریع از کافی شاپ خارج شد..رو به امیر گفتم_پاشو برو دنبالش برسونش..پس تو.. _برو پسر،من که میدونم الان تمام هوش و حواست پیش اونه..برو من خودم میرم..شاید به آبتین گفتم بیاد دنبالم میدونه اومدم تو رو دوماه کنم..شبم با شکوه جون حرف میزنم سریع تکلیف شما هارو مشخص کنه.. _نوکرتم به مولا آجی.. خواهری کردی در حقم یادم نمیره.. لبخند زدم_قابلی نداشت. د برو پسر رسید خونشا..سریع از جاش بلند شد و با یه خداحافظی جیم شد.. پوفی گفتم و بعد از خوردن یه قهوه به آبتین زنگ زدم بیاد دنبالم



چیبی؟ بله هم گرفت؟ نه به اون صورت شکوه جون.. فقط فهمیدیم که بهار بی میل نیست.. شکوه جون نفس عمیقی کشید که عمقشو حتی از پشت تلفن هم حس کردم.. والا چی بگم؟ نمیدونم چیشده که این دوتا پسر یهویی به فکر ازدواج افتادند.. از امیر شنیدم قضیه سهرابو.. این که خیلی خوبه.. هم سارا هم بهار جفتشون هم تحصیل کردن هم خوشگل و با کمالات.. دیگه چی میخوای قربونت برم؟ منم که دوتا جاری خوب پیدا میکنم.. دیگه اما و اگر نیار.. به نظر من هفته دیگه برید خواستگاری قال قضیه رو بکنید.. شاید واقعا دیگه وقت خوشی های ما هم رسیده.. اول پیدا شدن بهار بعد هم عروسی این دوتا پسر.. من کی باشم که جلوی کار خیر و بگیرم؟ باشه.. فردا شب با صحرا خانوم حرف میزنم ایشالله که این وصلت سر بگیره.. خب پس من ماموریتمو انجام دادم فعلا.. باشه.. واسه خواستگاری خبرتون میکنم بیاین.. چشم خدا حافظ.. خدا حافظ..

با لبخند گوشو گذاشتم و خدارو شکر کردم که اینهمه اتفاق خوب با هم افتاد.. ولی ازونجا که حس های خوب من زیاد هم پایدار نیست همون لحظه ذهنم سر خورد به اینکه من نه کسی اومد خواستگاریم نه جهاز داشتم نه لباس عروس پوشیدم نه عروسی گرفتم.. سهم من از تموم فانتزی های دختر و پسر دست چادر سفید بود و



یه سفره عقد عاریه ای..خدا لعنتت کنه سامیار که تموم آرزو هامو سوزوندی.. ولی
 خب اگه سامیار هم نبود شاید من هیچوقت با آبتین ازدواج نمیکردم..نه اصلا هم
 اینطور نیست اگه دو نفر قسمت هم باشن هرجوری که باشه سرنوشت کنار هم
 قرارشون میده..از این فکر و خیال در اومدم و یه قطره اشکمو پاک کردم..در اتاق
 آبتین باز شد و آبتین در حالی که فنجون خالی چایی اش دستش بود به سمت
 آشپزخونه رفت..صدای شستن فنجونش رو شنیدم..پس خدارو شکر یکم نظم
 گرفت این پسر.. همش فنجون قهوه و چاییشو من باید میشستم..اومد بیرون و
 من رو دید که گوشه مبل کز کردم ...چرا بغض کردی مریمی؟ اومد کنارم
 نشست..خودمو به سمتش کشوندم و سرمو رو شونش گذاشتم..دستشو تو موهام
 فرو برد و نوازشم کرد..دلم گرفته.. چرا؟مامان چیزی گفت؟ نه اون بنده خدا که
 به ازدواج پسرا رضا داد قرار شد برن خواستگاری..خب پس چرا گرفته
 ای؟..هیچی..دلم..دلم برای مادرم تنگ شده..و اشکام شروع کرد به باریدن..برو
 کارتو ببین بریم سر خاکش..اشکمو پاک کردم و با چشمای درشت شده برگشتم
 سمتش..واقعا؟..تو چشمام خیره شد و لبخند عمیقی زد..میدونستی چهره بی
 نظیری داری؟..گونه هام داغ شد و سرمو انداختم پایین..اعه؟اذیت نکن
 دیگه..چهره شرقیت پر از معصومیت..موهای فر و پر از پیچ و تابت مثل ابریشمه..
 چشمای مشکیت حالمو خوب میکنه..انگاری بدنیا اومدی که منو آروم کنی..و بعد
 منو کشید تو آغوشش..میتونستم قسم بخورم که اولین بار بود که جمله هایی مثل
 اینا منو آروم کرده بود..آبتین معجزه گر بود..یه مردی که میدونست کجا به
 همسرش محبت کنه،کجا نوازشش کنه،کجا باهاش تندی کنه و کجا مغرور
 بشه..من این مردی رو که واسه همه مغروره اما برای من نوازشگر رو عاشقانه
 دوست داشتم..



از شکوه جون شنیده بودم که قرار خواستگاری رو گذاشته بودن برای آخر هفته..سه روز مونده بود به خواستگاری..تقریباً یه پونزده روزیم به عید مونده بود..دکوراسیون خونه با تلاشای منو آبتین کم و بیش تغییر کرده بود..فقط پرده ها و فرش مونده بود..آشپزخونه رو تغییر نداده بودم..مبل رو خریده بودیم با یه سری خرت و پرت تزئینی مناسب دکوراسیون جدید..پارکت ها هم همه از سفید به شکلاتی تغییر کرده بودن..فرش هم انتخاب کرده بودم اما هنوز نخریده بودم..داشتم یه سری کتاب های آبتین رو از قفسه کتابش در میاوردم که خاک روبی کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد..کتاب هارو روی میز مطالعه اش گذاشتم و دوییدم بیرون..شماره ناشناس بود اما یه چیزی درونم میگفت که جواب نده..بی خیال حسم شدم و دکه سبز رو فشردم..بله؟_سلام دختر چموش..روح از بدنم پر کشید و دست و پام سست شد..حس کردم اون حمله عصبی قدیمیم داره میاد سراغم..



لال شدی مریم خانم؟ چرا تلفنو رو من قطع کردی؟ فکر کردم میدونی که من از بی محلی بدم میاد و تلافی میکنم..نمیدونی؟ در رو باز کن من پایینم..تا ده میشمرم باز کردی که کردی نکردی من میام بالا..

با پیچیدن بوق ممتد تو گوشم تازه به خودم اومدم..حال تهوع شدیدی گرفتم اما وقت این کارا نبود..مثل دیوونه ها در حالیکه تموم وجودم میلرزید هجوم بردم سمت پنجره آشپزخونه..پرده رو با وحشت کنار زدم و به پایین خیره شدم..یا فاطمه زهرا..خودش بود با همون قیافه نحس..با همون وحشتی که به وجود آدم منتقل میکرد..بوی تعفنشو از همین جا هم حس میکردم..سامیار آشغال..گفت تا چند؟ تا ده؟ یا خدا..دوباره نگاهش کردم که کلیدی در آورد و به در انداخت..موی تنم راست شد..در حالی که گوشی مو تو دستم فشار میدادم دوییدم تو اتاق و به سمت حموم هجوم بردم..در رو پشت سرم قفل کردم و گوشه حموم چسبیدم..مثل بید میلرزیدم و حس میکردم تو سرم طبل میکوبن..گوشیمو



آوردم بالا ..صدای باز شدن در واحد اومد و بعد صدای منحوسش که تو خونه پیچید..مریم خانمم؟ لرزیدم..نمیتونستم به آبتین زنگ بزنم امکان داشت سامیار صدامو بشنوه..از طرفی هم مطمئن بودم تو اون شلوغی آبتین به اس ام اس گوشیش توجه نمیکنه.. پس دل رو زدم به دریا و باهاش تماس گرفتم..صدای به هم خوردن در های اتاقا میومد.. تنم یخ شده بود..کف حموم نشستم ..یه بوق..مرگ مریم بردار..دو بوق..د بردار لعنتی..سه بوق.. آبتینن..چهار بوق..نا امید اشکام بی صدا رو گونه هام سر میخورد ..چقدر به نابودی نزدیک بودم.. _جانم عزیزم..انگار به وجودم زندگی تزریق کرده باشن..با عشق گوشيو به دهنم چسبوندم ..از پژواک حموم میترسیدم.. میترسیدم حتی صدای نفس هام به گوش سامیار برسه..با صدای فوق العاده آرومی گفتم_آبتین ..مریم صدات نمیداد..بلند تر حرف بزن..سرم شلوغه اینجا.. _آبتین..الو..الو؟ با گریه گفتم_ آبتین سامیار اینجا..کمکم کن..کی اونجاست؟الو؟ در حموم با صدای گوش خراشی باز شد و به دیوار پشتش خورد.. جیغ بلندی کشیدم..که صدای وحشت زده آبتین از اون ور خط بلند شد_یا حسین..مریمممم.. سامیار گوشيو از دستم چنگ زد و کوبید به دیوار..گوشی ارزون قیمتم هزار تیکه شد و کف حموم ولو شد..جرئت نداشتم به قیافه نحسش نگاه کنم..سایه اش رو سرم افتاده بود و من مثل خرگوشی که به دام صیاد می افته میلرزیدم..به بههه..موش کوچولو..دختره غربتی..تو کی هستی که منو آواره غربت کردی عوضی ؟و اون داداشای احمقم کی هستن که به خاطر توی کلفت منو که داداششون بودم فراموش کردن..والله تو که بددند نشد..

303



داخل..آبتین با دیدن سر و صورتم و سامیار وحشی شد و خواست به سمت سامیار حمله کنه که فریاد سامیار بلند شد..اومدی جلو مٹ سگگگگ سرشو میبرم..میدونی که این کارو میکنم..سهراب داد زد..حیووووون ولش کن..آشغال کثافت کم بلا سرش آوردی؟ امیر انگشت تهدید اشو بالا آورد.. به ارواح خاک بابا قسم یه مو از سرش کم شه زنده ات نمیدارم.. سامیار فشار چاقوش زیر گلوم بیشتر کرد..خفه شین..شما به خاطر این بی اصل و نسب منو طرد کردیددد؟کثافتا..

اشکام میریخت اما تمام حواسم به آبتینی بود که صورتش سرخ شده بود و دستش رو قلبش بود.. دستم بی حس شد و حتی دیگه گز گز هم نکرد..وحشت کردم نه به خاطر دستم..به خاطر آبتینی که روی زانوهایش افتاد..



فقط چند ثانیه طول کشید..صدای فریاد امیر که به سمت آبتین رفت و صدای شلیک گلوله که تو فضا پیچید..مبهوت موندم..دست سامیار از دورم شل شد و تلو تلو خورد..وحشت زده نگاهش کردم..عقب عقب رفت و خورد به دیوار..چاقو از دستش رها شد..برگشتم سمت پسرا..آبتین رو زمین زانو زده بود و نفس های عمیق و سنگین میکشید..سهراب که دستاش رو سرش بود و گنگ به سامیار نگاه میکرد..امیری که بالای سر آبتین ایستاده بود.. و در آخر..

پرهامی که تفنگشو آورد پایین و چشماشو بست..چیکار کرد؟؟؟؟
شلیککک؟پرهااام؟؟نگاهش کردم ..زل زد به چشمام..یه قطره اشک از چشماش سر خورد..صدای ناله سامیار میومد اما توجهی نکردم ..دویدم سمت آبتین و کنارش زانو زدم..ابتین..آبتین عزیزم به من نگاه کن..از شوک در اومدم و دوباره ضجه زدم..آبتین شل شد و کنارم افتاد زمین..وحشت زده جیغ زدم و صورتشو بین دستام گرفتم..رو به امیر فریاد زدم.. چرا خشکت زدددده؟زنگ بزن اورژانس..امیر به خودش اومد و سریع با گوشییش شماره گرفت..

یک سال بعد

سینی شربتو به دست سارا دادم و بهش لبخند زدم...بیر بیرون سارا جان الان منم میام...باشه گلم..و بعد ازم سینیو گرفت و آشپزخونه رو ترک کرد..من هم نفس عمیقی کشیدم و شیرینی ها رو داخل ظرف گذاشتم.. من هم تا ولم میکنن سر میخورم تو گذشته ها..چه روز های عجیبی بود..از همه عجیب تر هم پرهام بود..پرهامی که همیشه در اوج غم میخندید برادرش رو به خاطر من با گلوله زد..اون هم درست توی نخاعش..گلوله ای که سامیار رو ویلچر نشین کرد.. خدارو شکر کردم که اون روز بچه ها هنوز خونه نیومده بودن تا این صحنه هارو ببینن..

هیچ کس، از پرهام شکایت نکرد.. هممون معتقد بودین که این مجازات ادم پستی مثل سامیار بود.. اما آبتینم.. همسری که جونمو براش میدم.. همسری که با دیدن من تو اون وضعیت قلب دریاییش گرفت و سخته کرد.. وحشتناک ترین اتفاق اون روزها بستری شدن آبتین تو CCU بود.. درمونده شده بودم و از همه جا خسته.. حتی یک ثانیه هم از بیمارستان بیرون نیومدم.. تموم وجودم تو دستای آبتین بود.. باز هم خانواده آشوب شد.. فلج شدن سامیار و دوباره افسردگی پرهام.. پرهامی که به خاطر من اون روز با خودش اسلحه آورد به نیت کشتن سامیار.. سخته کردن آبتین.. بهم خوردن عروسی پسرا.. اون روزها خیلی سخت گذشت.. اما گذشت.. آبتین مرخص شد و به خونه اومد.. مثل پروانه دورش گشتم تا دوباره شد مرد خودم.. پسرا بعد از سه ماه دوباره خواستگاری کردن و دوماه بعد تو حرم امام رضا به درخواست دخترا جشن عقد گرفتن.. سامیار دوباره به خونه شکوه جون برگشت.. اینبار من دنبال دو تا پرستار برای شکوه جون و سامیار گشتم و در آخر یک زن و شوهر رو استخدام کردم.. و تو همون خونه ای که یه روزی من توش زندگی کردم، ساکن شدند.. و اما پرهام.. دیگه اون پرهام سابق نشد.. می خندید اما نه بلند.. بیشتر شنونده بود.. تو یکی از شهرهای شمال کشور خونه گرفت و رفت اونجا.. هر دو ماه یک بار هم سری به ما میزد.. به گذشته که نگاه میکنم تعجب میکنم.. اینقد اتفاقات عجیب تو سرگذشتم هست که گاهی فکر میکنم همه اینا یه خوابه بلنده.. یه خواب که بعضی جاهاش رویاست و بعضی جاهاش کاب. و. س.. تموم اتفاق ها مسیر زندگیمو تغییر داد تا رسیدم به اینجا.. شاید اگه من اون روز از اون دکه روزنامه نیازمندی هارو نمیخریدم و تو اون قسمت گلبهی رنگ شماره آبتین رو نمیدیدم و تماس نمیگرفتم هیچوقت اینجا نایستاده بودم.. هیچوقت این زندگی رو ورق نزده بودم.. شیرینی ها رو به باغ بردم و روی



صندلی کنار آبتین جا گرفتم.. تموم پسرا بجز سامیار دور میز بودن.. شکوه جون هم با عروساش در حال صحبت بود.. من رو که دید به کنارش اشاره کرد.. بیا اینجا عزیزم.. ممنون میخوام کنار آبتین بشینم.. دست آبتین به دور شونم پیچید و منو به خودش فشرد.. به صورت جذابش لبخند زدم.. تارا و علی که کنار پرهام نشسته بودند یه شیرینی و شربت برداشتند و دوییدند تو باغ.. سهراب با خشم نمایشی گفت.. هی ضعیفه یاد بگیر.. بیا کنار شوورت ببینم.. سارا با ناز از جاش بلند شد و کنار سهراب نشست.. امیر هم خواست به بهار بتوپه که بهار با خنده گفت.. اومدم بابا.. و از کنار شکوه جون بلند شد..

با لبخند به جمع دوستداشتنی روبروم نگاه کردم.. به سهرابی که عاشقانه زنشو دوستداشت و منو خواهر خطاب میکرد.. به امیر و پرهام که جای برادرای واقعی بودن.. به همسری که روزی هزاربار برای داشتنش خدارو شکر میکنم.. به شکوه جون که مثل مادرم بود.. خدایا شکرت.. برای این زندگی ای که با اراده تو به این جا رسید.. شکرت..



پایان..

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



